

آگاتا کریستی

مردی با لباس قهوه‌ای

ترجمه محمدعلی ایزدی



Agatha Christie
Pan Books, 1962



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۲

مردی با لباس قهوه‌ای
آگاتا کریستی
ترجمه: محمدعلی ایزدی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ دوم: ۱۳۸۸
تهراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۸۰۰ تومان
چاپ و صحافی: سامان
همه حقوق محفوظ است.

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م. (Christie, Agatha (Miller)
مردی با لباس قهوه‌ای / آگاتا کریستی: ترجمه محمدعلی ایزدی. - تهران:
انتشارات هرمس (کتابهای کارآگاه)، ۱۳۸۸.
۳۶۲ ص

لهرستانویسی بر اساس اطلاعات فیبا (لهرستانویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: The Man in the Brown Suit.

چاپ دوم.

۱. فهرستهای انگلیسی - قرن ۲۰ م. ۲. فهرستهای پلیس انگلیسی. الف.

ایزدی، محمدعلی، ۱۳۱۷ - . مترجم به عنوان

۸۲۲/۹۱۲

۲۲ م ۳۲۸۷ / ۲۲/۲

۱۳۸۸

۲۱۶۱۵ - ۸۲ م

۱۳۸۸

ISBN 978-961-361-110-1

شابک ۱-۳۳۰-۲۶۲-۹۶۲-۹۷۸

مقدمه

نادینا^۱، خواننده روسی که ظرف مدت کوتاهی با موفقیت زیادی در پاریس روبه رو شده بود، باوقار حرکت می‌کرد. در جواب هلهله و کف زدن‌های ممتد تماشاچیان دو بار خم شد و سرش را به علامت احترام پایین آورد. در این لحظه، چشمان سیاه کوچکش کوچکتر به نظر می‌رسید و خط قرمز و کشیده دهانش کمی به طرف بالا انحنا پیدا کرده بود. در حالی که تماشاگران فرانسوی هیجان‌زده و به علامت تحسین پای خود را بشدت به زمین می‌کوبیدند، پرده نیز آهسته پایین می‌رفت و اشیای سرخ، آبی و ارغوانی‌رنگ و مختلف روی صحنه را در پشت خود پنهان می‌کرد، زن جوان با گذشتن از میان پرده‌های نارنجی و آبی‌رنگ که از برخورد با بدنش تکان می‌خوردند و حرکت موج‌مانندی را به نمایش می‌گذاشتند، صحنه را ترک کرد. در پشت صحنه، مرد ریشویی که مدیر تئاتر بود، با علاقه به طرفش رفت و گفت:

— عالی بود کوچولو، عالی. امشب غوغا کردی.

و بعد از روی محبت دستش را دور شانه او انداخت.

خانم نادینا این محبت و ابراز علاقه او را مثل کسی که از مدتها قبل به آن عادت کرده و آشنا باشد، پذیرفت و به طرف اتاق تعویض لباس و آرایش خود رفت. در این اتاق، دسته گل‌های زیادی، با بی‌دقتی روی هم افتاده بودند، لباسهای مدرن بسیار نفیس با طرحهای جدید از میخها

آویزان بود، هوا گرم و بوی مطبوع انبوهی از شکوفه‌ها و عطرها و اسانسهای گوناگون فضای آن را پر کرده بود.

خانم جین^۱، ندیمه نادینا همان طور که در مرتب کردن سرووضع و لباس به او کمک می‌کرد، مرتب حرف می‌زد و چاپلوسانه از او تعریف می‌کرد.

صدای ضربه انگشتی به در این جریان را قطع کرد. خانم جین جلوی در رفت، با یک کارت ملاقات برگشت و در حالی که آن را نشان می‌داد، گفت:

— خانم، ملاقاتشان می‌کنید؟

— کی هست؟

دستش را دراز کرد، کارت را گرفت و به محض اینکه چشمش به کلمه کُنت سرگیوس پولوویچ^۲ افتاد، قیافه شادی به خود گرفت و با علاقه گفت:

— بله او را می‌بینم، خوب جین، فوراً لباس لیمویی رنگم را حاضر کن و وقتی او وارد شد، برو بیرون.
— بله خانم.

ندیمه لباس خردار و بسیار عالی لیمویی رنگ خانمش را که از جنس ابریشم بود، حاضر کرد. نادینا آن را پوشید و در حالی که تبسمی پر لب داشت، با انگشتان بلند و سفید یکی از دستها بر روی شیشه میز آرایش جلویض ضرب گرفت.

کنت در استفاده از فرصت و امتیازی که به او داده شده بود عجله کرد و بلافاصله وارد شد. مردی با قد متوسط، بسیار باریک اندام، مو قر، بسیار رنگ پریده و فوق العاده خسته به نظر می‌رسید. در قیافه اش چیز مشخصی وجود نداشت و از جمله آدمهایی بود که به خاطر آوردن مجدد قیافه اش مشکل بود، مگر اینکه انسان طرز برخورد و رفتارش را به خاطر می‌سپرد.

— خانم، واقعاً لطف کردید که مرا پذیرفتید.

چین قبل از ترک اتاق فقط همین قدر از حرفهایشان را توانست بشنود و وقتی نادینا با مرد تازه وارد تنها شد، حالت تبسم روی لبش تغییر کرد و دیگر چندان محسوس نبود. رو به مهمانش کرد و گفت: — گرچه ما هر دو روسی هستیم، اما به زبان روسی صحبت نمی‌کنیم. مهمانش در جواب گفت:

— چون هیچ‌کدام از ما حتی یک کلمه از این زبان نمی‌دانیم، البته، ممکن است بد هم باشد.

بعد با توافق هم، شروع به صحبت به زبان انگلیسی کردند. کنت بدون نقص به این زبان صحبت می‌کرد و هرکس او را می‌دید، بدون شک فکر می‌کرد او دارد به زبان مادری‌اش صحبت می‌کند. ضمناً زندگی‌اش را در لندن به عنوان یک هنرمند رقص و موسیقی با سبک سنتی آن شروع کرده بود.

— تبریک می‌گویم، امشب کارت خیلی خوب بود. نادینا در جواب گفت:

— به هر حال ناراحتم. وضع مثل گذشته‌ها نیست. سوءظنی که از زمان جنگ نسبت به من پیدا کرده‌اند، هرگز فراموش نشده و آنها همیشه مرا زیر نظر دارند و مراقبم هستند.

— اما تا حالا هیچ اتهام جاسوسی به تو نزده‌اند! نادینا جواب داد:

— رئیس خیلی با دقت عمل می‌کند. کنت خندید و گفت:

— زنده‌باد سرهنگ! این طور که می‌گویند می‌خواهد بازنشسته شود، عجیب نیست؟ بازنشسته! درست مثل یک دکتر، یا یک قصاب یا یک لوله‌کش ...

نادینا جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

— یا هرکاسبکار دیگری. تعجبی ندارد. سرهنگ همیشه همین طور

بود. یک کاسبکار عالی. او جنایت و کارهای جنایی را سازمان می‌دهد. یک نفر هم ممکن است یک کارخانه کفش را راه‌اندازی و اداره کند. او تا حالا بدون اینکه مستقیماً خودش را درگیر نماید، کارهای انقلابی، ناگهانی و غیرمنتظره‌ای را طرح‌ریزی و اجرا کرده که به نظر ما جزء لاینفک حرفه اوست. کارهایی مثل. دستبرد به جواهرفروشی‌ها، جعل اسناد، جاسوسی (که در زمان جنگ بسیار ارزشمند است). خرابکاری و قتل‌های مرموز. خلاصه کاری نیست که نکرده باشد و عاقلانه‌ترین کارش هم این است که می‌داند چه موقع باید دست از کار بکشد. برای امثال ما وضع خطرناکی پیش خواهد آمد، اما او با خوبی و خوشی و ثروتی بی‌حد و حساب بازنشته می‌شود. کنت با تردید گفت:

— بله، این موضوع تا اندازه‌ای برای همه ما ناراحت‌کننده است، چون بلا تکلیف می‌شویم. البته از این چیزها پیش می‌آید.
— اما پول خوبی به ما می‌دهند، یعنی از این بهتر و سخاوتمندانه‌تر نمی‌شود!

این حرف نادینا که با کمی کنایه همراه بود، باعث شد کنت نگاه تندی به او بیندازد. نادینا با بی‌تفاوتی تبسمی کرد، ظاهر این تبسم طوری بود که حس کنجکاوی کنت را برانگیخت، اما کنت بدون اینکه به روی خود بیاورد، با لحنی سیاستمدارانه گفت:

— بله، سرهنگ همیشه دست و دل‌باز بوده و پول خوبی به ما داده. من دلیل موفقیت او را بیش از هر چیز، اول این موضوع و دوم استفادماش از یک سپر بلای مناسب می‌دانم. واقعاً که مغز متفکری دارد. شکی نیست که مغزش پُر است و طرفدار این ضرب‌المثل: «اگر می‌خواهی انجام یک مأموریت خطری برایت به وجود نیاورد، خودت آن را انجام نده». حالا ما هر کدام به دردسر افتادیم و از طرفی هم هر کاری که کرده‌ایم، به دستور شخص او بوده و مدرکی هم علیه او نداریم.
در این لحظه، کمی مکث کرد، انگار منتظر بود نادینا با حرفهایش

مخالفت کند، اما او ساکت بود و مثل قبل بی تفاوت به نظر می رسید.
کنت کمی فکر کرد و افزود:

— و هیچ کدام از ما مدرکی ندارد.
و در ادامه گفت:

— در ضمن، خرافاتی هم هست، رئیس را می گویم. انگار چند سال پیش به یکی از این فالگیرها مراجعه کرده و زن فالگیر به او نوید زندگی خوب و موفقیت آمیزی را داده بود. اما گفته که بالاخره یک زن باعث بدبختی اش خواهد شد.

نادینا با دقت به حرفهای کنت گوش می داد. معلوم بود که کنت بالاخره توانسته بود او را تحت تأثیر حرفهایش قرار دهد.

— عجب، خیلی عجیب است! گفتی یک زن باعث می شود؟
کنت خنده ای کرد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— شکی نیست حالا که باز نشست شده، بزودی ازدواج خواهد کرد. آن هم با یک دختر خیلی زیبا که میلیونها ثروتش را در مدتی کمتر از آنچه او برای به دست آوردنش تلاش کرده، به باد خواهد داد.
نادینا سرش را تکان داد و گفت:

— نه، نه، فکر نمی کنم این طور شود. گوش کن دوست عزیز، من فردا به لندن می روم.

— پس قراردادت چی؟

— فقط برای یک شب می روم، البته به طور ناشناس، مثل شاهزاده ها. اصلاً کسی متوجه نخواهد شد من از پاریس بیرون رفته ام. راستی، می دانی چرا می خواهم این کار را بکنم؟

— فکر نمی کنم برای تفریح باشد، آن هم در این وقت سال، در ماه ژانویه که یک ماه خفه و مه گرفته است. نه، برای تفریح نیست. شاید منفعتی برایت دارد، باید همین طور باشد.

نادینا از جایش بلند شد و در حالی که خیلی مفرور و با اعتماد به نفس به نظر می رسید، مقابلش ایستاد و گفت:

— بر همین الان گفتم که هیچ کدام از ما هیچ مدرکی علیه رئیس ندارد. اما اشتباه می‌کنی. من دارم. من یک زن هستم. اما آن قدر دل و جرئت دارم (چون این کارها دل و جرئت می‌خواهد) که به او کلک بزنم. قضیه الماسهای «دی بی پر»^۱ بادت هست؟
کنت جواب داد:

— بله. منظورت در کیمبرلی^۲ قبل از شروع جنگ است؟ البته این موضوع هیچ ربطی به من نداشت و من هرگز چیز زیادی راجع به آن نشنیدم. مثل اینکه این قضیه بعدها به دلایلی مسکوت گذاشته شد. درست نمی‌گویم؟ مقدارش خیلی زیاد بوده؟
نادینا در جواب گفت:

— سنگ قیمتی به ارزش یکصد هزار پوند! ما دو نفر بودیم که این کار را کردیم. البته به دستور سرهنگ. همان موقع بود که من فرصتی را که می‌خواستم، پیدا کردم. مأموریت ما این بود که مقداری الماس را با مقداری الماس دیگر که توسط دو نفر از جویندگان جوان طلا از امریکای جنوبی آورده شده بود، عوض کنیم و این دو جوان اتفاقاً هنوز در کیمبرلی بودند. نقشه طوری طرح‌ریزی شده بود که آنها مورد سوءظن قرار بگیرند.

کنت حرفش را قطع کرد و گفت:

— نقشه بسیار زیرکانه‌ای بوده.

— بله. نقشه‌های سرهنگ همیشه زیرکانه است. من مأموریت خودم را انجام دادم. اما یک کار دیگر هم کردم. یعنی مقداری از الماسهای امریکای جنوبی را برای خودم نگه داشتم. یکی دو تا از آنها خیلی قیمتی‌اند. نظیر ندارند و خیلی ساده می‌توان ثابت کرد که هرگز در اختیار سازمان «دی بی پر» نبوده و دست آنها به آن الماسها نخورده است. با داشتن این الماسها، آقای رئیس محترم در چنگ من است و به

محض اینکه بی‌گناهی این دو جوان ثابت شود و آنها تبرئه شوند، نقش داشتن او در این ماجرا معلوم خواهد شد و مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. در طول این چند سال من هیچ حرفی نزدم و فقط دلم را به این خوش کردم که برای روز مبادا حربه‌ای در اختیار دارم. اما حالا وضع فرق می‌کند. قیمت آنها را من تعیین می‌کنم و ممکن است قیمتی که می‌گویم، فوق‌العاده زیاد و باورنکردنی باشد.

کنت گفت:

— فوق‌العاده است و حتماً این الماسها را همیشه هر جا که می‌روی با خودت می‌بری. این طور نیست؟

بعد، آهسته نگاهی به اطراف اتاق و اسباب و اثاثیه در هم ریخته آن انداخت و ساکت شد.

نادینا با خنده گفت:

— نه، اصلاً این طور نیست. من که احمق نیستم. الماسها در جای خیلی مطمئنی هستند که هیچ‌کس حتی خواب پیدا کردنشان را هم نمی‌بیند.

— عزیزم، من هیچ وقت نگفتم شما احمقید. اما جارتاً باید بگویم کمی بی‌احتیاط هستید. سرهنگ آدمی نیست که به آسانی به کسی باج بدهد.

نادینا خندید و گفت:

— من ترسی از او ندارم. تا حالا فقط از یک نفر ترسیده‌ام و او هم الآن زنده نیست.

کنت نگاه کنجکاوانه‌ای به او انداخت و گفت:

— پس باید امیدوار باشیم که دوباره زنده نشود.

نادینا با لحن تندی پرسید:

— منظور چیست؟

کنت کمی دستپاچه شد و گفت:

— هیچ، فقط می‌خواستم بگویم که اگر یک وقت دوباره آن مرد زنده شود، وضع دشواری پیدا خواهید کرد. راستش فقط یک شوخی احمقانه بود.

نادینا نفس راحتی کشید و گفت:

— اوه، نه، او مرده، در جنگ کشته شده. بیچاره، زمانی مرا دوست داشت.

کنت با بی تفاوتی پرسید:

— کجا، در آفریقای جنوبی؟

— بله.

— شما بومی آنجا هستید، این طور نیست؟

نادینا با سر حرفش را تصدیق کرد. در این لحظه، کنت از جا بلند شد، کلاهش را برداشت و خاطرنشان کرد:

— خوب، شما صلاح خودتان را بهتر از هر کسی می‌دانید، اما اگر من جای شما بودم، از این سرهنگ بیش از هر عاشق سرخورده و دل‌باخته‌ای می‌ترسیدم. البته او مردی است که دست‌کم گرفتارش ساده به نظر می‌رسد.

نادینا خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

— فکر می‌کنی من ظرف این چند سال او را شناختم؟

کنت با لحنی آرام گفت:

— تعجب می‌کنم اگر او را شناخته باشی، واقعاً تعجب می‌کنم!

— اوه، من احمق نیستم! در ضمن تنها هم نیستم. کشتی نامه‌بر آفریقای جنوبی فردا در ساوت‌همپتون^۱ توقف می‌کند. در این کشتی یک نفر هست که به تقاضای من از آفریقا آمده و تاکنون چند مأموریت هم برایم انجام داده. این آقای سرهنگ محترم نه با یک نفر، بلکه با دو نفر طرف است.

— آیا این کار عاقلانه است؟

نادینا جواب داد:

— لازم است.

— به این مرد اعتماد داری؟

تبسم خاصی بر لبان دختر نقش بست و بعد از کمی مکث گفت:

— خبلی، البته آدم زیاد شایسته و قابل نیست، اما کاملاً قابل اعتماد است.

بعد کمی مکث کرد و با لحنی بی تفاوت گفت:

— در حقیقت قرار است که شوهر آینده من باشد.

فصل اول

همه از چپ و راست به من فشار می‌آوردند و از من می‌خواستند که این داستان را بنویسم. از بالاترین مقامات در بین آنها (مثل لرد نزی)^۱ گرفته تا، پایین‌ترینشان مثل خانم امیلی^۲ معروف به همه فن حریف (که آخرین بار که او را در لندن دیدم) چنین تقاضایی از من داشتند.

قبول می‌کنم که بعضی شرایط را برای انجام چنین کاری دارم. چون از همان اول درگیر این ماجرا بودم. بیشتر کارهای مهم آن توسط خود من انجام گرفته و بالاخره تا آخر ایستادگی کردم و آن را به پایان رساندم. خوشبختانه قسمت‌هایی را که خودم اطلاعات زیادی راجع به آنها نداشتم، توانستم از دفتر خاطرات سر استاس پدیر^۳ که در نهایت لطف چنین اجازه‌ای به من دادند، استفاده و کم‌وکسری‌هایش را جبران کنم.

من همیشه دنبال دردسر و ماجرا بودم. از طرفی زندگی بسیار یکنواختی را می‌گذراندم. پدرم پروفیسور بدینگ‌فیلد^۴ یکی از بزرگترین شخصیت‌های زنده در انگلیس بود که دربارهٔ انسان‌های اولیه تحقیق می‌کرد. او واقعاً یک نابغه بود و همه این موضوع را قبول داشتند. آنچه موجب ناراحتی‌اش شده بود، این بود که مغزش در دوران پاریته‌سنگی زندگی می‌کرد و جسمش در عصر حاضر و دنیای متمدن کنونی. او توجهی به انسان عصر حاضر نداشت، حتی انسان‌های عصر حجر را به

1. Lord Nasby

2. Emily

3. Sir Eustace Podber

4. Beddingfield

عنوان پیشروان و طلبه‌داران بشر امروزی خوار می‌شمرد. بشر امروز مورد علاقه‌اش نبود، نا اینکه به دوران موستریان^۱ (که احتمالاً به دوره انسان نئاندرتال^۲ برمی‌گردد) رسید.

متأسفانه انسان نمی‌تواند با عصر جدید و مدرن کنونی رابطه نداشته باشد، چون ما مجبوریم به نحوی با قصاب، نانوا، شیرفروش و سبزی‌فروش رابطه داشته باشیم. از این رو، وقتی دیدم پدرم بیشتر غرق در گذشته‌هاست - مادر هم نداشتم، چون وقتی بچه بودم مرده بود - به فکرم رسید که عملاً خودم رشته امور زندگی را به دست بگیرم. در واقع، من از انسان عصر حجر و این جور چیزها خوشم نمی‌آید و دوست هم ندارم که متعلق به دوران پارینه‌سنگی، نئاندرتال و یا نظیر اینها باشم. گرچه بیشتر نوشته‌های پدرم را که راجع به انسان نئاندرتال و اعقابشان بود، تایپ و تصحیح می‌کردم، این کار را دوست نداشتم و حتی فکر کردن به انسان نئاندرتال هم برایم ناخوشایند بود و اغلب به خودم می‌گفتم: «چه خوب شد بالاخره شرایطی پیش آمد که نسل این موجودات در همان گذشته‌های خیلی دور منقرض شد».

در ضمن نمی‌دانستم آیا پدرم می‌داند من چه احساسی در این مورد دارم یا نه. احتمالاً جوابش «نه» است، اما به هر حال علاقه‌ای هم به کشف آن نداشت. اصولاً عقیده دیگران کوچکترین اهمیتی برایش نداشت و به نظرم رمز موفقیتش نیز در همین نکته خلاصه می‌شد. به همین ترتیب، به ضروریات زندگی نیز اهمیت چندانی نمی‌داد. هر غذایی که جلویش می‌گذاشتند، به ترتیبی که می‌توانست برای دیگران سرمشق باشد، می‌خورد. اما وقتی صحبت از پرداخت پول آن به میان می‌آمد، کمی آزرده‌خاطر می‌شد. ما هرگز پولی نداشتم و شهرت پدرم به صورتی نبود که از نظر مالی برایش مفید باشد. گرچه تقریباً در همه

۱. Mousterian، وابسته به فرهنگ میان کهنه‌سنگی و انسانهای تاندرتال - فرهنگ پیشرو آریان‌پور.

۲. Neanderthal، انسان اولیه، ابتدایی، وحشی. - فرهنگ پیشرو آریان‌پور.

انجمنهای بزرگ عضویت داشت و به دنبال اسمش چند ردیف حرف بدک کشیده می‌شد، اما مردم عادی به ندرت از وجود او و کتابهایش که مدت‌ها بود مورد استفاده قرار می‌گرفت، اطلاع داشتند. البته این کتابها در مجموع چیز زیادی به دانش مردم عادی نمی‌افزود و جذابیتی برایشان نداشت. فقط یک بار او واقعاً توانست خود را به مردم نشان دهد و آن زمانی بود که موضوعی را که دربارهٔ یک بچه شامپانزه در روزنامه‌ای نوشته بود، برای اطرافیان خواند:

در بچهٔ نژاد انسان شباهتهایی با میمون‌ها دیده می‌شود، در صورتی که در بچهٔ شامپانزه‌ها (نسبت به شامپانزه‌های بالغ) شباهتهای بیشتری با انسان دیده می‌شود. این بدین معنی است که در حالی که اجداد ما انسانها، بیشتر از ما به میمون شبیه بوده‌اند، برعکس شامپانزه‌های اولیه نسبت به شامپانزه‌های عصر حاضر از نظر تکامل در سطح بالاتری قرار داشتند. به عبارت دیگر، نسل شامپانزه در طول زمان رو به قهقرا رفته و پست‌تر شده است.

روزنامهٔ پرماجرایی دبلی باجت^۱ که اغلب برای مقاله‌های هیجان‌انگیز و مشتری‌پسند مطلب کم می‌آورد، فوراً در سرمقالهٔ خود با تیتیر درشت نوشت:

ما از نسل میمون نیستیم، بلکه میمون‌ها از نسل ما هستند! دانشمند برجسته‌ای می‌گوید، شامپانزه‌ها انسانهایی هستند که نسلشان پست‌تر شده است.

کمی بعد از این جریان، خبرنگاری به دیدن پدرم آمد و سعی کرد او را به نوشتن یک رشته مقالات دربارهٔ این فرضیه تشویق کند. من تا آن روز پدرم را این قدر عصبانی ندیده بودم. او خبرنگار را به خاطر پول

اندکی که برای تقاضای خود می‌داد، بدون رودریاستی بیرون انداخت. من خیلی ناراحت شدم، چون ما در آن زمان به پول احتیاج داشتیم. راستش را بخواهید، یک لحظه با خودم گفتم که دنبال آن مرد جوان بروم و بگویم پدرم تصمیمش را عوض کرده و حاضر است مقالاتی را که خواسته بودید برایتان بفرستد. خودم خیلی ساده می‌توانستم این کار را بکنم و ممکن بود پدرم هرگز از این جریان اطلاع پیدا نکند، چون هرگز روزنامه دلی باجت را نمی‌خواند، اما چون به نظرم کار خطرناکی آمد، از آن منصرف شدم. در عوض بهترین کلام را سرم گذاشتم و در حالی که ناراحت بودم، برای مصاحبه با سبزی‌فروش که همان خبرنگار بحق عصبانی بود، به دهکده رفتم.

خبرنگار دلی باجت تنها مرد جوانی بود که گاهی به خانه ما می‌آمد. من بعضی وقتها به امیلی، دختر کوچکی که به عنوان خدمتکار در خانه ما بود و هر وقت فرصت پیدا می‌کرد با نامزدش، یک ملوان درشت‌هیکل بیرون می‌رفت، حسودی می‌کردم. بعضی مواقع هم این‌طور که خودش می‌گفت، برای تفریح با جوان سبزی‌فروش و کمک‌داروساز بیرون می‌رفت. من ناراحت بودم و با خودم می‌گفتم کسی نیست که برای تفریح مرا با خود بیرون ببرد. دوستان پدرم همه پرفسورهای میانسال بودند و عموماً ریش داشتند. یک بار پرفسور پیترسون^۱ به من گفت: «تو مثل زنان قدیمی زیبایی!» از همین یک کلمه می‌شد نتیجه گرفت که او متأسفانه هنوز در گذشته زندگی می‌کند. من به ماجراجویی، عشق و داستانهای مخاطره‌آمیز و عاشقانه علاقه زیادی داشتم، اما محکوم به زندگی خشک و ساده‌ای بودم. دهکده ما یک کتابخانه داشت که کتاب امانت می‌داد و مملو از کتابهای داستانی پاره‌پوره بود. من به داستانهایی با ماجراهای خطرناک و عاشقانه علاقه‌مند بودم و شبها در رویاهایم مردان رودزیایی جدی و کم‌حرف

یا مردان قوی‌هیکلی را می‌دیدم که اغلب مخالفان خود را با یک ضربه از پا درمی‌آوردند. اما در دهکده ما حتی یک نفر پیدا نمی‌شد که بتواند، یا به نظر برسد که می‌تواند دشمنان خود را حتی با چند ضربه از پا درآورد. یک سینما هم داشتیم که در آن فیلمهای هفتگی، از عملیات خطرناک و جسورانه پاملا^۱ را نشان می‌دادند. پاملا زنی جوان، شجاع و باابتهت بود و از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسید. از هواپیما بیرون می‌پرید، وارد زیردریایی می‌شد، از آسمان خراش‌ها بالا می‌رفت و بدون کوچکترین هراسی بین تبهکاران و آدم‌کش‌ها پرسه می‌زد. او زن واقعاً باهوشی نبود و سردهسته تبهکاران محل، بارها دستگیرش کرده بود، اما از آنجایی که نمی‌خواست او را با یک ضربه ساده به سر از پا درآورد، همیشه با زندانی کردنش در یک اتاق گاز واقع در مجرای فاضلاب شهر یا با استفاده از ابزارهای جدید و عجیب امروزی به مرگ محکوم می‌کرد که در نتیجه قهرمان داستان می‌توانست او را در ابتدای فیلم هفته بعد، از مرگ نجات دهد. من هر بار، در حالی که سرم از شدت ناراحتی گیج می‌رفت و حالتی مالیخولیایی پیدا کرده بودم، از سینما بیرون می‌آمدم و اغلب وقتی به خانه می‌رسیدم، می‌دیدم که از شرکت گاز یک برگ اخطار آمده و تهدید کرده که اگر بدهی مصرف گاز منزل را که مبلغ آن قابل ملاحظه هم بود هرچه زودتر پرداخت نکنیم، گاز را قطع خواهند کرد.

آن روزها شکی نداشتم که هر لحظه باید منتظر ماجرا و اتفاق تازه‌ای باشم، گرچه قبلاً هم شک نداشتم.

ممکن است هنوز عده زیادی در دنیا باشند که هرگز درباره پیدا شدن یک مجموعه خیلی قدیمی و بی‌نظیر در معدن بروکین هیل^۲ واقع در شمال رودزیا چیزی نشنیده باشند. یک روز صبح پدرم را دیدم، چنان هیجان‌زده بود که فکر کردم هر لحظه ممکن است سکه کند و علت شوق و ذوقش را این‌طور تعریف کرد:

— آن، بدون شک تو می‌دانی که تا به حال اگر شباهتهایی به جمجمه جاوه^۱ به دست آمده، همگی سطحی بوده، فقط سطحی. اما نه، حالا من یک نوع دارم که همیشه راجع به موجودیت آن اصرار می‌کردم و مربوط به انسان نئاندرتال است. هیچ می‌دانی که جمجمه جبل الطارق، ابتدایی‌ترین جمجمه از نوع نئاندرتال است؟ چرا؟ چون محل پیدایش آن در آفریقا بوده و از آنجا به اروپا رفته.

من در این لحظه حرفش را قطع کردم و دستش را که با حواس‌پرتی مشغول گذاشتن مربا روی تکه‌ای از ماهی‌دودی بود، گرفتم و گفتم:

— پدر، مربا را با ماهی‌دودی نمی‌خورند.

و بعد اضافه کردم:

— بله پدر، داشتید می‌گفتید.

— آنها توسط ... به اروپا ...

بعد بشدت به سرفه افتاد، چون بیش از حد دهانش را با گوشت ماهی‌دودی که استخوان هم داشت پر کرده بود و چیزی نمانده بود خفه شود.

بالاخره وقتی غذایش را خورد، از جا بلند شد و گفت:

— باید فوراً شروع کنیم، نباید دیر بجنبیم. باید فوراً به آنجا برویم.

بدون شک در آن اطراف بی‌نهایت از این نوع چیزها هست که باید کشف شود. می‌خواهم بدانم آیا در آنجا باقیمانده‌های مربوط به انسان موستریان هم پیدا می‌شود یا نه. به نظرم باقیمانده گاوهای اولیه نیز در آنجا یافت می‌شود، اما فکر نمی‌کنم از کرگدن پشمالو چیزی پیدا کنیم. در ضمن، بزودی در آنجا به اندازه یک ارتش کوچک مشغول به کار خواهند شد. ما باید قبل از آنها آنجا باشیم. راستی آن، تو امروز یک نامه به کوک^۲ می‌نویسی؟

آهسته پرسیدم:

— راجع به پول چی؟

پدرم نگاه سرزنش‌آمیزی به من انداخت و گفت:

— دخترم، این حرفها مرا دل‌سرد می‌کند. انسان نباید کوتاه‌بین و

خسب‌س باشد. نه، نه، وقتی پای علم در میان است، به هیچ وجه نباید به پول فکر کرد.

— می‌ترسم آقای کوک خبیس باشد، پدر!

پدرم با دلخوری نگاهی به من کرد و گفت:

— دخترم، شما خودت با پول نقد هم‌هات را می‌پردازی.

— من که پول ندارم.

پدر که حسابی از کوره در رفته بود، گفت:

— واقعاً داری با حرفهایی که دائم راجع به پول می‌زنی، ناراحتم

می‌کنی. از بانک پول می‌گیریم. مدیر طرح دیروز یک حواله بیست و هفت پوندی به من داد.

من گفتم:

— فکر می‌کنم که آن بیش از اعتبار شماست.

— درستش می‌کنم! تو به ناشرهای طرف قرارداد من بنویس.

با اینکه شک داشتم، ولی قبول کردم. کتابهای پدرم بیشتر برایمان

افتخار کسب می‌کردند تا مال.

با رفتن به رودزیا کاملاً موافق بودم و همین طور که در عالم خیال و

رؤیا به این موضوع فکر می‌کردم، با خودم می‌گفتم: «مردان جدی،

موقر و کم حرف رودزیایی!»

بعد ناگهان یک چیز غیرعادی مثل همیشه، در وضع ظاهری پدرم

نظم را جلب کرد.

— کفشهایت را عوضی پوشیده‌ای پدر، آن لنگه قهوه‌ای را با آن

لنگه کفش مشکی عوض کن. ضمناً هوای بیرون خیلی سرد است.

شال‌گردنت را با خودت ببر.

بعد از چند دقیقه، پدر با کفش و شال‌گردن مرتب از خانه بیرون رفت.

آن روز پدرم دیروقت و حوالی غروب به خانه برگشت. البته شال‌گردن و پالتویش را گم کرده بود، درست همان چیزی که از آن می‌ترسیدم.

وقتی ناراحتی‌ام را دید، گفت:

— دختر عزیزم، تو کاملاً حق داری که ناراحت باشی، اما من آنها را از تن بیرون آوردم که وقتی داخل غار می‌روم کثیف نشوند. آنجا خیلی کثیف است.

به علامت تصدیق سرم را تکان دادم و به یاد دفعه قبل افتادم که پدرم از چنین محلی برگشته بود و لباسش سر تا پا غرق در گل و خاک بود.

دلیل اصلی ما برای رفتن و ساکن شدن در دهکده لیتل همپلی^۱ این بود که این دهکده در نزدیکی غار همپلی قرار داشت.

غار همپلی محل دفن اجساد و مملو از آثار و باقیمانده‌های فرهنگ لُریگناشن^۲ بود. دهکده یک موزه کوچک داشت. مشول موزه همراه با پدرم روزها بیشتر وقت خود را بین اشیای زیرخاکی می‌گذراندند، به علاوه سعی می‌کردند قسمتهایی از باقیمانده‌های بدن کرگدن پشم‌دار و خرس غار را از مواد زاید پاک کنند.

یک روز، حوالی غروب حال پدرم به هم خورد، به طوری که مرتب بشدت سرفه می‌کرد و فردای آن روز هم دچار تب شد. من دنبال دکتر فرستادم. بیچاره پدرم که هرگز وقتی برای استراحت نداشت، حالا به سینه‌پهلو دچار شده بود. او چهار روز بعد مرد.

فصل دوم

بعد از این واقعه، همه نسبت به من مهربان بودند. با وجود حالت گیجی و سردرگمی که داشتم، احساسشان را درک و تحسین می‌کردم. البته زیاد ناراحت و غصه‌دار نبودم. پدرم هیچ وقت مرا دوست نداشت و من از این موضوع کاملاً باخبر بودم. اگر مرا دوست داشت، من هم متقابلاً او را دوست داشتم، اما این طور نبود. بین ما مهر و محبتی وجود نداشت، اما به هم تعلق داشتیم. من از او مواظبت می‌کردم و در دل سرسختی و از خودگذشتگی بی‌چون و چرایش را در راه علم و کشف حقایق ستایش می‌کردم. آنچه مرا ناراحت می‌کرد، این بود که پدرم حالا که اوضاع و احوال زندگی بیش از هر زمان دیگری برایش مساعد شده بود، از دنیا رفت. از اینها گذشته، خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم او را در غاری که دیوارهایش با تصاویری از گوزن شمالی تزیین شده بود و تکه‌هایی از سنگ چخماق در گوشه و کنارش افتاده بود، دفن می‌کردم. اما افکار عمومی چیز دیگری می‌خواست و آنها گور ترو تمیزی در گورستان دهکده که به نظر من جای ترسناکی بود، ساختند و سنگ مرمر خوبی رویش انداختند. اظهار تسلیت کشیش دهکده، گرچه با خلوص نیت بود، اما کوچکترین تأثیری در من نداشت و اصلاً مایه تسلی خاطر من نشد.

مدتی گذشت و من تازه متوجه شدم چیزی را که همیشه به دنبالش بودم بالاخره به دست آوردم: آزادی! البته بتیم شده بودم و هیچ پولی هم نداشتm، اما در عوض آزاد بودم. در ضمن به مهر و محبت فوق‌العاده

مردمان خوبی که هر روز می‌دیدم و تماس داشتم پی‌بردم. کشیش دهکده تا آنجا که می‌توانست، سعی کرد مرا متقاعد نماید به خانمش کمک کنم و می‌گفت که او واقعاً به کمک من احتیاج دارد. کتابخانه کوچک محلی آنجا نیز ناگهان به این فکر افتاد که به یک کمک کتابخانه‌دار احتیاج دارد و بالاخره دکتر محل به سراغم آمد و بعد از معنرت‌خواهی زیاد و آوردن عنبرهای گوناگون در این مورد که نتوانسته کمکی بکند و کاری از دستش برنیامده، کمی سینه‌اش را صاف کرد و با من زیاد ناگهان از من تقاضای ازدواج کرد.

از این پیشنهاد دکتر خیلی تعجب کردم. او مردی تقریباً چهل‌ساله با هیכלی گرد، کوچک و چاق بود و هیچ شباهتی به قهرمان ماجراهای خطرناک پامپلا یا حتی مردان رودزیایی جدی و کم‌حرف نداشت. کمی فکر کردم و بعد از او پرسیدم که چرا می‌خواهد با من ازدواج کند. دکتر از این سؤال خیلی یکه خورد و دوباره با من گفت که یک همسر می‌تواند برای یک پزشک کمک خوبی باشد.

در این لحظه، با اینکه عقیده‌ام در مورد عشق و علاقه به او حتی کمتر هم شده بود، اما مثل اینکه یک احساس درونی به من فشار می‌آورد درخواستش را قبول کنم. پیشنهادش برایم امنیت به ارمغان می‌آورد، امنیت و یک خانه خوب و راحت. الآن که فکر می‌کنم می‌بینم من به آن مرد کوچک‌اندام ظلم کردم، چون او واقعاً مرا دوست داشت. اما کمرویی بی‌مورد و اشتباهش، مانع از پیگیری او برای رسیدن به خواسته‌اش شد. به هر حال مرغ از قفس پرید.

در جواب گفتم:

— شما به من خیلی لطف دارید، اما این غیرممکن است، چون من فقط با مردی ازدواج می‌کنم که دیوانه‌وار او را دوست داشته باشم.
— فکر نمی‌کنی که ...

حرفش را قطع کردم و خیلی جدی گفتم:
— نه، اصلاً.

آهی کشید و گفت:

— خانم عزیز، شما چه پیشنهادی دارید؟

بی‌درنگ گفتم:

— ماجراجو باش و برو دنیا را بگرد.

او گفت:

— خانم آن، شما هنوز کم‌سن و سال هستید و نمی‌دانید که ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— مشکلات عملی و اساسی را می‌گویید؟ چرا می‌دانم. من

دختر مدرسه‌ای احساساتی نیستم. بلکه یک زن کله‌شق، غرغرو و

پول‌دوست هستم. اگر با من ازدواج می‌کردید، بهتر به این موضوع پی

می‌بردید!

— کاش با من ازدواج می‌کردید ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— نمی‌توانم.

آهی کشید و گفت:

— پیشنهاد دیگری برای‌ت دارم. من عمه‌ای دارم که در ویلز^۱ زندگی

می‌کند و نیاز به کمک یک زن جوان دارد. با این موضوع موافقی؟

— نه، دکتر، می‌خواهم به لندن بروم. در لندن همه‌کار می‌شود کرد.

حواسم را جمع می‌کنم و بعداً خواهید دید چه اتفاقی می‌افتد. خبرم را از

چین یا تیمبکتو^۲ خواهی شنید.

نفر بعدی که به سراغم آمد، آقای فلمینگ^۳ مشاور حقوقی پدرم در

لندن بود. او مخصوصاً از شهر آمده بود که مرا ببیند. خودش یک

انسان‌شناس بسیار علاقه‌مند و جدی بود و کار پدرم را نیز بسیار

تحسین می‌کرد. مردی بلندقد، لاغراندام با صورتی کشیده و موهای

۱. Wales، سرزمین ویلز در غرب انگلستان. — م.

۲. Timbuktoo، در مرکز کشور مالی. — م.

خاکستری. به محض اینکه مرا دید، از روی صندلی بلند شد، مردو دست مرا گرفت و با مهربانی گفت:

— طفلک بیچاره من، طفلک بیچاره من.

بدون اینکه خودم زیاد متوجه باشم، ناگهان دیدم که دارم نقش یک بنیم داغ‌دیده را بازی می‌کنم. در واقع گویی او هیپنوتیزم کرده و چنین حالتی را در من به وجود آورده بود. او مردی مهربان و بامحبت بود و با من رفتاری پدرانه داشت و بدون شک به من به چشم یک دختر جوان کاملاً چشم‌وگوش‌سته نگاه می‌کرد که در گرداب بیرحم حوادث به حال خود رها شده است. از همان ابتدا به این نتیجه رسیدم که سعی برای متقاعد کردن او در این مورد بی‌فایده است. البته با جربانهایی که بعداً برایم پیش آمد، به خود گفتم که چه خوب شد این کار را نکردم! آقای فلمینگ از من پرسید:

— دختر عزیزم، فکر می‌کنی بتوانی کمی به حرفهای من گوش بدهی تا مسائلی را برایت روشن کنم.
— بله، البته.

— همان‌طور که می‌دانی، پدرت مرد بزرگی بود. آیندگان او را تحسین خواهند کرد. اما در کسب و کار سررشته‌ای نداشت.

می‌خواستم حرفش را قطع کنم و بگویم: «من این موضوع را بهتر از شما می‌دانم آقای فلمینگ». اما باز جلوی خودم را گرفتم و چیزی نگفتم. او در ادامه گفت:

— فکر نمی‌کنم شما چیز زیادی در این باره بدانید، اما من سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است، مواردی را برایتان روشن کنم.

صحبت آقای فلمینگ بدون اینکه لازم باشد، خیلی طولانی شد و خلاصه مطالبش این بود که در این دنیای بی‌درو پیکر فقط من مانده‌ام و ۸۷ پوند و ۱۷ شیلینگ و ۴ پنی. این مبلغ به نظرم خیلی کم و غیرقابل قبول بود. با این همه، با نگرانی منتظر بودم ببینم باز هم چیزی هست که بخواهد بگوید یا نه. ترسم از این بود که آقای فلمینگ هم یک

عمه در اسکاتلند داشته باشد که به یک دختر جوان زیبا به عنوان مصاحبت نیاز داشته باشد. اما ظاهراً این طور نبود.

او ادامه داد:

— مشکل تو در آینده است. فکر نمی‌کنم خویشاوندی داشته باشی! جواب دادم:

— در این دنیا فقط خودم هستم و خودم و هیچ‌کس را ندارم. این حرف مرا دوباره به یاد شباهتم به قهرمان یک فیلم انداخت. — دوست چطور، داری؟

با خوشحالی گفتم:

— همه نسبت به من مهربان هستند.

فلمینگ مؤدبانه جواب داد:

— چه کسی می‌تواند با دختری به این جوانی و زیبایی مهربان نباشد؟ بعد، ادامه داد:

— خوب عزیزم، ببینم چه کار می‌توانم برایت بکنم.

بعد کمی مکث کرد و گفت:

— چطور است پیش ما بیایی؟

من بلافاصله از این فرصت استفاده کردم و با خودم زمزمه کردم:

«لندن، مرکز اتفاقات و ماجراها!» و در جوابش گفتم:

— این نهایت لطف شماست. واقعاً می‌توانم بیایم؟ البته فقط برای

مدتی که دنبال کار می‌گردم. می‌دانید، بالاخره باید خودم زندگی‌ام را اداره کنم.

— بله، بله دختر عزیز و خوبم، من کاملاً وضع تو را درک می‌کنم و

جای مناسبی برایت پیدا می‌کنم.

برداشت من از جمله «جای مناسب» آقای فلمینگ با آنچه که من

پیش خودم فکر می‌کردم، احتمالاً فرق زیادی داشت، اما مطمئناً حالا

لحظه مناسبی برای اظهار نظر در این مورد نبود.

— پس مشکل حل شد. حالا می‌توانی با من به لندن بیایی!

— متشکرم آقای فلمینگ، اما خانم فلمینگ ...

او حرفم را قطع کرد و گفت:

— همسر من از دیدن تو خیلی هم خوشحال می‌شود.

با شنیدن این حرف با خودم گفتم: «آیا یک شوهر آن قدرها که فکر

می‌کند، درباره همسر و عقایدش چیزی می‌داند؟» اگر من شوهر داشتم

و او بدون مشورت با من دختر یتیمی را به خانه می‌آورد، بی‌اندازه از او

متنفر می‌شدم.

وکیل فلمینگ ادامه داد و گفت:

— از ایستگاه راه‌آهن یک تلگراف برایش می‌زنیم.

وسایل شخصی کمی که داشتم فوراً جمع کردم و قبل از اینکه کلاهم را

به سرم بگذارم، با ناراحتی نگاهی به آن انداختم. من اسم این کلاه را کلاه

کلفتی گذاشته بودم و منظورم از این نامگذاری، کلاهی بود که معمولاً

کلفتها وقتی به خارج از خانه می‌روند، باید سرشان بگذارند، اما این کار را

نمی‌کنند. این کلاهها نرم، سیاه‌رنگ و از جنس ساقه گندم است و لبه آن

به طرز مناسبی به طرف پایین متمایل می‌شود. راستش این کلاه را وقتی

شاد و شنگول بودم، یک بار لگد کرده بودم، دو بار با مشت زده بودم،

بالای آن را دندان‌دار کرده بودم و یک چیز هویج‌مانند با طرح کویسم

رویش گذاشته بودم. خلاصه چیز فشنگی از آب درآورده بودم. اما حالا

شروع کردم به برداشتن چیزهای تزئینی که رویش گذاشته بودم. هویج

را هم قبلاً برداشته بودم و بدین ترتیب کلاه کلفتی دوباره به وضع و

شکل سابق خود برگشت و با چند لِه‌شدگی جدید که به آن اضافه شده

بود، ظاهری کج و معوج‌تر از سابق پیدا کرده بود. حالا اگر این کلاه را به

سرم می‌گذاشتم، قیافه‌ام تا حد بسیار زیادی قیافه و ظاهر یک بچه‌یتیم

را پیدا می‌کرد. ابتدا کمی از طرز برخوردی که خانم فلمینگ ممکن بود

با من داشته باشد ناراحت بودم، اما حالا امیدوار بودم با قیافه‌ای که

برای خودم درست کرده‌ام، به اندازه کافی در خلع سلاح او مؤثر باشد.

آقای فلمینگ نیز عصبی بود. وقتی به این موضوع پی بردم که از

پله‌های ساختمان بلند واقع در میدان کنزینگتون^۱ بالا می‌رفتیم. خانم فلمینگ با خوشرویی از من استقبال کرد. زنی مهربان، چاق و خپله و از آن نوع خانمهایی بود که به آنها هم مادر و هم همسر می‌گویند. مرا به یک اتاق خواب بسیار عالی با پرده‌های بسیار نفیس برد و اظهار امیدواری کرد که مطابق دلخواه من باشد. در ضمن، گفت که چای هم تا یک ربع دیگر حاضر است. بعد رفت و مرا با وسایلم تنها گذاشت. وقتی خانم فلمینگ وارد اتاق طبقه اول می‌شد، شنیدم که با صدای نسبتاً بلندی می‌گفت:

— خوب هنری^۲، آخر چرا ...

بقیه حرفهایش را نشنیدم، اما ناراحتی‌اش از آهنگ صدایش بخوبی آشکار بود. چند دقیقه بعد، دوباره جملهای که با لحنی حتی تندتر از دفعه قبل ادا می‌شد به گوشم رسید که می‌گفت:

— با تو موافقم! او واقعاً زیباست.

زندگی واقعاً عجیبی است! مردها اگر زیبا نباشی با تو بد هستند و زنها اگر زیبا باشی.

آه عمیقی کشیدم و مشغول مرتب کردن موهایم شدم. موهایم مشکلی است — کاملاً مشکلی، نه قهوه‌ای تیره — که از پشت پیشانی‌ام شروع و از روی گوشها به طرف پایین می‌روند. گوشهایم واقعاً قشنگاند و هیچ عیبی ندارند، گرچه این روزها دیگر توجه زیادی به گوشها نمی‌شود. وقتی آرایش موهایم تمام شد، قیافه‌ام به طرزی باورنکردنی به قیافه بچه‌یتیم‌هایی می‌خورد که با یک گیس بافته و آویزان، کلاه کوچک بی‌لبه و پیراهن قرمز بلند از خانه بیرون می‌روند. وقتی به طبقه پایین رفتم خانم فلمینگ نسبتاً با خوشرویی با من روبه‌رو شد و بیشتر به گوشهایم که بخوبی نمایان بود نگاه می‌کرد. آقای فلمینگ از قیافه من بکه خورد و من شک نداشتم که داشت پیش

خودش می‌گفت: «این بچه با خودش چه کرده!»

بقیه آن روز به خوبی و خوشی گذشت و قرار شد من بلافاصله دست به کار شوم و برای خودم دنبال کاری بگردم.

وقتی آن شب به رختخواب می‌رفتم، خوب به قیافه خودم در آینه خیره شدم و از خودم پرسیدم آیا من دختر زیبایی هستم؟ راستش را بخواهید، خودم هم جوابش را درست نمی‌دانستم. من بینی کشیده معروف به بینی یونانی، لبهای غنچه‌ای یا هرچیز دیگری را که در زیبایی فوق‌العاده یک زن مؤثر باشد، نداشتم. البته یک بار کشیش به من گفت که چشمان تو مثل خورشیدی است که درون یک جنگل کاملاً تاریک زندانی است. اما حرف بعضی از کشیش‌ها چندان حرف نیست. خودم چشمهای آبی ایرلندی را به چشمهای سبز تیره مایل به زرد ترجیح می‌دهم. گرچه از نظر زنهای ماجراجو، رنگ سبز بهتر است. دفعه بعد یک لباس مشکی تنگ بدون آستین پوشیدم. شانه‌ها و بازوهایم لخت بود. بعد موهایم را شانه زدم و مرتب کردم و دوباره پشت گوشهایم بردم. مقدار زیادی هم پودر به صورتم مالیدم، به طوری که پوست صورتم سفیدتر از حد معمول به نظر می‌رسید. بعد، کمی این طرف و آن طرف اتاق گشتم و بالاخره یک رژ لب پیدا کردم و مقدار زیادی از آن را روی لبم مالیدم. زیر چشمهایم را هم سیاه کردم. در آخر هم یک شال قرمز روی شانه‌های لختم انداختم، یک پر قرمز در موهایم فرو کردم و یک سیگار هم در گوشه لبم گذاشتم. از این تغییر قیافه خیلی خوشم آمده بود.

در آینه نگاهی به خودم انداختم، سرم را به علامت رضایت تکان دادم و با صدای بلند گفتم:

— آن، زن ماجراجو، قسمت یکم، خانه‌ای در کنزینگتون!
زنها چه موجودات مضحکی‌اند!

فصل سوم

در طول هفته‌های بعد، خیلی احساس دلنگی می‌کردم. خانم فلمینگ و دوستانش دیگر به هیچ وجه برایم جالب نبودند. آنها می‌نشستند و ساعتها با هم از خودشان، بچه‌هایشان، از مشکلاتی که برای گرفتن شیر خوب برای بچه‌هایشان داشتند و اینکه وقتی شیر خوب نبود، به شیرفروش چه گفته بودند حرف می‌زدند، بعد از خدمتکارها و مشکلاتی که برای به دست آوردن خدمتکار خوب بود، یا در اداره ثبت به خانم مسئول آنجا چه حرفی گفته‌اند، و راجی می‌کردند. هیچ وقت روزنامه نمی‌خواندند و اصلاً اهمیتی به اینکه در دنیا چه می‌گذرد نمی‌دادند. همه چیزشان با مردم انگلستان فرق دارد. البته در ریوبرا^۱ خوب بود. آدم می‌توانست همه دوستانش را در آنجا ببیند.

من به همه این حرفها گوش می‌دادم و برایم ملال‌آور بود، با وجود این تحمل می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. بیشتر این خانمها ثروتمند بودند. همه جای دنیای به این بزرگی را می‌توانستند بروند، بگردند و ببینند، اما فقط چسبیده بودند به لندن، به شهری کثیف و دلنگ‌کننده و دائم راجع به شیرفروشها و خدمتکارها حرف می‌زدند.

حالا وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، به خودم می‌گویم شاید من مقداری کم‌صبر بودم، اما آنها احمق بودند، احمق حتی در مورد امور

مربوط به خودشان. بیشترشان حتی نمی‌توانستند حساب دخل و خرج خانه‌شان را نگه دارند.

کارهایم پیشرفت سریعی نداشت. خانه و اثاثیه مربوط به آن به فروش رفته و پولش صرف پرداخت قرضهایمان شده بود. تا حالا نتوانسته بودم شغلی برای خودم پیدا کنم. البته واقعاً تلاش زیادی هم برای به دست آوردنش نکرده بودم. چون مطمئن بودم اگر من دنبال ماجرای باشم، آن ماجرا هم در نیمه‌راه به سراغ من خواهد آمد. فرضیه‌ای برای خودم داشتم و آن، این بود که انسان هرچه را بخواهد، به دست می‌آورد.

این فرضیه داشت کم‌کم در عمل به اثبات می‌رسید.

اوایل ماه ژانویه بود، اگر دقیق‌تر بخواهم بگویم هشتم ماه، من از یک مصاحبه بی‌نتیجه با خانمی که به منشی نیاز داشت، برمی‌گشتم. اما بعد متوجه شدم که او واقعاً در جستجوی پیشخدمت قوی‌هیکلی است که روزی ۱۲ ساعت برایش کار کند و سالی ۲۵ پوند دریافت کند. پس از آنکه در یک جزو بحث کوتاه متقابلاً جواب حرفهای کنایه‌آمیزش را دادم (این مصاحبه در خانه‌ای واقع در خیابان جانز^۱ وود^۱ انجام گرفته بود) از آنجا بیرون آمدم و در خیابان اجور^۲ به راه افتادم و پس از گذشتن از هاید پارک^۳ به خیابان بیمارستان جرج رسیدم و وارد ایستگاه متروی هاید پارک گرنر^۴ شدم و یک بلیت برای گلوبسترز^۵ گرفتم.

در آنجا پس از ورود به سالن فوراً حرکت کردم و به انتهای دیگرش رفتم. این کار را از روی کنجکاوی و فقط برای اینکه ببینم آیا یک دوراهی و راه عبوری بین دو تونل، درست در طرف دیگر ایستگاه در جهت خیابان داؤن^۵ وجود دارد یا نه، انجام دادم. احمقانه است، اما خیلی خوشحال شدم از اینکه دیدم حدسم درست بوده است. عده زیادی

1. John's wood

2. Edgware

3. Hyde Park

4. Gloucester Road

5. Down

در آنجا نبودند و مخصوصاً در آن نقطه که من ایستاده بودم، فقط من و یک نفر دیگر بودیم. وقتی از کنارش رد می‌شدم، بوی نفتالین به مشام رسید، بویی که به هیچ وجه تحمل آن را ندارم. پالتوی سنگین و کلفت این مرد بود که این بو را می‌داد. البته بیشتر مردم پالتوهاشان را قبل از رسیدن زمستان می‌پوشند که در نتیجه این بو باید تا این موقع از بین رفته باشد. این مرد در آن طرف من نزدیک لبه تونل ایستاده و غرق در افکار خود بود. توانستم بدون اینکه توجهش را جلب کنم، خوب سر تا پایش را برانداز نمایم. مردی کوچک‌اندام و باریک با صورت کاملاً برنزه، چشمان آبی روشن و یک ریش کوتاه، تیره.

با خودم گفتم: «باید همین الان از خارج آمده باشد. برای همین است که پالتویش این بو را می‌دهد. افسر نباید باشد، وگرنه ریش نداشت. احتمالاً از هند آمده و یک کشاورز چایکار است.»

در این لحظه او صورتش را گرداند، مثل اینکه می‌خواست دوباره به آن طرف سالن برگردد. نگاهی به من انداخت، بعد چشمانش متوجه چیزی در پشت سر من شد. ناگهان قیافه‌اش درهم رفت. تقریباً وحشت کرده بود. یک قدم به عقب برداشت، انگار بی‌اختیار می‌خواست از چیزی فرار کند. فراموش کرده بود که درست در لبه سکو ایستاده و در نتیجه سرعت به طرف پایین پرتاب شد. ریل‌های آهن برقی زدند و بعد صدای خرد شدن چیزی از آن پایین به گوش رسید. من شروع به جیغ زدن کردم. مردم سرعت بالا آمدند و جمع شدند. دو نفر از مأمورین ایستگاه که معلوم نبود از کجا پیدایشان شد، فوراً کنترل اوضاع را به دست گرفتند.

سر جای اولم ایستاده بودم. انگار نیرویی نامرئی و وحشتناک مرا به آن نقطه میخکوب کرده بود. از یک طرف، از حادثه ناگهانی و مرکب‌باری که اتفاق افتاده بود وحشت کرده بودم و از طرف دیگر، مصراانه علاقه‌مند بودم که ببینم برای بالا آوردن آن مرد از روی ریل و برگرداندنش به سالن از چه روشی استفاده می‌کنند.

— من دکتر هستم، اجازه بدهید بروم.

یک مرد بلندقد با ریش قهوه‌ای در حالی که مردم را کنار می‌زد و جلو می‌آمد، از بغل من گذشت و روی مردی که بی‌حرکت روی کف سالن افتاده بود، خم شد. همان‌طور که معاینه‌اش می‌کرد، در دل احساس می‌کردم که این نمی‌تواند یک جریان واقعی باشد. بالاخره دکتر بلند شد، سری تکان داد و گفت:

— کاری نمی‌شود کرد، انگار صد سال است که مرد.

ما همه دورش حلقه زده بودیم. بعد یک باربر با قیافه غم‌زده و ناراحت با صدای بلند گفت:

— بروید کنار، زود باشید. اینجا جمع شدن چه فایده‌ای دارد؟

ناگهان احساس کردم که دلم دارد به هم می‌خورد. خیلی ناراحت شده بودم. بی‌اختیار برگشتم و از پله‌ها بالا رفتم و دوباره خودم را به آسانسور رساندم. حالم خیلی بد بود، باید خودم را به هوای آزاد می‌رساندم. دکتری که جسد را معاینه کرده بود، درست جلوی من بود. آسانسوری که ما مقابلش ایستاده بودیم، می‌خواست به طرف بالا حرکت کند. در همین موقع آسانسور دیگری از طبقه بالا به پایین آمد و دکتر به طرف آن دوید. ضمن دویدن یک تکه کاغذ از دستش افتاد. خم شدم، تکه کاغذ را برداشتم و دنبالش دویدم، اما قبل از آنکه وارد آسانسور شوم، درهای آن بسته شد و آن تکه کاغذ در دست من ماند و رفتی با آسانسور بعدی به طبقه همکف خیابان رسیدم. دیگر از دکتر خبری نبود. امیدوار بودم این تکه کاغذ چیز مهمی نباشد. نگاهی به آن انداختم. نیمی از یک صفحه یادداشت بود که چند عدد و کلمه به خط نه‌چندان خوب رویش نوشته شده بود. در زیر، یک کپی از آن را می‌بینید.

۱۷۱۲۲ کلمنردن کاسل^۱

به نظر نمی‌رسید چیز مهمی باشد. با این همه، آن را دور نینداختم. همین طور که آنجا ایستاده بودم و کاغذ هم در دستم بود، حس کردم که بوی بدی به مشام می‌رسد. بوی نفتالین! با احتیاط کاغذ را به بینی‌ام بردم، بلکه بوی تند نفتالین بود. اما بعد ...

همان موقع آن تکه کاغذ را بدقت تا کردم و داخل کیفم گذاشتم و همان طور که آمده به طرف منزل می‌رفتم، خیلی راجع به این اتفاق فکر کردم. وقتی به خانه رسیدم، برای خانم فلمینگ شرح دادم که شاهد یک اتفاق بد در ایستگاه مترو بودم و کمی ناراحتم. می‌روم به اتاقم و روی تختخواب دراز می‌کشم. زن مهربان با اصرار یک فنجان چای به من داد، بعد من تنها به اتاقم رفتم و تصمیم گرفتم نقشه‌ای را که در راه کشیده بودم اجرا کنم. پیش از همه می‌خواستم بدانم در آن لحظه که دکتر مشغول معاینه بود، چرا احساس کردم آنچه که می‌بینم، ساختگی است و نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. برای پی بردن به این موضوع ابتدا به همان وضعی که جسد جلوی دکتر قرار داشت، روی کف اتاق دراز کشیدم. بعد یک متکا به جای خودم گذاشتم و سعی کردم تا آنجا که ممکن بود همه اعمال و حرکات دکتر را به یاد بیاورم و آنها را در اینجا تکرار نمایم. وقتی این کار تمام شد، به نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیده بودم. روی زمین نشستم و به دیوار مقابلم خیره شدم.

روزنامه‌های بعدازظهر، اشاره مختصری به مرگ یک نفر در ایستگاه مترو کرده بودند و در آنها راجع به قتل یا خودکشی ابراز تردید شده بود. اما من باید تکلیف خودم را روشن می‌کردم و وقتی موضوع را با آقای فلمینگ هم در میان گذاشتم، کاملاً با من موافقت کرد. او گفت:

— بدون شک شما را برای بازجویی احضار می‌کنند. آیا می‌خواهید بگوئید تنها بودید و کسی دیگری در آن نزدیکی نبود که جریان حادثه را دیده باشد؟

- حس کردم یک نفر پشت سرم است، اما زیاد مطمئن نیستم.
به هر حال، من از همه به آن مرد نزدیکتر بودم.

بازجویی از من انجام گرفت. آقای فلمینگ ترتیب همه کارها را داد
و مرا با خود به آنجا برد. از قرار معلوم او فکر می‌کرد که من خیلی
مداب می‌کشم، ولی این موضوع را از او مخفی می‌کنم و خودم را آرام
نشان می‌دهم.

منوفی به نام ال. بی. کارتن^۱، شناسایی شده بود و در جیب
لباسهایش فقط یک برگ مجوز متعلق به یک معاملات املاکی یافته
بودند که برای بازدید از یک خانه واقع در کنار رودخانه، نزدیک مارلو^۲
در اختیارش گذاشته شده بود و به نام ال. بی. کارتن در
هتل راسل^۳ بود. منشی هتل او را شناخت و اظهار داشت که روز قبل
به آنجا مراجعه کرده و یک اتاق به این نام گرفته بود، نامش در دفتر
هتل ال. بی. کارتن، اهل کیمبرلی واقع در آفریقای جنوبی^۴ ثبت شده
است. ظاهراً پس از پیاده شدن از کشتی مستقیماً به آنجا مراجعه کرده
بود.

من تنها کسی بودم که به چشم خودم آن حادثه را دیده بودم.
باز پرس از من پرسید:

- آیا فکر می‌کنید این حادثه اتفاقی بوده؟

- بله، اما او از چیزی وحشت کرد و بعد بدون اینکه بداند دارد چه
می‌کند، بی‌اختیار به عقب رفت.

- یعنی چه چیزی باعث وحشت او شده بود؟

- نمی‌دانم، اما حتماً چیزی بود. چون قیافه‌اش این طور نشان می‌داد.
یک عضو هیئت منصفه «عبوس و بدخلق» توضیح داد که بعضی افراد
از گربه هراس دارند، شاید او هم یک گربه دیده و وحشت کرده بود.

1. L. B. Carton

2. Marlow

3. Russell

4. South Africa

به نظرم، توضیح خیلی جالبی نبود، اما بخوبی مورد تصدیق دیگران قرار گرفت. چون معلوم بود آنها بی‌صبرانه منتظر چنین فرصتی بودند و خوشحال می‌شدند اگر می‌توانستند هرچه زودتر حکمی مبنی بر اتفاقی بودن حادثه به جای خودکشی صادر کنند و به خانه‌هایشان بروند.

اما باز پرس مداخله کرد و گفت:

— خیلی عجیب است! چرا دکتري که برای اولین بار او را معاينه کرد، در اینجا حاضر نيست. نام و نشانی منزلش را بايد همان موقع می‌گرفتند. اين موضوع خیلی غيرعادی است. چرا اين کار را نکرده‌اند؟

از اين وضع خنده‌ام گرفته بود، چون دربارهٔ دکتري فرضيه ويژه‌ای برای خودم داشتم ولی قبل از دنبال کردن آن، تصميم گرفتم به اسکاتلند يارد تلفن بزنم.

روز بعد، اتفاق عجيبی افتاد. آقای فلمینگ آن را در روزنامهٔ ديلي باجت خوانده بود. ضمناً آن روز، روز بسيار جالب و فوق‌العاده‌ای برای ديلي باجت بود، چون موضوع جالب و دلخواهش را پيدا کرده و نوشته بود:

پيامد عجيب واقعهٔ ايستگاه مترو.

خفه شدن يك زن در يك خانهٔ دورافتاده.

با علاقه خواندم:

ديروز كشف جالبی در خانه‌ای به نام ميل هاوس در محلهٔ مارلو صورت گرفت. اين خانه متعلق به مير لئاس پدler، نمايندهٔ مجلس است که بدون اسباب و اثاثيه، به اجاره گذاشته می‌شود. يك برگ مجوز بازديد از اين خانه در جيب شخصی که ابتدا تصور می‌شد با پرئاب خود بر روی ريل راه‌آهن در ايستگاه متروی هايد پارک کرئر قصد

هودکشی داشته. پیدا شده است. دیروز در طبقه بالای این خانه که میل هاوس نام دارد، جدی جان زنی زیبا پیدا شد. ظاهراً او یک خارجی است. اما تا این تاریخ هنوز هویتش مشخص نشده است. بنا بر گزارش پلیس، سرنخ‌هایی در این باره به دست آمده است. آقای کُتاس پدر مالک این خانه مشغول گذراندن تعطیلات زمستانی خود در ریویرا است.

فصل چهارم

هیچ‌کس برای شناسایی زن متوفی مراجعه نکرد. در تحقیقات به عمل آمده نتایج زیر به دست آمد:

چند دقیقه بعد از ساعت یک روز هشتم ژوئن، خانمی خوش‌لباس که کمی لهجه خارجی داشت، وارد دفتر معاملات املاک آقایان باتلر و پارک^۱ در ناحیه نایتزبریج^۲ می‌شود و اظهار می‌دارد که قصد خرید یا اجاره خانه‌ای در کنار رودخانه تیمز^۳ را دارد تا بتواند به آسانی به لندن رفت و آمد کند. مشخصات چند خانه از جمله خانه‌ای به نام میل هاوس به او داده می‌شود. این خانم خود را دیکاستینا^۴ معرفی و هتل ریتس^۵ را محل سکونت خود اعلام می‌کند. اما کسی به این نام در آنجا شناخته نشده و کارکنان هتل نتوانستند جسدش را شناسایی کنند.

خانم جیمز^۶، همسر باغبان برآستاس پدلر و سرایدار آن خانه بود و خود در خانه کوچکی زندگی می‌کرد که در آن به جاده اصلی باز می‌شد. مشاهدات خود را چنین بیان کرد: در ساعت سه بعدازظهر، خانمی برای بازدید از خانه اجاره‌ای برگ مجوزی از معاملات املاک به او نشان می‌دهد. خانم جیمز طبق معمول کلیدهای خانه را به او می‌دهد، اما چون آن خانه در فاصله نسبتاً دوری از خانه محل سکونت خانم جیمز قرار دارد، خانم جیمز مثل همیشه آن خانم را تا خانه مورد اجاره

1. Butler and Park

2. Knightsbridge

3. Thames

4. de Castina

5. Ritz

6. James

همراهی نمی‌کند. چند دقیقه بعد، مرد جوانی از راه می‌رسد. خانم جیمز او را مردی بلندقد، چهارشانه، با صورت بُرنزه و چشمان خاکستری روشن توصیف می‌کند که صورتش اصلاح شده و لباس قهوه‌ای‌رنگی به تن داشته است. او برای خانم جیمز شرح می‌دهد که دوست همان خانمی است که برای بازدید از خانه آمده و برای زدن یک تلگراف به پستخانه رفته بوده و حالا رسیده است. خانم جیمز هم بدون اینکه شک کند، او را برای بازدید به خانه اجاره‌ای می‌فرستد.

پنج دقیقه بعد، دوباره آن مرد مراجعه می‌کند، کلیدها را پس می‌دهد و اظهار می‌دارد که متأسفانه آن خانه مورد پسندشان نیست. خانم جیمز آن خانم جوان را همراهش نمی‌بیند و فکر می‌کند او زودتر رفته است. خانم جیمز فقط دیده که آن جوان بسیار ناراحت و بی‌قرار بوده و می‌گوید مثل کسی که شیخ دیده باشد، مریض به نظر می‌آمد.

روز بعد، یک خانم و آقای دیگر برای بازدید خانه اجاره‌ای می‌آیند و جسد آن خانم را که کف یکی از اتاقهای طبقه بالا افتاده بود، کشف می‌کنند. خانم جیمز جسد را متعلق به همان خانمی می‌داند که روز قبل به او مراجعه کرده بود. صاحبان معاملات املاک نیز آن را متعلق به خانم دیکاستینا تشخیص دادند. بنا بر عقیده پزشک جراح پلیس، قتل بیست و چهار ساعت قبل اتفاق افتاده بوده است. روزنامه دیلی باجت نتیجه‌گیری کرده بود که مردی که در ایستگاه مترو بوده، این زن را کشته و بعد خودکشی کرده است. اما چون قربانی ایستگاه مترو در ساعت دو مرده و این خانم در ساعت سه زنده و صحیح و سالم بوده، تنها نتیجه منطقی‌ای که می‌شود گرفت این است که این دو حادثه هیچ ربطی به هم نداشته‌اند و آن برگ مجوزی هم که برای بازدید خانه محله مارلو در جیب مرد متوفی پیدا شده، یک تصادف بوده است، از همان تصادفهایی که هر روز در زندگی این و آن اتفاق می‌افتد.

حکمی مبنی بر قتل عمد، علیه شخص یا اشخاص ناشناسی صادر گردید و قرار شد که پلیس (و روزنامه دیلی باجت) به جستجوی مردی

پیردازند که لباس قهوه‌ای به تن داشت. از آنجا که خانم جیمز تصدیق کرد وقتی آن خانم جوان به خانه اجاره‌ای وارد شد، کس دیگری در آنجا نبود و تا بعد از ظهر هم هیچ‌کس بجز مرد جوان مذکور وارد آن خانه نشده بود. بنابراین تنها نتیجه منطقی‌ای که می‌توانیم بگیریم این است که بگوییم او خانم دیکاستینای نگون‌بخت را به قتل رسانده است. قاتل برای دار زدن از یک تکه طناب سیاه کلفت استفاده کرده و ظاهراً قربانی خود را طوری غافلگیر کرده که فرصتی برای فریاد زدن و کمک خواستن نداشته است. کیف دستی مشکی‌رنگ ابریشمی‌اش حاوی مقدار زیادی اسکناس و مقداری پول خرد، یک دستمال ظریف با حاشیه توردوزی، بدون اینکه علامت بخصوصی رویش باشد و یک نیمه‌بلیت قطار درجه ۱ برگشت به لندن بود و چیز دیگری یافت نشده است.

اینها جزئیاتی بودند که روزنامه دیلی باجت چاپ و منتشر کرد و از عنوان «مردی با لباس قهوه‌ای را پیدا کنید»، به عنوان وسیله‌ای برای تبلیغ و آب و تاب دادن به این قضیه بهره برد. هر روز حدود پانصد نفر اعلام می‌کردند که موفق به پیدا کردن مرد مذکور شده‌اند و مردانی که صورت برنزه داشتند و قدبلند بودند، به آن روزی که خیاطشان آنها را تشویق به پوشیدن لباس قهوه‌ای کرد، لعنت می‌فرستادند. در ضمن، حادثه مترو امری اتفاقی اعلام و کم‌کم از اذهان مردم پاک شد.

آیا اینها واقعاً اتفاقی بود؟ خیلی مطمئن نبودم. تردیدی نبود که من در این مورد با کمی تعصب به موضوع نگاه می‌کردم — حادثه ایستگاه مترو را یک معمای مورد علاقه خودم می‌دانستم — اما به نظرم رابطه‌ای بین این دو حادثه مرگبار وجود داشت. در هر دو حادثه، مردی با صورت برنزه مشاهده شده — که ظاهراً یک انگلیسی بوده که در خارج زندگی می‌کند — و چیزهای دیگری نیز بودند و همین چیزهای دیگر بود که مرا وادار کرد تا دست به اقدام جالبی بزنم. یعنی به اسکاتلند یارد بروم و تقاضای ملاقات با مسئول رسیدگی به پرونده خانه میل هاوس را بکنم.

کمی طول کشید تا تقاضایم به نتیجه رسید، چون روز مراجعه به اسکاتلندیارد به طور اشتباهی به قسمتی که به اشیای گمشده مربوط بود رفتم، اما بالاخره به یک اتاق کوچک راهنمایی و به کارآگاه - بازپرس پلبس، مدوز^۱ معرفی شدم. بازپرس مدوز مردی کوچک‌اندام با موهای زرد مایل به قرمز و طرز برخورد خاصی بود که من از آن خوشم نمی‌آمد. یکی از همکارانش نیز که لباس شخصی به تن داشت، بدون توجه به ما در گوشه اتاق نشسته بود.

با کمی نگرانی گفتم:

- صبح بخیر.

- صبح بخیر، لطفاً بفرمایید بنشینید. به من گزارش داده‌اند که شما می‌خواهید اطلاعاتی به من بدهید که فکر می‌کنید ممکن است مفید باشد.

لحن صدای بازپرس نشان می‌داد که چنین چیزی را باور ندارد و غیرممکن می‌داند. از این رو کمی ناراحت شدم.

- البته شما اطلاعاتی در مورد مردی که در مترو کشته شده، دارید، یعنی راجع به آن مردی که یک برگ مجوز بازدید از خانه‌ای واقع در مارلو در جیبش پیدا شد.

و بعد ادامه داد:

- خانم بدینگ‌فیلد، شما همان کسی هستید که در بازجویی شهادت داد؟ شکی نیست که آن مرد یک برگ مجوز در جیبش بود. حتماً عده دیگری نیز که تعدادشان کم نیست، چنین مجوزی را داشته‌اند، اما فقط کشته نشده‌اند.

من تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم:

- به نظر شما عجیب نیست که در جیب این مرد هیچ بلیتی پیدا نشد؟

باز پرس فوراً جواب داد:

– آسانترین کار این است که تہبلیت قطار را دور بیندازیم. من همیشه خودم این کار را می‌کنم.

– و هیچ پولی نداشته؟

– چرا، کمی پول خرد در جیب شلوارش داشت.

– اما اسکناس نداشت.

باز پرس جواب داد:

– بعضی‌ها ہج وقت کیف پول و این جور چیزها با خود حمل نمی‌کنند.

من از راه دیگری وارد شدم و گفتم:

– فکر نمی‌کنید موضوع این آقای دکتر کہ از آن وقت تا حالا خودش را بہ کسی نشان نداده، کمی غیرعادی باشد؟
باز پرس گفت:

– اگر سرش شلوغ باشد، وقت زیادی ندارد و اغلب روزنامہ نمی‌خواند و ممکن است این حادثہ را بکلی فراموش کرده باشد.
من بہ آرامی گفتم:

– آقای باز پرس، مثل اینکه شما تصمیم گرفته‌اید چیزی را مشکوک و غیرعادی نبینید.

– خانم بدینگ‌فلد، شما خیلی دوست دارید از این کلمہ استفادہ کنید. البتہ خانمهای جوان احساساتی‌اند، من این را می‌دانم. آنها بہ چیزهای اسرارآمیز و مرموز خیلی علاقه دارند، اما از آنجایی کہ سر من خیلی شلوغ ...

من کہ فهمیدم او چه می‌خواهد بگوید، از جا بلند شدم. در این لحظہ مردی کہ در گوشہ اتاق نشسته بود، با لحنی آرام گفت:

– آقای باز پرس، بہتر نیست اجازہ بدهید این خانم بہ طور خلاصہ بگوید منظورش چیست و چه می‌خواهد بگوید.

باز پرس کہ از این پیشنهاد بدش نیامدہ بود، گفت:

— خوب، خانم بدینگ فلد بفرمایید. ناراحت نباشید. شما سؤالاتی پرسیدید و به چیزهایی هم اشاره کردید، حالا صاف و پوست‌کنده بگویید بینم منظورتان چیست و در سرتان چه می‌گذرد؟
من تردید داشتم. از یک طرف احساساتم جریحه‌دار شده بود و از طرف دیگر، خیلی دوست داشتم فرضیه خودم را با آنها در میان بگذارم. بالاخره مجبور شدم احساساتم را ندیده بگیرم.
باز پرس گفت:

— شما در بازجویی‌تان اظهار داشته‌اید که مطمئنید این حادثه خودکشی نبوده. درست است؟

— بله مطمئنم. آن مرد وحشت کرد. حتماً می‌پرسید از چی؟
نمی‌دانم، فقط می‌دانم که از من وحشت نکرد. شاید یک نفر دیگر داشت به ما نزدیک می‌شد، یک نفر که با او آشنایی داشته.
— شما کسی را ندیدید؟

— نه سرم را برنگرداندم. اما به محض اینکه جسد را از روی ریل بالا آوردند، یک نفر با عجله مردم را کنار زد و جلو آمد و گفت: «من دکتر هستم. اجازه بدهید جسد را معاینه کنم».
باز پرس با لحن خشکی پرسید:

— شما متوجه چیزی غیر عادی نشدید؟
گفتم:

— او دکتر نبود.

— چی؟

تکرار کردم:

— دکتر نبود.

— از کجا می‌دانید، خانم بدینگ فلد؟
گفتم:

— توضیحش کمی مشکل است. من زمان جنگ در بیمارستان کار می‌کردم و می‌دانم که دکترها چگونه یک جسد را معاینه می‌کنند.

به‌علاوه، دکترها در این‌گونه مواقع نوعی خونسردی و بی‌تفاوتی که خاص حرفه‌شان است از خود نشان می‌دهند که در این مرد دیده نمی‌شد. در ضمن، یک دکتر معمولاً برای معاینه قلب سمت راست قفسه سینه را لمس نمی‌کند.

— او این کار را کرد؟

— بله، البته، در آن لحظه من به این موضوع دقت نکردم. فقط می‌دانستم که اشکالی در کار است. وقتی به خانه رفتم، به این مسئله فکر کردم و فهمیدم که اشکال در کجا بوده و برایم روشن شد چرا در آن لحظه همه چیز به نظرم این قدر ناجور و غیرعادی می‌آمد.

باز پرس گفت:

— آها.

بعد دستش را دراز کرد و یک برگ کاغذ و یک قلم برداشت.

ادامه دادم:

— وقتی او دست خود را در قسمتهای بالایی جسد حرکت می‌داد، به اندازه کافی وقت داشت که هرچه می‌خواهد، از جیبهای آن مرد بردارد. باز پرس گفت:

— ولی من چنین احتمالی نمی‌دهم. خوب، حالا می‌توانید بگویید چه جور آدمی بود؟
گفتم:

— مردی بلندقد، با شانه‌های پهن، پوتینهای مشکی، کت تیره‌رنگ و یک کلاه. ریشش نوک‌تیز و تیره‌رنگ بود و عینکی با قاب طلایی به چشم داشت.

باز پرس رو به من کرد و گفت:

— اگر پالتو، ریش و عینکش را برداریم، دیگر چیزی برای شناختنش باقی نمی‌ماند و اگر بخواهد، ظرف پنج دقیقه می‌تواند قیافه‌اش را عوض کند. البته آن جیببُر قهارِی که شما شرحش را دادید، تا حالا حتماً همین کار را هم کرده.

وقتی دیدم بازپرس این طور حرف می‌زند، از آن لحظه به بعد واقعاً از او ناامید شدم.

به عنوان آخرین تیر ترکش از فرصت استفاده کردم و گفتم:
- چرا، باقی می‌ماند.

او فوراً گفت:

- حتماً می‌خواهید بگویید سرش پرکیسفالیک^۱ است. آن را دیگر به

این آسانی‌ها نمی‌توان پیدا کرد.

خوشحال شدم از اینکه می‌دیدم بازپرس می‌دوز قلم خود را به حالت

نزدید بالا صفحه کاغذ نگه داشته است. معلوم بود که نمی‌داند کلمه

پرکیسفالیک را چگونه می‌نویسند.

فصل پنجم

در اوج عصبانیت، هر کاری که قصد انجامش را داشتم، به طور غیرمنتظره‌ای ساده به نظرم می‌آمد. وقتی وارد اسکاتلند یارد شدم، طرح نیمه‌تمامی برای خودم داشتم و تصمیم گرفته بودم که اگر نتیجه گفتگوهایم در آنجا رضایت‌بخش نبود (که البته به هیچ وجه رضایت‌بخش نبود) و در ضمن حال و حوصله خوبی داشتم، آن را اجرا کنم.

بعضی کارهایی که به نظر خیلی مشکل می‌رسند و انسان از انجامشان پرهیز می‌کند، معمولاً به محض بروز خشم در یک چشم‌به‌هم‌زدن مورد اجرا گذاشته می‌شوند. به همین دلیل، من هم بدون اینکه فرصت فکر کردن به بخودم بدهم، مستقیماً به خانه لرد نژی رفتم.

لرد نژی میلیونر معروف و صاحب‌امتیاز روزنامه دیلی باجت بود. البته امتیاز چند روزنامه دیگر را نیز داشت. اما دیلی باجت بیش از همه مورد توجه و علاقه‌اش بود. مالکیت روزنامه دیلی باجت سبب شد تا همه صاحبخانه‌های انگلیسی او را بشناسند. با توجه به اینکه همان موقع یک دفترچه راهنما درباره برنامه روزانه مردان بزرگ به چاپ رسیده بود، دقیقاً می‌دانستم که در آن لحظه او را کجا می‌توانم پیدا کنم. طبق برنامه، در آن ساعت مشغول صدور دستورات لازم به منشی خود بود.

البته اطلاع نداشتم که در آن ساعت از روز، اگر زن جوانی تقاضای

ملاقات با او را می‌کرد، به حضور پذیرفته می‌شد یا نه. اما فرض را بر این گذاشتم که پذیرفته می‌شوم. در سالن خانه فلمینگ، کارت شناسایی مارکیز لومزلی^۱ را در سینی ویژه کارتهای شناسایی دیده بودم. این کارت را برداشتم و با چیزی بدقت آن را تمیز کردم. بعد رویش نوشتم چند دقیقه از وقتان را به خانم بدینگ فلد می‌دهید؟ زنهای ماجراجو در انتخاب راه و روششان نباید زیاد احتیاط به خرج دهند.

حقه‌ام گرفت. یک پیشخدمت مرد آن را گرفت و رفت. لحظه‌ای بعد، یک منشی حاضر شد. توانستم حرفهایی به او بزنم، اما زیاد متوجه نشد و رفت. بعد دوباره برگشت و از من خواست که همراهش بروم. همراهش راه افتادم و وارد اتاق بزرگی شدم. یک منشی تندنویس انگار که یک نفر از عالم ارواح را دیده باشد، وحشت‌زده از کنارم گذشت. بعد در بسته شد و من رو در روی لرد نژی قرار گرفتم.

مردی بزرگ، با سر بزرگ، صورت بزرگ، شکم بزرگ، سبیل بزرگ. البته من اینجا نیامده بودم که راجع به بزرگی شکم او صحبت کنم. خودم را جمع و جور کردم و ایستادم. او با صدای غرش‌مانندی پرسید: - خوب، موضوع چیست؟ لومزلی چه می‌خواهد؟ تو منشی او هستی؟ چه کار داری؟

تا آنجا که ممکن بود خودم را کنترل کردم و با خونسردی جواب دادم:

- راستش را بخواهید، من لرد لومزلی را نمی‌شناسم و به طور حتم او هم مرا نمی‌شناسد. من کارتس را از داخل سینی ویژه کارتها در خانه خانواده‌ای که با آنها زندگی می‌کنم برداشتم و بعد آن کلمات را خودم رویش نوشتم. چون برای موضوع مهمی می‌خواستم حتماً شما را ملاقات کنم.

برای یک لحظه به نظرم رسید که حدس زدن در این مورد که آیا لرد

نزی از شنیدن این جریان سکه می‌کند یا نه. مثل حدس زدن نتیجه در
قرعه‌کشی شیر یا خط بود.
او گفت:

— من شجاعت شما را تحسین می‌کنم خانم جوان. می‌خواستی مرا
بینی. خوب، داری می‌بینی. اگر حرفهایت برایم جالب بود، می‌توانی
درست دو دقیقه دیگر هم مرا ببینی.
در جوابش گفتم:

— همین قدر کافی است و برایتان جالب خواهد بود. دربارهٔ حادثهٔ
اسرارآمیز میل هاوس است.
او با عجله حرفم را قطع کرد و گفت:
— اگر مردی با لباس قهوه‌ای پیدا کرده‌ای، به سردبیر بنویس.
با لحن تندی گفتم:

— اگر حرفم را قطع کنید، مجبورم بیشتر از دو دقیقه اینجا بمانم. من
مردی با لباس قهوه‌ای را پیدا نکردم، اما به احتمال زیاد این کار را
می‌کنم.

بعد موضوع حادثهٔ ایستگاه مترو و نتیجه‌ای که از آن گرفتم را تا
جایی که می‌شد در چند کلمه خلاصه کردم و برایش گفتم. وقتی حرفم
تمام شد، او برخلاف انتظارم گفت:

— تو از کلهٔ برکیسفالیک چه می‌دانی؟

جواب دادم:

— جدّ داروینی‌مان!

او گفت:

— منظورت میمون انسان‌نماست، ها؟ خانم جوان، تو سر پرشوری
داری، اما می‌دانی اینهایی که می‌گویی، اساس چندانی ندارد. نمی‌توان
به آنها اتکا کرد و در نتیجه به درد ما هم نمی‌خورد.

— بله، کاملاً این را می‌دانم.

— پس چه می‌خواهی بگویی؟

گفتم:

— برای پیگیری و رسیدگی به این موضوع نیاز به شغلی در روزنامه شما دارم.

— نه، نمی‌توانم کاری برایت بکنم. ما خودمان افراد ویژهای را برای این جور کارها داریم.

من گفتم:

— من هم اطلاعات ویژهای برای خودم دارم.

— همین چیزهایی که به من گفتی، آره؟

— نه آقای لرد نزی، نه. به غیر از اینها من برگ برنده دیگری هم دارم.

— خوب پس چیز دیگری هم هست، ها؟ تو دختر زرنگی هستی. دیگر چه داری؟

جواب دادم:

— وقتی مردی که می‌گویند دکتر بوده، سوار آسانسور شد، یک

تکه کاغذ از دستش افتاد. من آن را برداشتم. بوی نفتالین می‌داد. مرد

متوفی هم همین بو را می‌داد. روی این کاغذ دو کلمه و چند عدد نوشته شده بود.

لرد نزی دستش را دراز کرد و گفت:

— بده ببینم؟

با خنده گفتم:

— نه، این طوری نمی‌شود. خودم آن را پیدا کردم.

لرد نزی گفت:

— پس حق با من بود. تو دختر باهوشی هستی و کاملاً حق داری که

آن را برای خودت نگه داری. چرا به پلیس ندادی؟ راجع به آنها هم همین فکر را کردی؟

— امروز صبح پیش آنها رفتم که این کار را بکنم. اما آنها اصرار

داشتند که این موضوع هیچ ربطی به حادثه مارلو ندارد. به همین خاطر،

فکر کردم که در چنین شرایطی بهتر است آن را پیش خودم نگه دارم. به علاوه، باز پرس مرا عصبانی کرد.

— آدم نظرتنگی بوده. خوب دخترم، نظر من این است که بروی و خودت روی این موضوع کار کنی. اگر چیزی به دست آوردی، چیزی که قابل چاپ کردن باشد، برای ما بفرست، آن وقت می توانیم کاری برایت بکنیم. در دلیلی باجت برای کسانی که استعدادش را دارند، فرصت همیشه فراهم است، اما اول باید ثابت کنی، قبول؟

از او تشکر کردم و به خاطر استفاده از شیوه ای که برای ملاقات با او به کار برده بودم، معذرت خواستم.

گفت:

— خواهش می کنم، عیبی ندارد. من کمی گستاخی، آن هم از طرف یک دخترخانم زیبا را دوست دارم.

بعد ادامه داد:

— راستی، شما دو دقیقه وقت خواسته بودید، ولی شد سه دقیقه، آن یک دقیقه اضافی برای این بود که چند دفعه حرف یکدیگر را قطع کردیم. برای یک زن کار فوق العاده ای بود و این به خاطر آموزشهای ماهرانه ای است که دیده اید.

دوباره به خیابان آمدم و مثل اینکه دویده باشم، به سختی نفس می کشیدم. لرد نزیی از همان اول آشنایی، به نظرم آدمی خسته کننده آمد.

فصل ششم

وقتی به خانه رسیدم، خیلی خوشحال بودم. نقشه‌ام خیلی بیشتر از آنچه امید داشتم و احتمال می‌دادم، با موفقیت روبه‌رو شده بود. لرد نژی نظر نسبتاً مساعدی داشت، فقط همان طور که گفت، باید شایستگی‌ام را ثابت می‌کردم. در اتاق را از داخل قفل کردم و آن تکه کاغذ پرارزش را از جیبم در آوردم و دقیقاً مطالعه کردم. کلید رمز معما در دستم بود. اول باید راز پنج عدد روی آن را کشف می‌کردم. بعد از دو عدد اول، یک نقطه دیده می‌شد.

به نظر نمی‌رسید اینها چیزی را روشن کند. بعد آنها را با هم جمع کردم. این کار را اغلب در کارهای فرضی انجام می‌دهند و گاهی به نتایج خوبی می‌رسند. — یک و هفت می‌شود هشت، به اضافه یک می‌شود نه، به اضافه دو می‌شود یازده و به اضافه دو می‌شود سیزده.

سیزده! عدد نحس و سرنوشت‌ساز! آیا این اختطاری به من بود، اختطاری برای اینکه خودم را بکلی کنار بکشم؟ احتمالش زیاد بود. به هر حال به نظرم نمی‌رسید که جز این منظور خاص دیگری در بین باشد. نمی‌توانستم این فرض را بپذیرم که یک آدم فریبکار بخواهد از این روش برای نوشتن عدد سیزده در زندگی واقعی استفاده کند. اگر منظورش نوشتن عدد سیزده بود، درست می‌نوشت سیزده، مثل این: ۱۳. بین عدد یک و دو یک فضای خالی دیده می‌شد. با توجه به این موضوع، عدد بیست و دو را از عدد صد و هفتاد و یک کم کردم. عدد

صد و پنجاه و نه به دست آمد. یک بار دیگر این کار را کردم. عدد صد و چهل و نه به دست آمد. این اعمال ریاضی بدون شک تجربه خوبی بود. اما برای حل این معما کاملاً بی‌فایده بود. پس این کار را کنار گذاشتم و دیگر سعی نکردم ضرب و تقسیم فرضی انجام بدهم. در عوض به سراغ «کلمات» روی کاغذ رفتم.

کلمه کیل‌مردن کسل! این کلمه حتماً چیز مشخصی بود. نام یک محل. شاید محل زندگی یک خانواده اشرافی (ارثه‌ای گمشده با این عنوان؟) یا احتمالاً یک ساختمان متروکه و خراب با منظره عالی و مناسب برای نقاشی و عکسبرداری (شاید محل یک گنج)!

بله، به طور کلی محل دفن گنج به نظرم فرضیه درست‌تری می‌آمد. در چنین مواردی، معمولاً اعداد به محل دفن گنج ربط پیدا می‌کنند. یک قدم به راست، هفت قدم به چپ. به اندازه یک پا گود کنید و بیست و دو قدم پایین بروید و خلاصه از این جور چیزها. این کاری بود که باید بعداً می‌کردم. حالا باید هرچه زودتر به سراغ کیل‌مردن کسل می‌رفتم.

سرعت از خانه بیرون رفتم و ساعتی بعد با تعداد زیادی کتاب مرجع با عناوینی مانند «کی، چکاره است؟»، فرهنگ اسامی کوچک، فرهنگ نامهای جغرافیایی و یک کتاب تاریخ خانه‌های اجدادی اسکاتلندی‌ها، دوباره به خانه برگشتم.

در بین کتابها خیلی جستجو کردم، اما بعد از مدت کوتاهی حوصله‌ام سر رفت و کتاب آخری را محکم به هم زدم و کنار گذاشتم. ظاهراً محلی به نام کیل‌مردن کسل وجود نداشت.

ناگهان فکر تازم‌ای به ذهنم رسید و به خود گفتم چنین محلی باید حتماً وجود داشته باشد. چرا باید یک نفر همین طوری اسمی از خودش در بیاورد و روی یک تکه کاغذ بنویسد. شاید اسم یک ساختمان مخروبه و متروک در همین نزدیکی‌ها است که صاحبش اسم دهن‌پرکنی رویش گذاشته. اگر این طور باشد، پیدا کردنش فوق‌العاده مشکل است. ناراحت و غمگین به حالت چهارزانو کف اتاق نشستم

(همیشه وقتی می‌خواهم درباره یک کار مهمی فکر کنم به این صورت می‌نشینم) و به دنبال راه‌حلی برای این مسئله گشتم. آیا راه دیگری وجود دارد که من نمی‌دانم؟ خیلی فکر کردم. ناگهان با خوشحالی از جا بلند شدم و به خودم گفتم البته که وجود دارد! باید از صحنه جنایت بازدید کنم. این کاری است که همیشه بهترین کارآگاهها می‌کنند و همیشه صرف‌نظر از اینکه چه مدت از زمان وقوع حادثه گذشته باشد، چیزی را که از نظر پلیس احتمالاً پنهان مانده، پیدا می‌کنند.

فهمیده بودم باید چه کار کنم. باید مستقیماً به محله مارلو می‌رفتم. اما چطور می‌توانستم وارد آن خانه شوم؟ چند راه به نظرم رسید که نسبتاً خطرناک بود. آنها را کنار گذاشتم و ساده‌ترین راه را انتخاب کردم. خانه به اجاره گذاشته شده بود و احتمالاً هنوز اجاره نرفته بود. پس می‌توانم به عنوان یک مستأجر به آنجا مراجعه کنم. ضمناً، تصمیم گرفتم سر مسئولین معاملات املاک محلی کمی غرغر کنم که چرا این قدر خانه اجاره‌ای کم دارند.

اما حسابم زیاد درست از آب در نیامد، چون وقتی به یکی از این بنگاهها مراجعه کردم، یک منشی با خوشحالی مشخصات حدود پنج شش خانه خالی بدون نقص و عالی را جلویم گذاشت. در نتیجه مجبور شدم از هر کدام ایرادهای بیخود بگیرم و هیچ‌کدام را انتخاب نکردم و گفتم متأسفانه چیزی را که من می‌خواهم، نمی‌توانم اینجا پیدا کنم.

بعد از چند لحظه، همان‌طور که با نومییدی به منشی خبره شده بودم گفتم:

— شما واقعاً هیچ خانه دیگری ندارید؟

منشی بلافاصله گفت:

— چرا داریم. یک خانه که درست در کنار رودخانه واقع شده و دارای یک باغ نسبتاً بزرگ و یک اتاق ویژه سرایدار است.

دنبال حرفش را گرفتم و مشخصات میل هاوس را که در روزنامه‌ها خوانده بودم، به او دادم و گفتم:

— این خانه چطور؟ این خانه را دارید؟

با تردید گفت:

— بله، البته خانه متعلق به بیر اُستاس پدر است و به نام میل هاوس

معروف است. متوجه شدید؟

با لکنت گفتم:

— نه ... نه، کجاست؟

با لکنت حرف زدن واقعاً یکی از حقّه‌هایم شده بود.

منشی جواب داد:

— همان خانه‌ای که یک قتل در آن رخ داده. شاید شما دوست نداشته

باشید ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— نه، فکر نمی‌کنم، اهمیتی ندارد. شاید حالا بتوانم آن را ارزانتر هم

بگیرم ... منظورم به خاطر وضعی است که پیش آمده.

با خودم گفتم: «خیلی عالی شد!»

منشی گفت:

— خوب، ممکن است. اما هنوز در این مورد که آن را ارزانتر بدهند

چیزی به ما گفته نشده. می‌دانید، پیشخدمت و همه چیز دارد. اگر بعد از

بازدید آنجا را پسندیدید، پیشنهاد خودتان را دربارهٔ قیمت بدهید. حالا

می‌خواهید یک مجوز ورود به آنجا را برایت بنویسم؟

— لطفاً، اگر ممکن است.

یک ربع بعد، من جلوی خانهٔ سرایدار میل هاوس بودم.

همین که با انگشت ضربه‌ای به در زدم، ناگهان در باز شد و یک زن

میانسال و قدبلند مثل صاعقه بیرون پرید و با حالتی عصبانی گفت:

— کسی حق ندارد داخل آن خانه برود. فهمیدی چی گفتم؟ من از

دست شما خبرنگارها به ستوه آمده‌ام، مریض شدم. کسی نباید آنجا

برود. این دستور بیر اُستاس است.

برگ مجوز بازدید از خانه را نشان دادم و با خونسردی گفتم:

— به من گفته‌اند که این خانه را برای اجاره گذاشته‌اند، البته اگر تا حالا اجاره‌اش نکرده باشند.

— ببخشید خانم، خیلی معذرت می‌خواهم. این روزنامه‌نگارها مرا به ستوه آورده‌اند. یک دقیقه هم نمی‌گذارند راحت باشم. نه، این خانه هنوز اجاره نرفته و احتمالاً به این زودی هم نخواهد رفت.

حالت ناراحتی به خود گرفتم و آهسته پرسیدم:

— چرا؟ لوله‌های فاضلابش اشکال پیدا کرده؟

زن سرایدار گفت:

— خدایا، نه. لوله‌هایش هیچ اشکالی ندارد. اما احتمالاً راجع به آن

خانم خارجی که در این خانه به قتل رسید، چیزهایی شنیده‌اید؟

من با بی‌تفاوتی جواب دادم:

— بله، فکر می‌کنم در روزنامه‌ها خوانده‌ام.

گرچه بی‌تفاوتی من کمی مایه تعجب این خانم مهربان شد، اما اگر زیاد علاقه نشان می‌دادم، ممکن بود مرا نپذیرد. به هر حال، راضی شد و جواب مثبت داد.

او در ادامه گفت:

— بله خانم، حتماً در روزنامه‌ها خوانده‌اید. همه روزنامه‌ها راجع به آن نوشته بودند. روزنامه دبی باجت در صدد است تا قاتل را دستگیر کند. چون بنا به گفته آنها، پلیس در این مورد زیاد خوب عمل نمی‌کند. امیدوارم دستگیرش کنند. گرچه جوان خوش‌قیافه‌ای بود، قیافه‌اش به سربازها می‌خورد. فکر می‌کنم در جنگ زخمی شده بود. آنها بعضی مواقع رفتار عجیب و غریبی پیدا می‌کنند. پسر خواهر من همین‌طور شده بود. در مورد مرد قاتل هم شاید آن زن خارجی با او بدرفتاری کرده است. آنها آدمهای بدی هستند، خارجی‌ها را می‌گویم. خانم زیبایی بود و همان جایی که الآن شما ایستاده‌اید، ایستاده بود.

با احتیاط پرسیدم:

— قیافه‌اش چطور بود، روشن یا تیره؟ از عکس روزنامه‌ها نمی‌شد فهمید.

زن سرابدار جواب داد:

— رنگ موهایش خیلی تیره و صورتش خیلی سفید بود. به نظرم رنگ طبیعی صورت این قدر سفید نیست. رنگ لبهایش هم خیلی قرمز بود. بدم می‌آمد به آنها نگاه کنم. کمی پودر می‌زنند و یک لحظه بعد، چیز دیگری می‌شوند.

من و او مثل دو دوست قدیمی با هم صحبت می‌کردیم. باز پرسیدم: — آن خانم ناراحت یا عصبانی بود؟

— نه به هیچ وجه، آرام بود و حتی خوشحال به نظر می‌رسید. انگار به چیزی فکر می‌کرد. برای همین بود که بعد از ظهر آن روز، وقتی آنهایی که برای بازدید به آن خانه رفته بودند، دوان‌دوان آمدند و با فریاد، پلیس را صدا زدند و گفتند در آن خانه قتلی اتفاق افتاده، چنان ناراحت شدم که نزدیک بود سکه کنم و هنوز هم که مدتی از آن گذشته، حال خوب نشده و دیگر بعد از تاریک شدن هوا نمی‌توانم پایم را در آنجا بگذارم. در صورتی که هیچ وقت این طور نبوده و اگر بر استاس جلویم زانو نزده و التماس نکرده بود که باز هم اینجا بمانم، هرگز یک دقیقه هم اینجا نمی‌ماندم.

— من شنیده بودم که بر استاس پدler در کینز^۱ است؟

— بله، خانم، آنجا بود، اما وقتی این خبر را شنید، به انگلستان آمد.

در مورد زانو زدن و التماس کردنش هم اغراق کردم و خواستم چیزی گفته باشم. منشی او، آقای گای پاکت^۲ برای اینکه باز هم اینجا بمانیم، به ما پیشنهاد حقوق دو برابر کرد و شوهرم گفت اگر این طور باشد، می‌مانیم. چون این روزها فقط پول است که به داد آدم می‌رسد.

بعد، ادامه داد:

– من با حرف همسر از صمیم قلب موافقت کردم، گرچه کار درستی نبود.

خانم جیمز ناگهان موضوع را عوض کرد و به نکته‌ای در ابتدای صحبت‌مان اشاره کرد و گفت:

– راجع به آن مرد جوان می‌گفتم. ناراحت بود، چشمهایش، چشمهای روشنش که من مخصوصاً به آن توجه کردم، می‌درخشیدند و به نظرم هیجان‌زده بود. اما به هیچ وجه فکر نکردم که ممکن است دست به چنین کاری زده باشد. حتی وقتی دوباره پیش من برگشت و قیافه‌اش عجیب بود، چنین فکری نکردم.

پرسیدم:

– چه مدت در آن خانه بود؟

– کم، شاید حدود پنج دقیقه.

– فکر می‌کنی قدش چقدر بود؟ مثلاً شش فوت؟
خانم جیمز گفت:

– چیزی در همین حدود.

– یادش هست صورتش تازه اصلاح شده بود یا نه؟

– بله، خانم. حتی سبیل هم نداشت.

بعد پرسیدم:

– چانه‌اش چی؟ به نظر شما چانه‌اش برق می‌زد؟

خانم جیمز به من خیره شد و گفت:

– بله خانم حالا که می‌پرسید، باید بگویم که می‌زد. اما شما از کجا می‌دانستید؟

با کمی دست‌پاچی برایش شرح دادم:

– عجیب است، اما چانه قاتلها همیشه برق می‌زند.

خانم جیمز با کمال صداقت حرفم را قبول کرد، اما گفت:

– ولی خانم، من واقعاً تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم.

من بی‌توجه به این حرف پرسیدم:

— فکر نمی‌کنم توجه کرده باشید که کلاهش چه شکلی بود، توجه کردید؟

جواب داد:

— کاملاً معمولی بود خانم، می‌خواهید کلیدها را برایتان بیاورم. کلیدها را گرفتم و به طرف میل هاوس به راه افتادم. به خودم گفتم تا اینجا پیشرفتم خوب بوده است. من از همان ابتدا فهمیده بودم که تفاوت‌های ظاهری مردی که خانم جیمز توصیف کرد و دکتری که من در ایستگاه مترو دیدم، چندان اساسی نبود، فقط یک پالتو، ریش و یک عینک با قاب طلائی! دکتر به نظر میانسال می‌آمد، اما بادم هست که وقتی روی جسد خم شد، حرکاتش شبیه حرکات یک مرد نسبتاً جوان بود. نوعی نرمی در رفتارش دیده می‌شد که حکایت از جوان بودن مفاصلش می‌کرد.

نتیجه‌گیری شخصی‌ام این بود که قربانی آن حادثه (که اسمش را مرد نفتالینی گذاشته بودم) و آن خانم خارجی به نام دیکاستینا (با نام واقعی‌اش هرچه که بوده) قرار بود در عمارت میل هاوس همدیگر را ملاقات کنند. ماجرا را این‌طور به هم ربط دادم که آنها از ترس اینکه مورد تعقیب قرار گرفته و با هم دیده شوند و یا به هر دلیل دیگری، به حبله زیرکانه‌ای متوسل شده و هرکدام به طور جداگانه مجوز بازدید از میل هاوس را می‌گیرند تا بدین ترتیب ملاقاتشان با هم اتفاقی به نظر برسد. موضوع دیگری که از آن مطمئن بودم، این بود که مرد نفتالینی به محض دیدن دکتر شدیداً وحشت می‌کند، زیرا حضورش در آنجا برایش کاملاً غیرمنتظره و هشداردهنده بوده است.

بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ جوابش این است که دکتر قیافه‌ی ظاهری خود را تغییر داده و دنبال آن زن به مارلو می‌رود. ضمناً ممکن است هنگام پاک کردن گریمش کمی عجله کرده و در نتیجه مقداری از آن روی چانه‌اش باقی مانده باشد. به همین دلیل بود که از خانم جیمز راجع به برق چانه‌اش پرسیدم. در همین افکار بودم که به در کوتاه و قدیمی میل

هاوس رسیدم. آن را با کلید باز کردم و وارد شدم. سالن آن تاریک و به طور کلی به خانه‌های بسیار خلوت و متروک شباهت داشت و بوی نا و کهنه‌زدگی از همه جای آن به مشام می‌رسید. بی‌اختیار لرزیدم و از خودم پرسیدم: «آیا آن زن بیچاره که چند روز پیش قدم به اینجا گذاشت و خیلی هم خوشحال بود، هیچ فکر می‌کرد چه اتفاق وحشتناکی در انتظارش است؟» خودم جوابش را نمی‌دانستم. «آیا در آن لحظات، خنده از لبانش محو شده و قلبش از وحشت در حال ایستادن بود یا هنوز همان طور خوشحال و خندان، غافل از سرنوشت شومی که لحظاتی بعد گریبانش را می‌گرفت، در حال بازدید و گشت زدن در طبقه بالای ساختمان بود؟» همین طور که فکر می‌کردم، ضربان قلبم تندتر شده بود و از خودم پرسیدم: «آیا الآن خانه واقعاً خالی است یا سرنوشت مرگباری انتظار مرا هم می‌کشد؟» در اینجا، برای اولین بار به معنی واقعی کلمه‌ای که این روزها زیاد از آن استفاده می‌شد، یعنی «جَوّ» پی بردم. در این خانه جَوّی حاکم بود. جَوّ ظلم، نه‌دید و شرارت.

فصل هفتم

با دلکاری دادن به خود و سعی در دور کردن وحشتی که سراپای وجودم را گرفته بود، کمی به خودم مسلط شدم و بعد بسرعت از پله‌ها بالا رفتم. برای پیدا کردن اتاقی که در آن قتل اتفاق افتاده بود، با هیچ مشکلی روبه‌رو نشدم. معلوم بود روزی که جسد کشف شده، باران سنگینی باریده و چون ردّ کفشهای بزرگ گلی بر روی کف لغت و بدون فرش اتاق در همه جا دیده می‌شد، نمی‌توانستم بفهمم جای پای قاتل نیز از روز قبل در آنجا مانده یا نه. اگر ردپایی هم از او مانده باشد، احتمالاً پلیس چیزی در این مورد نمی‌گفت. از طرفی، وقتی در این باره بیشتر فکر کردم، وجود ردپای قاتل را غیرمحمّل دانستم. چون هوا در زمان وقوع حادثه صاف و زمین خشک بود.

درون اتاق چیزی توجهم را جلب نکرد. کف آن تقریباً مربع‌شکل بود، با دو پنجره بزرگ که مقداری از دیوار بیرون زده و در نتیجه هرکدام از سه طرف محلی برای نصب شیشه در بیرون از اتاق داشتند. دیوارها سفید و ساده و کف اتاق لغت بود، اما رد لبه فرشهایی که قبلاً در آنجا مورد استفاده قرار گرفته بودند، هنوز بر سطح چوبی کف اتاق دیده می‌شد. آنجا را واریسی کردم، اما به اندازه سر سوزن هم نتوانستم چیزی به عنوان مدرک پیدا کنم و مطمئن بودم که کارآگاه جوان و بااستعداد پلیس نیز در بازدید از آنجا چیزی به دست نیاورده بود.

یک مداد و یک دفترچه یادداشت همراه خودم آورده بودم. اتاق چیزی برای یادداشت کردن نداشت. با وجود این، طرح خلاصه‌ای از آن

کشیدم تا سرپوشی بر طرح شکست خورده و نومیدکننده‌ام گذاشته باشم. وقتی خواستم مدادم را دوباره داخل کیفم بگذارم، ناگهان از دستم افتاد و کف اتاق که به طرف پنجره‌ها سرازیر بود، شروع به حرکت کرد و با سرعتی که هر لحظه به آن افزوده می‌شد، شروع به غلتیدن کرد تا بالاخره زیر یکی از پنجره‌ها متوقف شد. ساختمان میل هاوس واقعاً لدیمی بود و کف آن شیب داشت و جلوی هریک از پنجره‌های اتاقها یک تاقچه دیده می‌شد که زیر هر کدام نیز یک قفه تعبیه شده بود. مداد درست کنار در یکی از این قفه‌ها و چسبیده به آن متوقف شد. در قفه بسته بود. فکر کردم اگر باز بود، مداد می‌غلطید و به داخل آن می‌رفت. در را باز کردم. مداد بلافاصله غلتید و در فاصله کمی از دیواره عقبی داخل قفه متوقف شد. به دلیل روشنایی کم و نیز شکل خاص کف قفه، مداد با چشم دیده نمی‌شد و من با لمس انگشت توانستم آن را بردارم. بجز مداد من چیز دیگری کف قفه نبود. بعد از روی کنجکاو قفه زیر پنجره مقابل را نیز امتحان کردم.

در نگاه اول، به نظر می‌رسید که این قفه نیز کاملاً خالی است. با وجود این، با دست داخلش را جستجو کردم. ناگهان دستم با یک استوانه کاغذی سخت که داخل یک فرورفتگی یا شیار کف قفه قرار گرفته بود، برخورد کرد. به محض اینکه آن را برداشتم، فهمیدم که چیست. یک حلقه فیلم کدک بود. البته فکر می‌کردم این فیلمها ممکن است خیلی قدیمی و متعلق به سراسناس پدر باشد که غلتیده و به آنجا رفته و وقتی قفه را تخلیه می‌کردند، نتوانسته‌اند آن را ببینند و بردارند. اما با دیدن پوشش کاغذی قرمز رنگ خیلی جدید آن عقیده‌ام عوض شد. بویژه که گرد و خاک کم و نازک رویش نشان می‌داد حداکثر یکی دو روز است که آنجا بوده، یعنی تقریباً از زمان وقوع قتل، چرا که اگر برای مدت طولانی‌تری در آنجا مانده بود، لایه ضخیم‌تری از گرد و خاک رویش دیده می‌شد.

چه کسی آن را آنجا گذاشته بود؟ آن زن یا آن مرد؟ یادم هست که

گفته بودند محتویات داخل کیف دستی خانمی که در آنجا به قتل رسید، دست‌نخورده بود. اگر دکمه کیف در یک کشمکش و وارد شدن فشار بر رویش باز شده باشد و این حلقه فیلم بیرون افتاده باشد، مسلماً مقداری پول خرد نیز همراهش بیرون می‌افتاد و در آنجا پراکنده می‌شد. نه، پس این فیلم نمی‌تواند متعلق به آن خانم باشد.

با تردید آن را به طرف بینی‌ام بردم و بو کردم. یعنی بوی نفتالین می‌داد؟ می‌توانستم قسم بخورم که همان بو را می‌داد. دوباره آن را امتحان کردم. حلقه فیلم بوی خاص خود را داشت، اما بوضوح کمی بوی نفتالین هم می‌داد. بویی که بشدت از آن بیزار بودم. خیلی زود علتش را فهمیدم. چون وقتی دقت کردم، یک تکه کوچک پارچه‌ای به لبه زیر و تیز حلقه میانی فیلم گیر کرده بود که از بوی نفتالین اشباع بود. پس می‌توان نتیجه گرفت که این حلقه برای مدتی کم یا زیاد در جیب پالتوی شخصی که در ایستگاه مترو کشته شد، حمل می‌شده. آیا او اینها را اینجا گذاشته؟ مشکل می‌شد گفت، چون تمام حرکاتش تحت نظر بوده است. پس، کس دیگری، یعنی دکتر آن را آنجا گذاشته است. او موقعی که در حال کشمکش با آن زن بوده، هم آن تکه کاغذ و هم فیلمها را گرفته و بعد فیلمها را اینجا گذاشته و رفته است.

به نظر خودم کلید معما را پیدا کرده بودم و فکر کردم فیلمها را برای ظاهر کردن بدهم. آن وقت مدارک بیشتری برای بررسی خواهم داشت. احساس غرور می‌کردم و از خودم خوشم می‌آمد. از آن خانه بیرون آمدم، کلیدها را به خانم جیمز برگرداندم و با سرعت هرچه تمامتر خودم را به ایستگاه راه‌آهن رساندم. در راه برگشت به خانه، آن تکه کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و دوباره مطالعه کردم. ناگهان اعداد رویش اهمیت تازه‌ای یافتند. فرض کنیم آنها یک تاریخ را نشان بدهند: ۱۷ ۱۲ ۱۷ که می‌شد ۱۷ ژانویه ۱۹۲۲، حتماً درست است. من دیوانه بودم که نتوانستم زودتر آن را کشف کنم. خوب، پس حالا باید بتوانم کیل مردن کسل را کشف کنم. امروز درست ۱۲ ژانویه است، پس فقط سه روز تا ۱۷ ژانویه

مانده است. فرصت زیادی ندارم. این جور وقتها آدم احساس نوعی ناامیدی و درماندگی می‌کند. چون نمی‌داند باید به دنبال چه چیزی باشد. آن روز برای ظاهر کردن حلقه فیلمها خیلی دیر شده بود. باید با عجله به کنزینگتون می‌رفتم تا برای ناهار بموقع آنجا باشم. بعد به فکر رسید که یک راه ساده برای پی بردن به درستی نتیجه‌گیری‌های امروز وجود دارد و آن این است که از آقای فلمینگ پرسم آیا در بین وسایل مرد متوفی دوربین عکاسی هم بوده یا نه؟ چون می‌دانستم او خیلی علاقه‌مند به دنبال کردن نتایج این حوادث است و تا حالا در جریان جزئیات آن نیز بوده. اما وقتی از او در این باره پرسیدم، در کمال تعجب گفت:

— نه چنین چیزی در بین وسایل او نبود.
و ادامه داد:

— وسایل آقای کارتن، به امید پیدا کردن چیزی که بتوان به وضع روحی‌اش پی برد، کاملاً مورد جستجو قرار گرفت که البته در بین آنها هیچ دستگاه عکبرداری وجود نداشت.

این موضوع با فرضیه من تناقض داشت. اگر او دوربین نداشت، پس چرا یک حلقه فیلم با خود حمل می‌کرد؟

صبح زود روز بعد، برای ظاهر کردن حلقه فیلم ارزشمندم از خانه بیرون رفتم. تا عکاسی کداک در خیابان ریجنت^۱ راه درازی بود و وقتی به آنجا رسیدم، حسابی خسته بودم. حلقه فیلم را تحویل دادم و تقاضای ظهورش را کردم. عکاس مشغول کاری بود و پس از به هم چسباندن تعداد زیادی فیلم و بسته‌بندی و قرار دادنشان در استوانه‌های زردرنگ و بزرگ مناطق گرمسیری، نگاهی به فیلم من انداخت و با خنده گفت:

— فکر می‌کنم اشتباه کرده‌اید، خانم!
فوراً گفتم:

— آه، نه، چه اشتباهی؟ مطمئنم که هیچ اشتباهی نشده!

— شما حلقه فیلم اشتباهی را آورده‌اید. با آن عکس گرفته نشده، خام است.

خیلی ناراحت شدم و در حالی که سعی می‌کردم خونسرد باشم، از آنجا بیرون آمدم. اتفاقاً بد نیست آدم هرچند وقت یک بار خودش را امتحان کند و ببیند که چه جور آدمی است، مثلاً چقدر دیوانه است. گرچه ممکن است از نتیجه آن راضی نباشد و لذت نبرد.

در خیابان همان‌طور که از جلوی یکی از دفاتر کشتیرانی بزرگ رد می‌شدم، عکس زیبای یکی از کشتی‌های بزرگ شرکت که رویش نوشته شده بود کِنیل وُرت کسل^۱ در پشت شیشه نظرم را جلب کرد. فکر عجیبی به سرم زد. در آنجا را باز کردم و داخل شدم، مستقیماً به طرف پیشخوان رفتم و با لکنت زبان (که این دفعه واقعاً به آن دچار شده بودم) گفتم:

— کِل مردن کسل.

منشی گفت:

— روز هفدهم از ساعت هفتون، برای کِبپ تاون^۲ می‌خواهید؟

درجه ۱ یا درجه ۲؟

قیمتش را پرسیدم.

— درجه ۱، هشتاد و هفت پوند.

در اینجا حرفش را قطع کردم و به فکر فرو رفتم. به خودم گفتم: «اتفاق امروز دارد برایم گران تمام می‌شود، درست به اندازه ارثیه‌ای که پدرم برایم گذاشته است. اما چاره‌ای نیست باید تا آخرش بروم.» بعد رو به او کردم و گفتم:

— درجه ۱.

حالا واقعاً دست به ماجراجویی زده بودم.

فصل هشتم

(گزیده‌ای از یادداشتهای روزانهٔ سِر اُستاس پدِر، نمایندهٔ مجلس)
خیلی عجیب است، من هیچ وقت نمی‌توانم آرامش داشته باشم. من آدمی هستم که دوست دارم زندگی آرامی داشته باشم، در جمع دوستان باشم، بریج بازی کنم، غذای خوب بخورم و شراب عالی بنوشم. انگلستان را در تابستان و ریویرا را در زمستان دوست دارم. علاقه‌ای به شرکت در ماجراهای هیجان‌انگیز ندارم، گرچه بدم نمی‌آید بعضی مواقع جلوی یک آتش خوب و دلچسب بنشینم و چیزهایی راجع به این ماجراها در روزنامه‌ها بخوانم. به طور خلاصه هدفم در زندگی، این بود که از هر حیث راحت باشم و همیشه مقدار زیادی از وقت و پولم را صرف کرده‌ام تا بتوانم به این هدف برسم. اما نمی‌توانم بگویم که زیاد هم موفق بوده‌ام. چون اگر اتفاقی برای خودم نیفتد، در اطرافم و برای اطرافیانم می‌افتد و اغلب برخلاف میلم درگیری برایم به وجود می‌آید و من از درگیری متنفرم.

این چیزها همه به این خاطر به نظر رسید که امروز صبح گای پاکت با یک تلگراف در دست و لبهای آویزان وارد اتاق خواب من شد.
پاکت منشی من است. آدمی باحرارت، سختکوش، زحمتکش و از هر نظر قابل اعتماد و احترام. البته کسی هم بیشتر از او مزاحم من نیست. مدت زیادی است که به مغزم فشار می‌آورم چطور از شرش خلاص شوم. اما مگر می‌شود کسی را که به کارش عشق می‌ورزد و آن را به بازی و تفریح ترجیح می‌دهد، صبح زود از خواب بیدار می‌شود و

عملاً هیچ عیب و ایرادی ندارد، از کار برکنار کرد. تنها نکته ناراحت‌کننده درباره او قیافه‌اش است. صورتش مثل صورت اشخاصی است که در قرن چهاردهم به مردم زهر می‌دادند و آنها را می‌کشتند. از آن آدمهایی که خانواده بورجیا^۱ انجام مأموریت‌های عجیب و گوناگون خود را به آنها واگذار می‌کردند.

با وجود این، اگر پاگت مرا دنبال خود نمی‌کشید و وادار به کار نمی‌کرد، این موضوع برایم زیاد مهم نبود. عقیده من راجع به کار این است که نباید زیاد سخت بگیریم و به خودمان فشار بیاوریم. منظورم این است که باید کمی آسان بگیریم. اما شک دارم که تا حالا پاگت چیزی را آسان گرفته باشد. او همیشه جدی است و این همان چیزی است که زندگی کردن با او را برایم مشکل کرده است.

هفته گذشته فکر خوبی به ذهنم رسید. می‌خواستم او را به فلورانس بفرستم. اما تا موضوع را به او گفتم، شروع کرد راجع به فلورانس و پولی که باید در آنجا خرج کند، صفری و کبری چیدن، سرش داد کشیدم:

— آقای عزیز، تو فردا برو آنجا، تمام خرج و مخارجت هم با من، قبول است؟

ژانویه معمولاً ماه خوبی برای مسافرت به فلورانس نیست. اما از نظر پاگت فرقی نمی‌کند. برای او همه ماه‌ها مثل هم هستند. پیش خودم او را مجسم کردم که به آنجا رفته، یک کتاب راهنما در دستش گرفته و مرتب به نمایشگاه‌های عکس سر می‌زند. از این نمایشگاه به آن نمایشگاه، و بعد به خودم گفتم این پول در مقابل یک هفته آزادی از دست او پولی نیست.

اگر می‌رفت خیلی خوب می‌شد، هر کاری می‌خواستم می‌کردم. هیچ کاری نبود که نکنم. اما وقتی چشم را باز کردم و دیدم پاگت صبح به

آن زودی، ساعت ۹ در اتاق خواب جلویم سبز شده، فهمیدم که دیگر از آزادی خبری نیست.

رو به او کردم و گفتم:

— دوست عزیز، مراسم کفن و دفن تمام شد با قرار است امروز صبح انجام شود؟

پاگت از شوخی خشک و خالی خوشش نمی‌آید، به همین خاطر فقط به من خیره شد. بعد کمی مکث کرد و گفت:

— پس شما از موضوع خبر دارید، بر اُستاس؟

با لحن تندى پرسیدم:

— کدام موضوع؟ با این قیافه‌ای که تو داری، فکر کردم قرار است امروز صبح یکی از عزیزانت را به خاک بسپارند.

پاگت در حالی که سعی می‌کرد شوخی مرا نادیده بگیرد، با انگشت روی ورقه تلگراف زد و گفت:

— فکر کردم از این موضوع خبر ندارید. البته می‌دانم که دوست ندارید صبح زود از خواب بیدارتان کنند، اما الآن ساعت ۹ است.

پاگت همیشه با اصرار می‌گوید که تا ساعت ۹، عملاً نیمی از روز گذشته و این بار هم فکر کردم که به همین خاطر به سراغم آمده. اما او دوباره با انگشت به ورقه تلگراف اشاره کرد، پرسیدم:

— چی هست؟

او گفت:

— یک تلگراف از پلیس مارلو. یک زن آنجا، در خانه شما به قتل

رسیده.

خیلی بکه خوردم و تقریباً با فریاد گفتم:

— چه افتضاحی، چرا در خانه من؟ چه کسی او را کشته؟

— چیزی در این مورد نگفته‌اند. فکر می‌کنم باید فوراً به انگلستان

برگردیم، بر اُستاس؟

— لازم نکرده، چرا برگردیم؟

پاگت جواب داد:

— برای اینکه پلیس ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— چرا پلیس؟ من با پلیس چه کار دارم؟

— خوب برای اینکه آنجا خانه شماست.

گفتم:

— من که گناهی نکرده‌ام. این اتفاق هم از بدقابالی‌ام است.

گای پاگت سرش را تکان داد و با قیافه‌ای غمزده گفت:

— این مسئله اثر منفی و بدی روی موقعیت آن خانه می‌گذارد.

من نمی‌فهمم چرا باید اثر منفی و بدی داشته باشد، اما حدس

گای پاگت همیشه درست از آب درمی‌آید. یعنی در این گونه موارد،

یک احساس درونی به من می‌گوید که حدس او درست است. ظاهراً

یک نماینده مجلس در این مورد نباید نگرانی داشته باشد، چون یک زن

ولگرد که معلوم نیست از کجا آمده، در خانه‌ای که متعلق به من است

خودش را به کشتن داده و این موضوع هیچ ربطی به من ندارد. اما مردم

چه فکر می‌کنند؟ نظر مردم محترم ما در این مورد چیست؟

پاگت با ناراحتی ادامه داد:

— زن مقتول خارجی بوده و همین موضوع کار را خرابتر می‌کند.

دوباره فکر کردم که او راست می‌گوید. اگر کشته شدن یک زن در

خانه من بدنامی است، اگر آن زن خارجی باشد، بدنامی‌اش بیشتر است.

ناگهان چیز دیگری هم به یادم آمد و فریاد زدم:

— ای خدا، امیدوارم این موضوع کارولین را ناراحت نکند!

کارولین خانمی است که برایم آشپزی می‌کند و همسر باغبان من

است. اینکه برای شوهرش چه جور زنی است، نمی‌دانم. اما برای من

آشپز خیلی خوبی است. البته شوهرش جیمز، باغبان خوبی نیست. ولی

من زیاد کاری به کارش ندارم. یک اتاق به او داده‌ام، آن هم فقط به

خاطر آشپزی خوب کارولین.

پاگت گفت:

— گمان نمی‌کنم با اتفاقی که آنجا افتاده، او باز هم آنجا بماند.
گفتم:

— تو همیشه آدم خوش‌بینی بودی، پاگت.
فکر می‌کنم که باید برگردم به انگلستان. پاگت از من با اصرار
می‌خواهد که این کار را بکنم. باید کارولین را هم آرام کنم.

سه روز بعد

برایم واقعاً باورکردنی نیست که چرا مردم با اینکه امکانش را دارند
زمتانها از انگلستان بیرون بروند، ولی این کار را نمی‌کنند. هوای
اینجا واقعاً بد و ناراحت‌کننده است. حالا با اتفاقی که برایم افتاده، وضع
بدتر هم شده است. بنگاههای مسکن می‌گویند اجازه دادن عمارت میل
هاوس با این رسوایی پیش آمده تقریباً غیرممکن است. حقوق کارولین
را دو برابر کردم و دهانش را بستم. البته این کار را می‌توانستم با زدن
یک تلگراف از کن^۱ هم انجام بدهم. در حقیقت همان طور که معتقد
بودم، آمدنمان به اینجا هیچ دردی را دوا نکرد. فردا برمی‌گردم.

یک روز بعد

چند اتفاق خیلی عجیب و جالب افتاده است. قبل از هر کاری به سراغ
اگوستوس میلاری^۲ رفتم که یک نمونه کامل از احمقترین آدمهایی
است که در استخدام دولت است. او در باشگاه مرا به کناری کشید تا
کمی با هم صحبت کنیم. خیلی حرف زد و همه حرفهایش بوی سیاست
می‌داد. از آفریقای جنوبی و وضع صنعت آن گفت. راجع به شایعه
اعتصاب در ناحیه راند^۳ و عوامل مرموزی که انگیزه اعتصاب بود
صحبت کرد و خلاصه از این جور چیزها. من هم با حوصله به حرفهایش

1. Cannes

2. Augustus Milary

3. Rand

گوش دادم. در آخر صحبت‌های کمی آهنگ صدایش را پایین‌تر آورد و شرح داد چند پرونده آماده شده که باید در اختیار ژنرال اسماتس^۱ گذاشته شود.

با بی‌حوصلگی گفتم:

— بله، حق با شماست، باید بفرستید.

— بله، اما چطوری آنها را به او برسانیم؟ وضع خیلی حساس است، واقعاً حساس!

با خنده گفتم:

— مگر پست چه اشکالی دارد. یک تبر دوطبقه رویش بزنید و در نزدیکترین صندوق پست بیندازید.

از این پیشنهاد یکه خورد و گفت:

— پدر عزیز، همین پست معمولی را می‌گویید؟

این موضوع همیشه برای من یک معما بوده که چرا دولت، نامه‌برهای سلطنتی استخدام می‌کند و نظر همه را به پرونده‌های سری خود جلب می‌نماید.

جواب دادم:

— اگر دوست ندارید از پست معمولی استفاده کنید، یکی از بچه‌های جوان اداره را بفرستید. هم کار شما انجام می‌شود و هم او از مسافرت لذت می‌برد.

میلاری مثل آدمهای خرفت سری تکان داد و گفت:

— نه، به هیچ وجه نمی‌شود. دلیل دارد پدر عزیز، مطمئن باشید دلیل دارد.

از جا بلند شدم و گفتم:

— خدا حافظ، من دیگر باید بروم ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— صبر کنید پدر عزیز، یک دقیقه، خواهش می‌کنم. خوب حالا به من بگویید ببینم، این درست است که می‌گویند شما خودتان بزودی برای بازدید به آفریقای جنوبی سفر می‌کنید؟ البته می‌دانم که منافع زیادی در رودزیا دارید و مسئله الحاق رودزیا به اتحادیه موضوعی است که برای شما منافع حیاتی دارد.

گفتم:

— قصد دارم تا یک ماه دیگر به آنجا بروم.

— ممکن است زودتر بروید؟ مثلاً در این ماه؟ یا یک هفته دیگر؟

با کنجکاوی به او نگاه کردم و گفتم:

— می‌توانم، اما هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

او گفت:

— اگر این کار را بکنید، خدمت بزرگی به دولت کرده‌اید، خدمتی واقعاً بزرگ. آنها هم این خدمت شما را بی‌پاسخ نخواهند گذاشت.

— منظورشان این است که کار یک پستی را بکنم؟

— بله، درست است. ولی شما به عنوان یک مقام رسمی عمل می‌کنید. مافرتان قانونی است و همه چیز مطابق رضایت و میلان، آهسته گفتم:

— برای من اشکالی ندارد که این کار را بکنم، فقط می‌خواهم هرچه زودتر دوباره از انگلستان خارج شوم.

او گفت:

— آب و هوای آفریقای جنوبی خیلی خوب است، واقعاً خیلی خوب.

گفتم:

— دوست عزیز، خودم از وضع آب و هوای آنجا خبر دارم. به تازگی از آنجا آمده‌ام.

او فوراً گفت:

— واقعاً از شما ممنونم پدر. توسط پیک یک بسته برایتان می‌فرستم که باید حتماً به دست خود ژنرال اسماتس بدهید، متوجه شدید؟ در

ضمن، کشتی کیل مردن کسل روز شنبه حرکت می‌کند. کشتی خیلی خوبی است.

قبل از آنکه از هم جدا شویم، من در طول خیابان پال مال^۱ کمی او را همراهی کردم. به گرمی با من دست داد و دوباره تشکر کرد، خیلی تشکر کرد. بعد به طرف خانه به راه افتادم. در راه، راجع به روشهای عجیبی که دولت برای حل مسائل کوچک استفاده می‌کند فکر می‌کردم. تقریباً حوالی غروب روز بعد بود که جرویس^۲ آبدارچی به من اطلاع داد که یک نفر می‌خواهد درباره یک موضوع خصوصی با من صحبت کند، اما اسمش را نگفت. من همیشه نسبت به کارکنان بیمه حساس و حضور ذهن دارم، به همین جهت به جرویس گفتم بگوید که نمی‌توانم او را ببینم.

متأسفانه گای پاگت یک بار هم که می‌توانست واقعاً به درد بخور باشد و می‌توانست ببیند او کیست، بیمار و دچار تهوع و استفراغ شده بود. آدمهای جوان جدی، پرکار و با معده ضعیف اغلب به چنین بیماریهایی دچار می‌شوند.

جرویس برگشت و پیام آورد.

— این آقا می‌گوید که به بیر استاس بگویید من از طرف آقای میلاری آمده‌ام.

این پیام وضع را عوض کرد و چند دقیقه بعد، من با جوانی که به ملاقاتم آمده بود در کتابخانه روبه‌رو شدم. مردی تنومند، با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و خشن. یک جای زخم هم به صورت اریب از گوشه چشم تا آرواره‌اش ادامه داشت. این خط، ترکیب چهره او را که معلوم بود زمانی از زیبایی برخوردار بوده تا حد زیادی به هم زده بود.

گفتم:

— بله موضوع چیست؟

— آقای میلاری مرا نزد شما فرستاد بر اُتاس تا در سفر به آفریقای جنوبی به عنوان منشی همراهتان باشم.

من گفتم:

— آقای عزیز، من خودم یک منشی دارم و به منشی دیگر احتیاج ندارم.

— فکر می‌کنم احتیاج دارید بر اُتاس، منشی شما الآن کجاست؟
گفتم:

— فعلاً بیمار شده و تهوع و استفراغ دارد.

— مطمئنید که ناخوشی‌اش فقط همان است؟

— بله، به همین ناخوشی مبتلا شده.

او با خنده گفت:

— ممکن است باشد یا نباشد، آینده نشان خواهد داد. اما باید بگویم، بر اُتاس که اگر شما منشی‌تان را کنار بگذارید و او را معاف کنید، آقای میلاری تعجب نخواهد کرد. یعنی شما برای جان خودتان ترسی ندارید؟

فکر می‌کنم یک هشدار ناگهانی به مغزم خطور کرد.

— آیا مورد تهدید قرار نمی‌گیرید؟ به هر حال، الآن منشی شما نیست و دسترسی به شما آسان است. در هر صورت، آقای میلاری مایل است من همراهتان باشم. خرج سفر با ماست. اما لازم است که شما اقدامات معمول برای گرفتن گذرنامه را انجام دهید. انکار تصمیم داشتید یک منشی دوم هم با خود ببرید.

جوان مصمم و بااراده‌ای به نظر می‌رسید. ما به هم خیره شدیم و او پیروز شد. آهسته گفتم:

— بسیار خوب.

او گفت:

— پس لطفاً از این موضوع چیزی به کسی نگوئید.
دوباره گفتم:

— بسیار خوب.

همین‌طور که به این موضوع فکر می‌کردم، در دل به خودم گفتم شاید بهتر باشد این جوان را با خودم ببرم و از طرف دیگر احساسی درونی به من هشدار می‌داد که دارم به دردسر می‌افتم، آن‌هم درست موقعی که فکر می‌کردم به آرامش رسیده‌ام.

درست در لحظه‌ای که می‌خواست آنجا را ترک کند، جلویش را گرفتم و با نیشخند گفتم:

— اگر اسم منشی جدیدم را می‌دانستم، بد نبود.

کمی فکر کرد و گفت:

— هری ریپرن^۱ اسم نسبتاً مناسبی است.

او این جمله را با لحن عجیبی ادا کرد.

برای سومین بار جواب دادم:

— بسیار خوب.

فصل نهم

(ادامهٔ روایت آن بدینگ‌فلد)

ناراحتی دریاگرفتگی بیش از هر چیز مایهٔ تنگ و شرمساری یک زن ماجراجو و قهرمان است. در کتابها آمده که هرچه کشتی در حین مسافرت بیشتر تکان بخورد و بالا و پایین برود، چنین زنی (منظورم یک زن ماجراجوست) بیشتر لذت می‌برد و وقتی همه دچار دریاگرفتگی و ناراحتند، او در کمال آرامش روی عرشه برای خودش به این طرف و آن طرف می‌رود، دیگران را تشویق می‌کند، دلداری می‌دهد و از هوای طوفانی و تلاطم دریا کاملاً لذت می‌برد. حال و روز من سه روز اول در کشتی طوری بود که تحقیقات را کنار گذاشته بودم و دیگر حوصله و علاقه‌ای به حل مسائل اسرارآمیز نداشتم. خلاصه اینکه با آن دوشیزه «آن» که با سرعت و قیافه‌ای شاد و شنگول از دفتر کشتیرانی به میدان کنزینگتون جنوبی رفت، بکلی تفاوت داشتم.

حالا وقتی به یاد می‌آورم که آن روز با چه سرعت و عجله‌ای وارد اتاق نشیمن خانم فلمینگ شدم، خنده‌ام می‌گیرد. او در اتاق تنها بود و به محض اینکه مرا دید، گفت:

— توئی، عزیزم؟ موضوعی هست که می‌خواهم درباره‌اش با تو صحبت کنم.

با بی‌صبرانه گفتم:

— بفرمایید؟

او گفت:

— خانم امیری^۱ می‌خواهد از پیش ما برود (خانم امری معلم سرخانه آنها بود.) چون تو هنوز موفق به پیدا کردن کاری نشده‌ای، خیلی خوب می‌شد به جای او پیش ما می‌ماندی.

از این حرفش کمی رنجیدم، چون می‌دانستم مرا نمی‌خواهد و فقط غیرخواهی صرف مذهبی و ثواب آخرتش بود که سبب شده بود چنین پیشنهادی بکند. با وجود این، فوراً از جا بلند شدم و بی‌اختیار به طرف دیگر اتاق دویدم، دستهایم را دور گردنش حلقه زدم و گفتم:

— شما خیلی مهربانید، خیلی مهربان، اما متأسفانه من روز شنبه به آفریقای جنوبی مسافرت می‌کنم.

این حرکت ناگهانی من باعث شد آن زن مهربان که به تظاهرات محبت‌آمیز ناگهانی عادت نداشت، یکه بخورد. به علاوه، حرفی که به او زدم نیز به این موضوع بیشتر کمک کرد.

— می‌خواهی به آفریقای جنوبی بروی؟ آن، عزیزم، این جور مواقع آدم باید خیلی مواظب باشد و احتیاط کند.

این تنها چیزی بود که من می‌خواستم از او بشنوم. بعد برایش شرح دادم که گذرنامه‌ام را قبلاً گرفته‌ام و به محض رسیدن به آنجا قرار است به عنوان پیشخدمت مشغول به کار شوم. این چیزی بود که در آن لحظه به فکرم رسید و در ادامه گفتم:

— در آفریقای جنوبی تقاضا برای پیشخدمت زن خیلی زیاد است. و به او اطمینان دادم که می‌توانم بخوبی از خودم مواظبت کنم و در پایان با بیرون کشیدن خودم از بین بازوانش نفس راحتی کشیدم. او ظاهراً همه چیز را قبول کرده بود، چون سؤال دیگری نکرد. در لحظه خداحافظی یک پاکت به من داد. داخل آن پنج برگ اسکناس پنج‌پوندی و یک نامه قرار داشت که در آن نوشته بود:

این هدیه را به همراه عشق تقدیمتان می‌کنم. امیدوارم که مایهٔ رنجستان نشده باشم.

او زن بسیار خوب و مهربانی بود. من نتوانستم به زندگی با او در یک خانه ادامه دهم. اما توانستم به ارزش ذاتی‌اش پی ببرم. حالا من مانده بودم و بیست و پنج پوند در جیب و یک دنیا ماجرا در پیش رو. روز چهارم بود که بالاخره پیشخدمت کشتی با اصرار مرا به عرشه برد. با این گمان که در اتاق طبقهٔ پایین کشتی زودتر و راحت‌تر می‌میرم. خیلی سفت و سخت به آن چسبیده بودم و بیرون نمی‌آمدم. با پدبدار شدن جزایر مادیرا^۱ پیشخدمت مرا تشویق و به زندگی امیدوارتر کرد. در آن جزایر می‌توانستم کشتی را ترک کنم و به کاری مشغول شوم. روحیه‌ام طوری بود که حاضر بودم همه چیز را بدهم و پا به خشکی بگذارم.

در حالی که چند کت به تن داشتم، چند پتو دور خودم پیچیده بودم و برحمت روی پایم بند بودم. مثل یک بچه‌گربهٔ ضعیف و نحیف مرا به عرشه بردند و روی یک صندلی نشاندند. بعد مانند توده‌ای بی‌حس و حرکت چشمایم را بستم و از زندگی قطع امید کردم. لحظه‌ای بعد افسر مسئول تدارکات کشتی که جوانی با موهای بور و صورتی گرد بود، جلو آمد و روی صندلی کنار من نشست.

— سلام، خیلی ناراحتی، آره؟

من که زیاد از او خوشم نمی‌آمد، جواب دادم:

— بله.

گفت:

— تا یکی دو روز دیگر هم همین طور هستی و خودت را نمی‌شناسی. وقتی در خلیج بودیم، باد و طوفان بدی داشتیم. اما بزودی هوا خوب می‌شود. فردا شما را به بازی پرتاب حلقه می‌برم.

جوابش را ندادم.

— حتماً فکر می‌کنی دیگر حالت بهتر نخواهد شد. نه؟ اما من کسانی را دیده‌ام که حال و روزشان خیلی بدتر از این بوده و دو روز بعد شاد و شنگول در کشتی گردش می‌کردند. برای تو هم همین طور خواهد بود.

آن قدر حال و حوصله نداشتم که بخواهم سربه سرش بگذارم و بگویم که دارد دروغ می‌گوید، اما سعی کردم با نگاهم چنین چیزی را به او بفهمانم. او چند دقیقه دیگر هم آنجا نشست، حرفهای دلگرم‌کننده‌ای زد و بعد با قیافه ترحم آمیزی مرا ترک کرد.

روی کشتی دیگران زندگی عادی داشتند. زن و شوهرها شاد و خندان بودند، بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌دویدند و به جست و خیز مشغول بودند و جوانان می‌گفتند و می‌خندیدند. البته چند نفر دیگر هم مثل من با رنگ و روی پریده روی صندلی کمی آن طرف‌تر ولو شده بودند.

هوا آفتابی، لذت بخش و کمی خنک بود، اما سرمای آزاردهنده نداشت. کم‌کم احساس می‌کردم حال رو به بهبود است و می‌توانم مردم و مناظر اطرافم را تماشا کنم. در این بین، یک زن توجهم را به خود جلب کرد. تقریباً سی‌ساله، دارای قدی متوسط، موهای خیلی بور، صورتی گرد و چشمانی بسیار آبی بود. گرچه لباسش کاملاً ساده بود، اما از مشخص نبودن درزهای آن به سادگی می‌شد حدس زد که دوخت پاریس است. قیافه‌ای شاد و حالتی سنگین و باوقار داشت و مثل این بود که کشتی را خریده است.

پیشخدمتها در عرشه به این طرف و آن طرف می‌دویدند و دستوراتی را اجرا می‌کردند. او در عرشه یک صندلی مخصوص به خود با تعداد زیادی بالش داشت و ظاهراً در آن لحظه نمی‌توانست تصمیم بگیرد صندلی‌اش را کجا بگذارد، چون سه بار جایش را عوض کرد. هر جا و با هر کس بود، دلربا و جذاب به نظر می‌آمد. به نظرم از معدود کسانی در دنیا بود که می‌دانند چه می‌خواهند و برای به دست آوردنش تلاش

می‌کنند و موفق می‌شوند، بدون اینکه از حربه خشونت استفاده کنند و با به حق کسی تجاوز کنند. تصمیم گرفتم وقتی حالم بهتر شد (گرچه امید چندانی نداشتم)، با او دوست و همصحبت شوم.

تقریباً ظهر بود که به مادیرا رسیدیم. هنوز آن قدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم حرکت کنم. اما از منظره تماشایی بازرگانانی که به کشتی می‌آمدند و کالاهایشان را در اینجا و آنجا روی عرشه می‌گذاشتند لذت می‌بردم. گل هم جزو کالاهایشان بود.

ببینام را درون یک دسته گل بزرگ بنفش‌رنگ، مرطوب و خوش‌عطر و بو فرو بردم و خیلی واضح احساس کردم که حالم بهتر شد. در این مدت، حالم آن قدر بد بود که فکر نمی‌کردم بتوانم تا پایان این سفر دریایی زنده بمانم. حتی وقتی ساعتی قبل خانم مهماندار کشتی صحبت از سوپ جوجه خیلی خوشمزه‌ای کرد که قرار بود به ما بدهند، من با صدای ضعیفی اظهار بی‌میلی کردم. اما بعد که آن را آورد، با لذت خوردم. زن زیبایی که از او صحبت کردم، به ساحل رفته بود. وقتی برگشت، یک مرد بلندقد، با قیافه نظامی‌مآب، موی مشکی و صورت برنزه که صبح امروز نیز او را دیده بودم، همراهش بود. آنها با هم روی عرشه به این طرف و آن طرف می‌رفتند و صحبت می‌کردند.

من فوراً پیش خودم فکر کردم که او باید یکی از مردان قوی و کم‌حرف رودزیایی باشد که همیشه در ذهنم مجسم می‌کردم. حدود چهل سال سن داشت، موهای روی شقیقه‌اش در دو طرف کمی به خاکستری می‌زد و خوش‌قیافه‌ترین مرد کشتی بود.

وقتی خانم مهماندار یک پتوی اضافی برایم آورد، درباره آن خانم زیبا و جذاب از او سؤال کردم. جواب داد:

— او خانم کلارنس پِلز^۱، زنی بسیار معروف و از اعضای «هان»^۲ است. فکر می‌کنم در روزنامه‌ها راجع به او خوانده باشید.

1. Clarence Blair

۲. Hon. لقبی برای نمایندگان مجلس، فئات و غیره. — م.

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و مجدداً با علاقه به او نگاه کردم. خانم بلر این طور که به نظر می‌آمد، یکی از برجسته‌ترین زنان امروزی و بسیار معروف بود. اینکه این قدر مورد توجه بود، به نظرم جالب می‌آمد. البته چند نفری بودند که سعی می‌کردند تا جایی که جو کشتی اجازه می‌داد، به طور خصوصی با او آشنایی برقرار کنند، اما او مؤدبانه با برخوردی که برایم جالب و قابل تحسین بود، دست رد به سینه‌شان می‌زد. از قرار معلوم آن آقای قوی‌هیکل و موقر را هم به همین دلیل انتخاب کرده بود که تقریباً نقش محافظ ویژه او را داشت و آن آقا نیز از امتیازی که به او اعطا شده بود، کاملاً آگاه بود.

روز بعد خانم بلر بعد از کمی گردش در اطراف عرشه به همراه محافظ دقیق و هوشیار خود به کنار صندلی من آمد و بعد از کمی مکث گفت:

— انگار امروز حالت بهتر است.

تشکر کردم و گفتم:

— دلم می‌خواست کمی بهتر می‌شدم.

او گفت:

— دیروز واقعاً مریض بودی. من و سرهنگ رینس^۱ منتظر بودیم که

شاهد یک مجلس عزای درست و حسایی اینجا روی کشتی باشیم، اما تو ما را ناامید کردی.

با خنده گفتم:

— هوای روی عرشه حال را بهتر کرد.

سرهنگ ریس با تبسم گفت:

— هوای تازه از همه چیز بهتر است.

خانم بلر روی صندلی کنار من نشست و گفت:

— در آن اتاق کوچک با در بسته و هوای گرم آدم خفه می‌شود.

بعد با اشاره سر مردی که همراهش بود را مرخص کرد و پرسید:

— شما بیرون هم اتاق دارید؟

با اشاره سر جواب منفی دادم.

— عزیزم، چرا اتاق را عوض نمی‌کنی؟ اینجا خیلی اتاق دارند. عده

زیادی از مسافرها در مادر یا از کشتی پیاده شدند و اتاقهایشان الآن

خالی است. با مسئول خدمات صحبت کن. مرد خوبی است. من اتاقی

که اول گرفته بودم، دوست نداشتم. او برایم عوض کرد و یک اتاق

خوب به من داد. یادش باشد وقتی برای ناهار خوردن پایین رفتیم، با او

در این مورد صحبت کن.

حالم خوب نبود و می‌لرزیدم، بنابراین گفتم:

— نمی‌توانم حرکت کنم.

— احمق نباش، بیا کمی با هم گردش کنیم.

و با تبسم مرا تشویق به راه رفتن کرد. در ابتدا خیلی احساس ضعف

می‌کردم، اما کمی که بالا و پایین رفتیم، حالم بهتر شد.

بعد از یکی دو دور، سرهنگ ریس دوباره پیش ما آمد و گفت:

— از آن طرف کشتی، می‌توانیم قلعه بزرگ تیرایف^۱ را ببینیم.

— می‌توانیم؟ فکر می‌کنی بتوانم یک عکس از آن بگیرم؟

سرهنگ ریس گفت:

— نه، اما این باعث نمی‌شود که شما همین طور بیخودی چپ و راست

هکمه شاتر دوربینتان را فشار ندهید و یک چیزی نگیرید.

خانم بلر خندید و گفت:

— شما خیلی کم لطف هستید. بعضی از عکسهای من واقعاً خوب

است.

او گفت:

— البته در حدود سه در صدشان.

همگی در طرف دیگر عرشه جمع شده بودیم. در افق دوردست یک قلّه بلند برفی و سفید که با پرده‌ای از مه رقیق پوشیده شده بود، خودنمایی می‌کرد. من فریادی از تعجب و شادی کشیدم. خانم بلر دوید و دوربینش را آورد و بدون توجه به طعنه‌ای که سرهنگ ریس زده بود، فوراً شروع به عکاسی کرد. بعد، نگاهی به دوربین انداخت و گفت:

— آه، فیلم دوربینم تمام شد!

سرهنگ ریس آهسته گفت:

— من همیشه دوست دارم یک بچه را با اسباب‌بازی‌های جدیدش

ببینم.

خانم بلر گفت:

— چقدر بدجنسی! اما من یک حلقه فیلم دیگر دارم.

او یک حلقه فیلم دیگر از جیب پیراهنش بیرون آورد. در این لحظه، حرکت ناگهانی کشتی تعادل او را به هم زد و همین که چنگ زد تا نرده را بگیرد تا خودش را نگه دارد، حلقه فیلم از دستش افتاد.

خانم بلر که کمی ترسیده بود، خندید و فریاد زد:

— آه.

بعد خم شد و از کنار عرشه به پایین نگاه کرد و پرسید:

— فکر می‌کنید در آب افتاد؟

سرهنگ جواب داد:

— بخت با تو یار بود، وگرنه الآن مغز یک مهماندار را در دهانش

ریخته بودی.

در این لحظه پس‌رکی که با شیپوری در دست بدون اینکه کسی او را دیده باشد، بی‌سرو صدا خود را به چند قدمی پشت سر ما رسانده بود. ناگهان در شیپور دمید و صدای کرکننده‌ای از آن بیرون آورد.

خانم بلر با صدای مسحورکننده‌ای گفت:

— ناهار. من از صبح تا حالا بعد از صبحانه فقط دو کاسه کوچک

سوپ گوشت گوساله خوردم. خانم بدینگ‌فلد نمی‌خواهی ناهار بخوری؟

با تردید جواب دادم:

— چرا، واقعاً احساس گرسنگی می‌کنم.

او گفت:

— عالی شد، به نظر من بهتر است سر میز مسئول خدمات کشتی بشینی و راجع به تعویض اتاق با او صحبت کنی.

به سالن غذاخوری رفتم و با احتیاط شروع به خوردن کردم. خیلی گرسنه بودم و غذای زیادی خوردم. دوست دیروزم از اینکه می‌دیدم حالم بهتر شده، به من تبریک گفت و در ضمن یادآور شد که امروز همه دارند اتاقهایشان را عوض می‌کنند و قول داد وسایل مرا نیز در اسرع وقت به اتاق جدیدی در بیرون منتقل کند.

سر میز ما چهار نفر نشسته بودند، من و دو خانم من و یک مرد مبلغ مذهبی که دائماً از برادران بدبخت سیاهپوستان صحبت می‌کرد. به میزهای دیگر نگاه کردم. خانم بلر با سرهنگ ریس سر میز ناخدا نشسته بود. در طرف دیگر ناخدا یک مرد با قیافه‌ای متشنج و موهای جوگندمی دیده می‌شد. در این مدت، عده زیادی را روی عرشه دیده بودم و می‌شناختم. فقط یک نفر بود که تا آن موقع ندیده بودم که اگر او هم روی عرشه آمده بود، حتماً دیده بودمش. مردی بلندقد با پوست لبره و قیافه‌ای که به نظر جور بخصوصی، شوم بود. از دیدنش واقعاً بکه خوردم و با کنجکاوی از مسئول خدمات کشتی راجع به او پرسیدم. — او را می‌گویی؟ منشی بر اُستاس پدler است. دریازده شده بود، تا حالا مریض بود و نتوانسته بود بین مردم ظاهر شود. بر اُستاس دو منشی با خودش آورده که هر دو دچار دریاگرفتگی شده‌اند. منشی دیگرش نیز هنوز خود را نشان نداده. اسم این یکی پاکت است.

بنابراین بر اُستاس پدler، مالک میل هاوس در کشتی بود که احتمالاً لفظ یک تصادف است و هنوز ...

مردی که این اطلاعات را به من می‌داد، رو به من کرد و گفت:
— او بیر اُستاس است، همان کسی که کنار ناخدا نشسته، یک آدم
خودخواه و بی‌شعور!

هرچه بیشتر به قیافه منشی نگاه می‌کردم، بیشتر از او بدم می‌آمد.
چشمان مرموز به رنگ زرد یکنواخت، پلکهای سنگین و کله پهن
عجیبش، همه و همه حس تنفر و هراسی در من به وجود آورده بود. او
مشغول صحبت با بیر اُستاس بود و من توانستم یکی دو کلمه از
حرفهایشان را بشنوم.

— پس من فوراً درباره‌ی اتاق اقدام می‌کنم، اشکالی ندارد؟ با آن همه
چمدان که در اتاق شماست، کار کردن در آن غیرممکن است.
بیر اُستاس گفت:

— عزیز من، اتاق خواب اول برای این است که در آن بخوابم، اتاق دوم
برای اینکه لباس بپوشم یا لباسم را در آورم و هیچ وقت هم دوست ندارم
که تو در آن پرسه بزنی یا صدای آن ماشین تحریر لعنتی را دریاوری.
— کاملاً با شما هم عقیده‌ام بیر اُستاس، ما باید برای کارمان یک
جایی ...

در اینجا من آنها را به حال خود گذاشتم و از سالن بیرون آمدم و به
قسمت زیر عرشه رفتم که بینم اتاقم را عوض کرده‌اند یا نه. مهماندار
مشغول انجام این کار بود.
او تا مرا دید گفت:

— اتاق خیلی خوبی برایتان انتخاب کرده‌ام. روی عرشه D، شماره ۱۳.
من به عدد ۱۳ حساسیت خاصی دارم. البته از آن بازدید کردم.
اتاق خواب خوب و قشنگی بود، اما مردد بودم و بالاخره عقیده‌ی احمقانه
آمیخته به خرافاتم غالب شد و در حالی که نزدیک بود اشکم در آید، رو
به مهماندار کردم و پرسیدم:

— یعنی اتاق دیگری ندارید که به من بدهید؟

— چرا داریم، اتاق شماره ۱۷ در طرف راست کشتی. این اتاق امروز

صبح خالی شد. اما فکر می‌کنم آن را به شخص دیگری داده‌اند. به هر حال، چون وسایل آن آقا را هنوز نیاورده‌اند و از طرفی آقایان به اندازه خانمها خرافاتی نیستند، اگر آن را به شما بدهیم، اعتراضی نخواهند کرد.

از این پیشنهاد استقبال کردم و او رفت تا از مسئول خدمات کشتی کسب اجازه کند. چند لحظه بعد برگشت و گفت:

— اجازه دادند خانم، می‌رویم به آن اتاق.

با هم به اتاق شماره ۱۷ رفتیم. به بزرگی اتاق شماره ۱۳ نبود، اما من کاملاً از آن راضی بودم.

مهماندار گفت:

— همین الآن می‌روم و وسایلتان را به اینجا می‌آورم، خانم.

اما در همین لحظه، مردی که گفته بودم قیافه شومی داشت (من این لقب را به او داده بودم) جلو آمد و گفت:

— ببخشید، اما این اتاق را قبلاً به سِر اُستاس پدر داده‌اند.

مهماندار جلو آمد و گفت:

— اشکالی ندارد. در عوض اتاق شماره ۱۳ را داریم مرتب می‌کنیم که به ایشان بدهیم.

— نه، قرار بود اتاق شماره ۱۷ را به من بدهند.

مهماندار جواب داد:

— اتاق شماره ۱۳ بهتر است آقا. بزرگتر است.

او گفت:

— من مخصوصاً اتاق شماره ۱۷ را انتخاب کردم و مسئول خدمات کشتی هم موافقت کرد.

با لحنی سرد گفتم:

— ببخشید، اما شماره ۱۷ را به من اختصاص داده بودند.

او گفت:

— من قبول نمی‌کنم.

مهماندار شروع به داد و فریاد کرد:

— آن اتاق هم درست مثل همین است، حتی بهتر است.

— من شماره ۱۷ را می‌خواهم.

یک نفر دیگر جلو آمد و پرسید:

— اینجا چه خبر است؟ مهماندار، وسایلم را اینجا بگذار. این اتاق من

است.

یادم آمد این آقای تازه‌وارد، ادوارد چیچستر^۱، وقتی ناهار

می‌خوردیم، نزدیک من نشسته بود.

به او گفتم:

— ببخشید، این اتاق خواب من است.

آقای پاکت گفت:

— نه، به میر آستاس پدler اختصاص داده شده.

کم‌کم همه داشتند عصبانی می‌شدند.

در این لحظه چیچستر با خنده‌ای که حاکی از تواضع بود (که البت

این تواضع نتوانسته بود کاملاً بر یکرنگی او برای به دست آوردن آنچه

که می‌خواست سرپوش بگذارد، چون این طور که من دیده‌ام اشخاص

متواضع لجبازترند)، گفت:

— ببخشید، متأسفانه مجبورم دخالت کنم.

و بعد با فشار خود را به آستانه در رساند.

مهماندار رو به او کرد و گفت:

— قرار است که اتاق شماره ۲۸ که در طرف راست کشتی است، به

شما واگذار شود.

— ببخشید، اما من باز هم به اصرار می‌گویم که قول اتاق شماره ۱۷

را به من داده بودند.

کار به بن‌بست کشیده بود و هیچ کدام از ما نمی‌خواستیم میدان را

خالی کنیم. راستش را بخواهید، ممکن بود من دست از دعوا بکشم و با قبول اتاق شماره ۲۸ غائله را ختم کنم، چون اگر شماره ۱۳ را از من می‌گرفتند، دیگر برایم مهم نبود کدام اتاق را به من می‌دادند. اما فشار خونم بالا رفته بود و به هیچ وجه نمی‌خواستم اولین کسی باشم که جا می‌زند. در ضمن، از چیچستر هم خوشم نمی‌آمد. دندانهای مصنوعی‌اش موقع غذا خوردن صدا می‌کرد. خیلی از مردم برای عیب و نقص‌هایی کمتر از اینها مورد تنفر هستند.

مهماندار باز هم سعی می‌کرد به ما اطمینان دهد که آن دو اتاق دیگر بهتر است، اما کسی توجه نمی‌کرد و همه حرف خودشان را می‌زدند. پاگت داشت عصبانی می‌شد، اما چیچستر آرامش خود را حفظ کرده بود و من سعی می‌کردم عصبانی نشوم. با وجود این، هیچ‌کس حاضر نبود حتی یک ذره از موضع خود پایین بیاید. مهماندار که وضع را این‌طور دید، چشمکی به من زد و آهسته چیزی را زمزمه کرد. بلافاصله گوشی دستم آمد و فهمیدم که منظورش چیست و بی‌درنگ صحنه را ترک کردم. بخت با من یار بود، چون تقریباً بلافاصله به مسئول خدمات کشتی برخورددم و فوراً به او گفتم:

— ببخشید شما خودتان گفتید که موافقید اتاق شماره ۱۷ را به من بدهند؟ حالا آقای چیچستر و پاگت آمدند و مانع می‌شوند. شما حتماً موافقید که آن را به من بدهند.

— بله، همین‌طور است!

من همیشه معتقد بودم که هیچ‌کس مثل دریانوردان نسبت به خانمها نظر مساعد ندارد. افسر مسئول خدمات کشتی هم همین‌طور بود. او خیلی عالی عمل کرد. فوراً خود را به آنجا رساند و به طرفهای دعوی اعلام کرد که اتاق شماره ۱۷ به من تعلق دارد و دیگران می‌توانند به لوب اتاق ۱۳ و ۲۸ را در اختیار بگیرند یا در همان اتاقی که قبلاً به آنها واگذار شده بمانند. انتخاب با خودشان است. من با نگاهم به او فهماندم که چقدر شجاع است و بعد به اتاق جدیدم نقل مکان کردم. این

مقابله و مقاومت. به اندازه یک دنیا برایم خوب بود. چون توانسته بودم از ضایع شدن حقم جلوگیری کنم.

در با آرام بود. هوا روز به روز گرمتر می‌شد و از دریاگرفتگی خبری نبود. یک بار روی عرشه رفتم و با راز و رمز بازی پرتاب حلقه روی میله عمودی آشنا شدم. به علاوه در چند رشته ورزشی نیز نام‌نویسی کردم. روی عرشه چای می‌دادند و من از نوشیدن آن لذت می‌بردم. بعد از چای هم با عده‌ای از جوانان مؤدب و بانشاط در نوعی بازی به نام شاول شرکت کردم. رفتارشان با من بی‌نهایت خوب بود و من از بازی و مصاحبت با آنان بسیار لذت می‌بردم و احساس شادی و نشاط می‌کردم. بعد، وقتی شیپور «به لباس» به طور غافلگیرانه‌ای به صدا درآمد، با سرعت به اتاقم رفتم. خانم مهماندار که با قیافه‌ای ناراحت منتظر آمدن من بود، به محض دیدنم گفت:

— خانم، بوی خیلی بدی از اتاق خواب شما می‌آید. بوی چیست؟ من که هرچه فکر می‌کنم سردر نمی‌آورم. فکر نمی‌کنم بتوانید امشب اینجا بخواهید. روی عرشه یک اتاق خواب خالی هست. به نظرم بهتر است بروید و در آن اتاق بخواهید. حداقل فقط برای امشب.

بوی بسیار بدی بود. از تنفس آن حالت تهوع به انسان دست می‌داد. به مهماندار گفتم، من همان طور که دارم لباس می‌پوشم، به این موضوع هم فکر می‌کنم. با سرعت به دستشویی رفتم. در آنجا هم بوی بسیار ناراحت‌کننده‌ای به مشام خورد.

به خودم می‌گفتم: «این چه بویی است؟ بوی لاشه موش مرده؟ نه، بدتر از آن است و کاملاً با آن فرق دارد. بله، یادم آمد. این بو را می‌شناسم. بوی آنفوزه است.» من قبلاً در زمان جنگ برای مدت کوتاهی در درمانگاه یکی از بیمارستانها کار کرده بودم و از این جهت، با داروهای گوناگون بدبو و تهوع‌آور آشنایی پیدا کرده بودم. این بوی آنفوزه (نوعی صمغ گیاهی) بود، اما چگونه آنجا؟

روی کاناپه نشستم و به فکر فرو رفتم و ناگهان همه چیز را فهمیدم.

حتماً یک نفر مقداری آنقوزه در اتاق من گذاشته بود. اما چرا؟ برای اینکه من مجبور شوم این اتاق را تخلیه کنم؟ چرا آنها این قدر علاقه دارند مرا از این اتاق بیرون کنند؟ صحنه بعد از ظهر آن روز را به یاد آوردم و از زاویه دیگری به آن نگاه کردم. اتاق شماره ۱۷ چه چیزی داشت که این همه آدم علاقه‌مند بودند آن را اشغال کنند؟ آن دو اتاق دیگر خیلی بهتر و بزرگتر از اتاق شماره ۱۷ بودند، اما چرا آن دو نفر این قدر اصرار داشتند و به این اتاق پیله کرده بودند؟

شماره ۱۷ چه اهمیتی داشت؟ روز ۱۷ ماه بود که از ساوت‌همپتون سوار کشتی شدم. یک عدد ۱۷. بعد کمی مکث کردم. چمدانم را در آوردم. قفل آن را باز کردم و آن تکه کاغذ ارزشمندی را که در لابه‌لای چند جوراب پیچیده و مخفی کرده بودم بیرون آوردم.

۱۷ ۱ ۲۲. حدس زده بودم که این ارقام باید تاریخ عزیمت از کیل‌مردن کسل باشد. فرض کنیم که آن موقع اشتباه کرده بودم. بعد از خود پرسیدم که اگر یک نفر تاریخی را در یک جا یادداشت کند، آیا لازم می‌داند سال و ماه را هم بنویسد؟ حالا فرض می‌کنیم ۱۷ شماره اتاقی باشد. عدد ۱ چی؟ شاید زمان باشد، یعنی ساعت ۱. به این ترتیب، عدد ۲۲ می‌تواند تاریخ باشد. به تقویم کوچکم نگاه کردم. فردا روز ۲۲ ماه بود!

فصل دهم

بشدت هیجان زد شده بودم. مطمئن بودم که بالاخره تیرم به هدف خورده است. یک چیز مسلم بود و آن اینکه بوی بد آنقوزه را هر طور شده تحمل کنم و از این اتاق خارج نشوم. بعد، یک بار دیگر همه چیز را مرور کردم.

فردا روز ۲۲ ماه بود. با این نتیجه گیری در ساعت ۱ بعد از نیمه شب با ۱ بعد از ظهر فردا باید اتفاقی می افتاد. ساعت ۷ بود، پس در شش ساعتی که وقت دارم، باید سعی کنم چیزی بفهمم.

نمی دانستم مدت باقیمانده را چگونه بگذرانم. خیلی زود به اتاقم رفتم و به مهماندار که هنوز اصرار داشت از آن اتاق نقل مکان کنم، گفتم که بو هیچ اهمیتی برایم ندارد. سرم درد می کند و می خواهم استراحت کنم.

آن شب به نظرم بسیار طولانی و تمام نشدنی می آمد. موقع خواب از روی احتیاط پیراهن بلند ضخیمی پوشیدم و در حالی که دمپایی به پا داشتم، همان طور به رختخواب رفتم. منظورم این بود که اگر لازم شد، بلافاصله از جا بپریم و عملاً به رفع مشکل احتمالی کمک کنم.

چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ به هیچ وجه نمی توانستم حدس بزنم. فکرهای گوناگونی که بیشترشان به نظرم بکلی غیرمحمّل می آمد، به مغزم خطور می کرد. اما در مورد یک موضوع خیلی مطمئن بودم و آن اینکه در ساعت ۱ حتماً اتفاقی خواهد افتاد.

در ساعات مختلف صدای مسافرهایی دیگر را می شنیدم که یکی

پس از دیگری می‌آمدند و به رختخواب می‌رفتند و بعضی از حرفها و صداهايشان مانند صدای خنده و شب بغیر گفتن‌هايشان از شکاف بالای در به گوشم می‌رسید. بالاخره سکوت برقرار شد و بیشتر چراغها خاموش شدند. البته هنوز یک چراغ در راهروی بیرون روشن بود که در نتیجه مقداری از نور آن به اتاقم می‌تابید. ساعات بعدی جزء طولانی‌ترین ساعتی بود که من در زندگی‌ام گذرانده بودم. بعضی مواقع نگاهی به ساعت می‌انداختم تا مطمئن شوم از یک نیمه‌شب نگذشته باشد.

اگر نتیجه‌گیری‌هایم غلط از آب درمی‌آمدند و در ساعت ۱ اتفاقی نمی‌افتاد، آن وقت باید قبول می‌کردم که یک احمق و برای هیچ و پوچ دار و ندارم را به باد داده‌ام. اضطراب داشتم و قلبم بشدت می‌زد. صدای دو زنگ به گوشم رسید. ساعت ۱ شد و اتفاقی نیفتاد! او، انگار صدایی آمد! در راهرو صدای آهسته و سریع پا می‌آمد. یک نفر در حال دویدن بود.

بعد مثل اینکه انفجاری رخ داده باشد، ناگهان درِ اتاق با شدت باز شد و یک نفر سرعت خود را به داخل اتاق انداخت و با صدای خفهای گفت:

— کمک کنید! آنها دنبالم هستند.

مجالى برای جروب‌بحث یا خواستن توضیح از او نبود. از بیرون هم صدای پا می‌آمد. فقط چهل ثانیه وقت داشتم کاری بکنم. بلافاصله از رختخواب بیرون پریدم و در وسط اتاق رو به روی مرد غریبه ایستادم. اتاق خواب کشتی جایی برای پنهان کردن مردی با قد تقریباً دو متر ندارد. بنابراین با یک دست، چمدان لباسهایم را از زیر تخت خواب بیرون کشیدم. او فوراً زیر تخت رفت و پشت چمدان پنهان شد. در چمدان را باز کردم و همزمان با دست دیگرم لگنی را که آنجا بود، جلو کشیدم و با مهارت موهایم را جمع کردم و به شکل یک گره در بالای سرم نگه داشتم. این عمل ضمن اینکه بسیار هنرمندانه انجام شد و به کار هنرپشگان سینما شباهت داشت، طبیعی نیز به نظر می‌رسید و هرکس

مرا در آن حال می‌دید، تصور می‌کرد که یک خانم موهایش را بالای سرش گره زده و ظاهراً در حال بیرون آوردن صابون از چمدان برای حمام کردن است و مشکل می‌توانست فکر کند یک نفر پشت چمدان پناه گرفته است.

در این لحظه یک ضربه انگشت به در خورد و یک نفر بدون اینکه منتظر «بفرمایید» من باشد، درِ اتاق را باز کرد و وارد شد.

نمی‌دانم در آن لحظه انتظار وارد شدن و دیدن چه کسی را داشتم. تصور مبهمی از پاگت با اسلحه‌ای در دست که مرا تهدید کند یا آن آقای مذهبی متعلق به انجمن روحانیون را با کیسه‌ای پر از شن یا اسلحه کُشنده دیگری، به هر حال تصور دیدن هرکس را داشتم، بجز یک خانم مهماندار شب با لباس مرتب و آراسته اما قیافه‌ای جستجوگر که فوراً پرسید:

— ببخشید خانم، فکر کردم شما کسی را صدا کردید.

— نه، من کسی را صدا نکردم.

— ببخشید که آرامستان را به هم زدم.

گفتم:

— مهم نیست، نمی‌توانستم بخوابم. فکر کردم اگر حمام بگیرم، شاید برایم خوب باشد.

طوری وانمود کردم که انگار چنین چیزی در زندگی‌ام سابقه نداشته است.

خانم مهماندار دوباره گفت:

— باز هم می‌بخشید خانم، اما این دور و اطراف یک مرد تقریباً مست دیده شده. ما می‌ترسیم وارد اتاق یکی از خانمها شود و او را به وحشت بیندازد.

با قیافه‌ای شگفت‌زده پرسیدم:

— یعنی ممکن است به این اتاق بیاید؟

او گفت:

— فکر نمی‌کنم. خانم. اما اگر این‌طور شد، فوراً زنگ را به صدا درآورید. فعلاً شب بخیر.

— شب بخیر.

از لای در به داخل راهرو نگاه کردم. هیچ چیز جز شب خانم مهماندار که در حال دور شدن بود، دیده نمی‌شد.

مت! خانم مهماندار گفته بود آن مرد مست است، یعنی کارهایی که من کردم و نمایشهایی که دادم، همه بیهوده بود. چمدان را کمی بیشتر از زیر تخت بیرون کشیدم و با لحن تند و تیزی گفتم:

— زود بیا بیرون، لطفاً!

اما جوابی نیامد. زیر تخت‌خواب را نگاه کردم. او بی‌حرکت دراز کشیده بود. انگار خواب بود. شانه‌اش را با دست گرفتم و کشیدم. حرکتی نکرد.

خیلی ناراحت شدم و با خودم گفتم: «در حال مستی مرده. حالا چه کار کنم؟»

ناگهان چیزی دیدم که نفسم را بند آورد. یک لکه قرمز رنگ روی کف اتاق. تمام نیرویم را جمع کردم و او را وسط اتاق کشیدم. رنگ و روی پریده و بی‌رمقش نشان می‌داد که ضعف کرده است. خیلی ساده علتش را پیدا کردم. به زیر تیغه استخوان شانه‌اش یک کارد زده بودند. زخمش عمیق بود. کشش را از تنش بیرون آوردم. می‌خواستم حتی‌الامکان کاری برایش انجام دهم. بنابراین شروع به شستشوی زخمش کردم. اما برخورد آب سرد با بدنش او را هوشیار کرد. تکانی خورد و بعد نشست.

گفتم:

— لطفاً ساکت باش.

از آن آدمهایی بود که دوباره بسرعت حافظه خود را به دست می‌آورند. فوراً از جا بلند شد و در حالی که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، روی پایش ایستاد. بعد، رو به من کرد و گفت:

– متشکرم، لازم نیست کاری برایم انجام بدهید.
رفتارش خشن و تقریباً تهاجمی بود. هیچ تشکری نکرد. حتی یک
قدردانی خشک و خالی.

گفتم:

– زخم خیلی بدی است، باید اجازه بدهید برایتان پانسمان کنم.
– نه، لازم نیست شما کاری بکنید.
طوری حرف می‌زد که انگار داشتم از او خواهش می‌کردم لطفی به
من بکند.

اولش ناراحت بودم و حالا جوش آورده بودم. با لحنی سرد به او گفتم:
– نمی‌توانم به خاطر این رفتار تعسیت کنم.
جواب داد:

– من اینجا نباشم، بهتر است.

بعد به طرف در به راه افتاد، اما بلافاصله دور خود چرخید و روی
زمین ولو شد. با یک حرکت سریع او را گرفتم، روی کاناپه کشیدم و
بدون رودربایستی گفتم:

– احمق نباش، تو نمی‌توانی با این خونریزی در کشتی، هر جا که
می‌خواهی بروی، می‌فهمی؟

مثل اینکه متوجه حسایت وضع خودش شد. چون همان‌طور
ساکت نشست تا من محل زخم را تا آنجا که می‌توانستم، بستم.
بعد با دست روی بالشی زدم که خودم رویش را با کاردستی تزئین
کرده بودم و گفتم:

– فعلاً بهتر است سرت را اینجا بگذاری و استراحت کنی. حالا
حالت چطور است؟ بهتر شدی؟ دیگر عصبانی نیستی؟ می‌توانی به من
بگویی چه اتفاقی افتاده؟

– نه، متأسفم که نمی‌توانم کنجکاوی طبیعی شما را ارضا کنم.
مایوسانه پرسیدم:

– چرا؟

با ناراحتی لبخندی زد و گفت:

— اگر می‌خواهی یک چیزی را به همه بگویی، به یک زن بگو. وگرنه بهتر است دهانت را ببندی و حرفی نزنی.

— پس فکر می‌کنی من نمی‌توانم رازدار باشم. ها؟
او گفت:

— فکر نمی‌کنم، مطمئنم.

بعد، از جا بلند شد و ایستاد.

با کمی کج خلقی گفتم:

— به هر حال، من می‌توانم کمی از اخبار مربوط به اتفاقی که امشب افتاد را بین مردم پخش کنم.

او با بی‌تفاوتی گفت:

— شک ندارم که این کار را می‌کنی.

عصبانی شدم و گفتم:

— خیلی گستاخی!

ما روبه‌روی هم ایستاده بودیم و مثل دشمنانی قدیمی و بیرحم به یکدیگر خیره نگاه می‌کردیم. برای اولین بار در صورتش دقت کردم. به موهای تیره سرش که به تازگی اصلاح شده بود، چانه باریک، علامت بریدگی روی پوست قهوه‌ای گونه‌اش و بالاخره چشمهایی با رنگ تیره ملایم که با حالتی تمسخرآمیز و غیرقابل توصیف در چشمهای من خیره شده بود. به همه اینها دقت کردم. به نظرم آدم خطرناکی آمد.

با یک لبخند مصنوعی، اما ظاهراً شیرین گفتم:

— تو هنوز از من به خاطر نجات جانم تشکر نکرده‌ای.

این سخت‌ترین ضربه‌ای بود که به او وارد کردم. چون آشکارا در چهره‌اش خواندم که بیش از هر چیز از یادآوری اینکه زندگی‌اش را به من مدیون است، ناراحت می‌شود.

دلم می‌خواست اذیتش کنم. تا آن روز هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود بخوام کسی را تا این حد اذیت کنم.

او گفت:

— کاش تو این کار را نمی‌کردی. بهتر بود می‌مردم و این اتفاق نمی‌افتاد.

گفتم:

— خوشحالم که بالاخره قبول کردی به من بدهکاری و نمی‌توانی این دین را نادیده بگیری. من زندگیاات را نجات دادم و حالا منتظرم از من تشکر کنی.

اگر با نگاه می‌شد کسی را کشت، فکر می‌کنم او همان لحظه سمی می‌کرد این کار را بکند. بعد، تقریباً مرا هل داد. از کنارم گذشت و به طرف در رفت. جلوی در رو به من کرد و گفت:

— من از تو تشکر نمی‌کنم. نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. اما قبول می‌کنم که به تو مدیونم و یک روز جبرانش می‌کنم.

او رفت و مرا با کوهی از ناراحتی و خشم و قلبی مملو از درد، تنها گذاشت.

فصل یازدهم

۱

آن شب اتفاق جالب دیگری نیفتاد. من صبحانه‌ام را در رختخواب خوردم و دیروقت از خواب بیدار شدم. خانم بلر مرا روی عرشه دید و احوالپرسی کرد:

— صبح بخیر، دختر کولی. بیا اینجا کنار من بنشین. از قیافهات پیداست که دیشب خوب نخوابیده‌ای.

با خوشرویی حرفش را تصدیق کردم و گفتم:

— چرا با این اسم مرا خطاب کردید؟

او گفت:

— از نظر تو اشکالی دارد؟ چون تا اندازه‌ای مناسب توست. از همان

اول که چشمم به تو افتاد، به نظرم این طور آمدی. همین خصوصیت

کولی بودن است که تو را از هر فرد دیگری متمایز می‌کند. به خودم

می‌گویم که فقط تو و سرهنگ ریس تنها کسانی در این کشتی هستی

که من از حرف زدن و هم‌نشینی‌تان خسته نمی‌شوم. صحبت با دیگران

مرا تا سرحد مرگ ناراحت و خسته می‌کند.

گفتم:

— من هم در مورد شما همین طور فکر می‌کردم. با این تفاوت که

همان طور که همه می‌دانند، شما انسانی بسیار خوب و بی‌نقص هستید.

خانم بلر سرش را تکان داد و گفت:

— بد نگفتی، حالا راجع به خودت یک چیزهایی بگو، دختر کولی.

چرا به آفریقای جنوبی مسافرت می‌کنی؟

چیزهایی راجع به زندگی کاری پدرم به او گفتم.
 - پس تو دختر چارلز بدینگ‌فیلد هستی؟ خمس می‌زدم که یک
 دختردهاتی ساده نباشی. حالا حتماً به بروکن هیل برای جمع‌آوری
 مجسمه می‌روی؟

با کمی تردید گفتم:

- شاید، اما نقشه‌های دیگری هم دارم.

- چه موجود مرموزی هستی! چرا این قدر خسته به نظر می‌رسی؟
 دیشب نخوابیدی؟ من اصلاً نمی‌توانم در کشتی بیدار بمانم. می‌گویند
 احقها ده ساعت می‌خوابند، اما من بیست ساعت هم می‌خوابم.
 بعد مثل یک بچه گریه خواب‌آلود خمیازه‌ای کشید و گفت:

- دیشب یک مهماندار دیوانه نیمه‌شب مرا از خواب بیدار کرد تا آن
 حلقه فیلمی را که دیروز از دستم افتاده بود، به من برگرداند. این کار را
 به طرز بسیار جالب و عجیبی انجام داد. دستش را از داخل هواکش رد
 کرد و آن را وسط اتاقم انداخت. برای چند لحظه فکر کردم یک بمب
 است.

در این لحظه، سرهنگ ریس با قیافه نظامی مآب روی عرشه آمد. رو
 به خانم بلر کردم و گفتم:
 - دوستان سرهنگ آمد.

در جواب گفتم:

- او دوست صمیمی من نیست. در حقیقت از تو خیلی تعریف
 می‌کند، دختر کولی. پس بهتر است بنشین. فرار چه فایده‌ای دارد؟
 گفتم:

- می‌خواهم یک روسری سرم کنم. از کلاه خیلی بهتر و راحت‌تر
 است.

بعد، از پیش او رفتم. به دلایلی با سرهنگ ریس راحت نبودم. از
 محدود کسانی بود که در حضورش احساس شرم می‌کردم. به اتاقم رفتم
 تا چیزی پیدا کنم که به وسیله آن بتوانم در را محکم کنم و از باز شدن

بی‌موقع آن جلوگیری نمایم. تازگیها آدم مرتب و منظمی شده‌ام، دوست دارم همیشه اسباب و وسایلم را مرتب و به صورت خاصی سر جایشان بگذارم و آنها را همان‌طور مرتب نگه دارم. آن روز به محض اینکه در کشوها را باز کردم، فوراً متوجه شدم که یک نفر قبلاً آنها را به هم ریخته و همه چیز را زیرورو کرده است. داخل کشو و قفسه کوچک لباسها را هم که نگاه کردم، همین وضع را داشت. انگار یک نفر با عجله دنبال چیزی می‌گشته که البته کارش بی‌نتیجه بوده است.

کاری نمی‌توانستم بکنم. با قیافهٔ پکر روی لبهٔ تختخواب نشستم و با خود فکر می‌کردم که چه کسی اتاق مرا به هم ریخته و دنبال چه چیزی بوده است. آیا به دنبال آن تکه کاغذی بوده که اعداد و حروفی با دستخط بد رویش نوشته شده بود؟ اما به نظرم آن تکه کاغذ به هیچ دردی نمی‌خورد. جواب این سؤال منفی بود. پس آنها در جستجوی چه چیزی بوده‌اند؟

باید افکارم را جمع می‌کردم. اتفاقات هیجان‌انگیز شب گذشته واقعاً می‌توانست کمکی به روشن شدن این موضوع بکند. مرد جوانی که دیشب با عجله وارد اتاق من شد، کی بود؟ تا آن شب او را در کشتی، روی عرشه یا سالن ندیده بودم. آیا یکی از کارکنان کشتی بود یا یک مسافر؟ چه کسی به او چاقو زده بود و چرا؟ چرا اتاق شمارهٔ ۱۷ باید این قدر اهمیت داشته باشد؟ همهٔ این سؤالاها برایم یک رمز بود. اما شکی هم نبود که در کشتی کیل‌مردن کسل حادته‌ای در شرف وقوع بود. با خودم حساب کردم که چه اشخاصی را باید تحت نظر داشته باشم و به نفعم است که این کار را بکنم. بجز جوانی که دیشب به طور ناگهانی وارد اتاق من شد و من با خودم شرط کرده بودم که حداکثر تا یک روز دیگر پیدایش کنم، این اشخاص را برای زیر نظر گرفتن انتخاب کردم.

(۱) برآستاس پدر که مالک عمارت میل هاوس بود و حضورش در کشتی کیل‌مردن کسل کاملاً تصادفی به نظر می‌آمد.

۲) آقای پاکت، همان منشی بدقیافه که علاقه‌اش به اتاق شماره ۱۷ بیش از همه بود، باید یادم می‌ماند با زرنگی بپرسم آیا او همراه سیر آتاس به کن رفته بود یا نه.

۳) عالی‌جناب ادوارد چیچستر، بجز اینکه آن روز دربارهٔ اتاق شماره ۱۷ سماعت به خرج داده بود، دلیل دیگری برای مشکوک بودن به او ندارم که آن هم ممکن است به خلق و خوی خاصش مربوط باشد. سماعت و لجبازی صفت عجیبی است. اما به هر حال، کمی گفتگو با آقای چیچستر اشکالی ندارد. با این هدف، یک دستمال دور موهای بستم و دوباره به عرشه برگشتم. البته این بار کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادم. بخت با من بود، چون شکاری که دنبالش بودم به نرده تکیه زده و مشغول نوشیدن چای بود. فوراً پیش او رفتم و با لبخند و خوشرویی تمام گفتم:

— امبدوارم به خاطر اتفاقی که در مورد اتاق شماره ۱۷ افتاد، مرا بخشیده باشید.

آقای چیچستر جواب داد:

— در مذهب ما لجبازی جایی ندارد و اگر آن روز آن اتفاق افتاد، به خاطر آن بود که افسر خدمات کشتی آن اتاق را قبلاً به من اختصاص داده بود.

با لحنی که نشان می‌داد موضوع چندان اهمیتی برایم ندارد، گفتم:

— مسئولین خدمات خیلی وقتها سرشان شلوغ است و ممکن است حرفی را که می‌زنند فراموش کنند. این طور نیست؟

مخاطبم جوابی نداد.

پرسیدم:

— این اولین مسافرت شما به آفریقای جنوبی است؟

— به آفریقای جنوبی بله، اما ظرف دو سال گذشته بین قباایل آدمخوار آفریقای شرقی، کار و زندگی می‌کردم.

گفتم:

— چه جالب! هیچ پیش آمده که فرار کنید و به سختی از دست آنها جان سالم به در ببرید؟

— فرار کنم؟

— منظورم فرار از خورده شدن است.

او گفت:

— شما نباید مقدسات دیگران را به مسخره بگیرید، خانم بدینگ‌فلد. به طعنه گفتم:

— نمی‌دانستم که آدمخواری هم از مقدسات است.

به محض اینکه این حرف را زدم، فکر دیگری به ذهنم رسید و آن اینکه اگر آقای چیچستر واقعاً دو سال گذشته را در قسمتهایی از آفریقا بوده، پس چرا رنگ پوستش اصلاً آفتاب‌سوخته نیست؟ رنگ پوستش مثل پوست بچه‌ها صورتی و سفید است. پس حتماً کاسه‌ای زیر بیم‌کاسه بود. با وجود این، لحن صحبت و طرز رفتارش با گفته‌هایش مطابقت می‌کرد. شاید هم آنجا بوده، یا شاید در آنجا فقط نقش کشیش‌ها را بازی می‌کرده. رفتارش مثل کشیش‌های روی صحنه بود. آبا واقعاً این طور بود یا نه؟

بعد، به یاد کشیش‌هایی افتادم که در لیتل همپلی بودند و آنها را می‌شناختم. بعضی از آنها را دوست داشتم و بعضی را نه. هرچه فکر می‌کردم، هیچ‌کدامشان شبیه آقای چیچستر نبودند. آنها انسانهای واقعی بودند، اما این آقا فقط اسمش کشیش است.

داشتم به این چیزها فکر می‌کردم که ناگهان بیرأستاس پدلر را دیدم که به طرف دیگر عرشه می‌رود. او به محض اینکه به آقای چیچستر رسید، خم شد و تکه کاغذی را از زمین برداشت و به آقای چیچستر داد: — این از دستان افتاده.

و بعد به راه خود ادامه داد و احتمالاً متوجه ناراحتی آقای چیچستر نشد. اما من متوجه شدم. تکه کاغذی که از دستش افتاده بود هرچه بود رفتی دوباره آن را گرفت، خیلی ناراحت شد. بعد خنده تلخی کرد و آن

تکه کاغذ را مچاله کرد. با این اتفاق، سوءظن من نسبت به او صد برابر شد.

بعد رو به من کرد و در حالی که تبسمی بر لب داشت، با من گفت:
 - داشتم یک ... یک چیزهایی برای موعظه یادداشت می‌کردم.
 با لحنی مؤدبانه جواب دادم:
 - راستی؟

با خودم گفتم: «نه آقای چیچستر، شما دروغگوی خوبی نیستید.
 یک یادداشت برای موعظه هم شد بهانه؟!»

بعد آهسته خداحافظی کرد و رفت. خیلی دلم می‌خواست، واقعاً
 خیلی دلم می‌خواست من به جای سر استاس پدler آن تکه کاغذ را
 برداشته بودم! البته یک چیز برایم مسلم شد و آن اینکه حالا نه تنها نام
 آقای چیچستر را نمی‌توانستم از صورت کسانی که به نظرم مظنون
 بودند حذف کنم، بلکه باید در بالای این صورت قرار می‌دادم.

بعد از ناهار، وقتی برای خوردن قهوه به سالن کشتی آمدم سر
 استاس و آقای پاگت را دیدم که با خانم بلر و سرهنگ ریس سر یک
 میز نشسته بودند. خانم بلر با لبخند به من خوشامد گفت. من هم سر
 میزشان نشستم. صحبت‌هایشان درباره ایتالیا بود.
 خانم بلر با اصرار می‌گفت:

- اما این گمراه‌کننده است که منظور از کلمه آکوا کالدا^۱ آب سرد
 باید باشد نه گرم.

سر استاس با لبخند گفت:

- رشته شما لاتین نبوده.

خانم بلر در جواب گفت:

- مردها خیلی به لاتینشان می‌نازند. به هر حال، من همیشه توجه
 کردم. هر وقت در کلیسا از آنها بخواهی که یکی از این نوشته‌ها را

برایت ترجمه کنند؛ یک‌کمی آهن و اوهون می‌کنند و بعد هم یک‌جوری هودشان را خلاص می‌کنند.

سرهنگ ریس گفت:

— بله همین طور است، من هم همیشه به این موضوع برخورد هام. خانم بلر ادامه داد:

— من ایتالیایی‌ها را دوست دارم. آنها خیلی مهربان هستند، که گرچه آن هم گاهی مایهٔ دردسر می‌شود. مثلاً وقتی از آنها نشانی جایی را پرسید، به جای اینکه بگویند اول به طرف راست بروید، بعد کمی به طرف چپ یا یک چیز دیگری که آدم بتواند خودش را به محلی که می‌خواهد برساند، ابتدا کلی شرح می‌دهند و راهنمایی می‌کنند. بعد رفتی می‌بینند که شما مثل گیج و گنگ‌ها نگاهشان می‌کنید، باخوشرویی، استان را می‌گیرند و به آن محل می‌برند.

بیر اُستاس رو به پاگت کرد و با خنده گفت:

— شما هم در فلورانس به چنین چیزهایی برخوردید؟

آقای پاگت از این سؤال به دلایلی که برای من نامعلوم بود، ناراحت شد، چون اول کمی سرخ شد و بعد با لکنت گفت:

— بله، کاملاً درست است، همین طوری بود.

بعد، با یک عذرخواهی مختصر بلند شد و جمع را ترک کرد.

بیر اُستاس در حال نگاه کردن به پاگت که در حال دور شدن بود گفت:

— دیگر کم‌کم دارم به پاگت شک می‌کنم. انگار او در فلورانس الهباهی کرده، چون هر وقت اسمی از فلورانس یا ایتالیا برده می‌شود، موضوع را عوض می‌کند یا مثل گلوله فرار می‌کند.

خانم بلر مثل کسی که خیلی مطمئن باشد، گفت:

— شاید یک نفر را در آنجا کشته. البته بیر اُستاس امیدوارم که از من رنجبد، اما واقعاً قیافه‌اش شبیه قاتل‌هاست.

— بله، کاملاً همین طور است. بعضی مواقع خودم هم از این فکرها

می‌کنم. آدم از این وضعیت متأسف می‌شود. مخصوصاً اگر کسی بداند. همان طور که من می‌دانم. که چقدر انسان منظم و قابل احترامی است. سرهنگ ریس گفت:

— خیلی وقت است که برایتان کار می‌کند؟

بر استاس آه عمیقی کشید و گفت:

— شش سالی می‌شود.

خانم بلر گفت:

— باید برایتان خیلی بالارزش باشد!

— بالارزش! بله، واقعاً بالارزش.

مرد بیچاره خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، انگار کلمه «بالارزش بودن» پاگت، کلید رمزی برای باز شدن سر غصه‌ها و درد دلش بود. بعد اضافه کرد:

— اما خانم عزیز، این وضع قیافه و متانت او حکایت از صداقت و اعتماد به نفسش می‌کند. هیچ وقت یک قاتل نمی‌تواند چنین قیافه‌ای به خودش بگیرد. به نظر من آقای کرایپن^۱ یکی از خوش‌برخوردترین آدمهایی بود که می‌شد تصور کرد، اما جانی بود. خانم بلر آهسته گفت:

— کرایپن در یک کشتی مسافربری دستگیر شد. این طور نیست؟ ناگهان صدای افتادن چیزی به گوش رسید. من فوراً به آن طرف نگاه کردم. فنجان آقای چیچستر از دستش افتاده بود.

جمع ما سر میز کم‌کم به هم خورد. خانم بلر به اتاق خود در پایین عرشه رفت تا کمی بخوابد و من روی عرشه رفتم. سرهنگ ریس دنبالم آمد و گفت:

— خیلی کم پیدا هستید، خانم بدینگ‌فیلد. دیشب هرچه گشتم، شما را در سالن رقص ندیدم.

جواب دادم:

— دیشب زود خوابیدم.

— امشب هم می‌خواهید فرار کنید؟ یا برای رقص با من می‌آیید؟
با کمی خجالت و من من گفتم:

— خیلی دوست دارم با شما برقصم. اما خانم بلر چی ...؟
سرهنگ حرفم را قطع کرد و گفت:

— دوست ما خانم بلر زیاد به رقص اهمیت نمی‌دهد.

پرسیدم:

— شما چطور؟

— رقص با شما را دوست دارم.

با دستپاچگی گفتم:

— بله!

از سرهنگ ریس کمی واهمه داشتم. با وجود این، از بودن با او لذت می‌بردم. بهتر از این بود که با دانشمندان پیر و بدعقل راجع به فیل محومه‌ها صحبت کنم. سرهنگ ریس واقعاً نمونه‌ی خوبی از مردان موقر و باهویت رودزبایی بود. ممکن هم هست که با او ازدواج کنم. درست است که از من خواستگاری نکرده، اما این طور که معلوم است، باید آماده باشم. همه‌ی زنهای تقریباً هر مردی را که ملاقات می‌کنند، به عنوان یک شوهر احتمالی برای خودشان یا بهترین دوستانشان در نظر می‌گیرند.

آن شب چند بار با او رقصیدم. خوب می‌رقصید. وقتی جلسه‌ی رقص به پایان رسید و به فکر این بودم که بروم بخوابم، از من خواست دوری روی عرشه بزنیم. دوسه دور روی عرشه گشتیم و بالاخره روی دو صندلی نشستیم. هیچ‌کس در آن نزدیکی نبود. کمی از این طرف و آن طرف حرف زدیم. بعد او گفت:

— حاتم بدینگ‌فلد، من فکر می‌کنم یک بار پدرتان را دیده‌ام. او مرد خیلی حالبی بود، البته در زمینه‌ی کار و حرفه‌ی خودش و این کاری است

که برای من فوق‌العاده جالب است. راستش را بخواهید، خودم وقتی که در دُردُن^۱ بودم، در این زمینه کار کرده‌ام و اطلاعاتی دارم.

ناگهان صحبت‌های ما جنبه فنی پیدا کرد. سرهنگ ریس فقط ادعا نمی‌کرد، همان‌طور که گفته بود، در این زمینه‌ها اطلاعات زیادی داشت. البته یکی دو اشتباه عجیب هم کرد که تقریباً لفظی به نظر می‌آمد، اما خودش خیلی زود متوجه این موضوع شد و یک‌جوری سروت به آن را هم آورد. یک بار او از دوره‌موستریان به عنوان دوره‌ای که بعد از اریگناسیان^۲ آمده صحبت کرد، که البته برای کسی که اطلاعاتی در این زمینه دارد، اشتباه بزرگی به حساب می‌آید.

ساعت دوازده بود که به اتاقم رفتم و هنوز راجع به مسائل عجیب و ضد و نقیضی که پیش آمده بود، فکر می‌کردم. آیا ممکن بود او موضوع بحث را از قبل انتخاب و خود را برای چنین بحثی، در چنین وقت و ساعتی آماده کرده باشد. در این صورت، باید بگویم که هیچ اطلاعی درباره زمین‌شناسی ندارد. اما وقتی خوب فکر کردم، سرم را تکان دادم و به خودم گفتم: «نه، این نتیجه‌گیری نمی‌تواند درست باشد.»

همین که داشتم روی تخت‌خوابم دراز می‌کشیدم تا بخوابم، بی‌اختبار بلند شدم و نشستم. چون، موضوع دیگری به ذهنم رسید و با خودم گفتم: «شاید او می‌خواست مرا امتحان کند. آیا آن چند اشتباه عمدی نبود؟ از کجا معلوم که به این وسیله، مرا آزمایش نمی‌کرد. شاید می‌خواست امتحانم کند و ببیند که آیا اطلاعاتی در این مورد دارم و می‌دانم راجع به چی صحبت می‌کنم یا نه؟ به عبارت دیگر، می‌توان گفت او در این باره که من واقعاً آن بدینگ‌فلد باشم، شک داشته است.»

اما چرا؟

فصل دوازدهم

(بخشهایی از دفتر خاطرات پیر اُستاس پدر)

در باره زندگی در کشتی موضوعاتی هست که لازم است گفته شود. زندگی در کشتی آرامش بخش است. خوشبختانه موی سفید اجازه حرکت در بعضی تفریحات و سرگرمی های سبکی را که بیشتر جوانها به هالش هستند به من نمی دهد. بعضی تفریحات، حتی ناراحت کننده و دردناک هستند. حالا بعضی از مردم چه لذتی از این نوع سرگرمی ها می برند، برای من همیشه یک معما بوده است. در جهان احمق زیاد است، خداوند آنها را هم دوست دارد، ولی از سر راهشان کنار می رود و به حال خود واگذارشان می کند.

من خوشبختانه یک دریانورد کارکشته هستم، اما پاگت زیاد به دریا رفته. بیچاره به محض اینکه ما از سولنت^۱ حرکت کردیم، رنگ و رویش برهد و دچار دل به هم خوردگی شد. فکر می کنم منشی دیگر من نیز به همین ناراحتی دچار شده باشد، چون هنوز او را در کشتی ندیدم. لابد این از سیاستش باشد و دریاگرفتنی ای در کار نباشد. مهم این است که با نبودن او ناراحتی و کمبودی برایم به وجود نیامد، است.

به طور کلی مردمی که در کشتی هستند بجز دو نفر که بریج باز هستند و یک زن بسیار زیبا با نام خانوادگی کلارنس بلر بقیه زیاد

آدمهای درست و حسابی‌ای نیستند. البته من در شهر این خانم را ملاقات کرده‌ام. به نظرم او یکی از معدود زنانی است که معنی شوخی و تفریح را می‌فهمد و من از صحبت با او بسیار لذت می‌برم. البته اگر یک آدم احمق لنگ‌دراز کم‌حرف، مثل کنه به او نجسیده بود، بیشتر از اینها می‌توانستم از هم‌نشینی با او لذت ببرم. فکر نمی‌کنم این آقا که سرهنگی به نام ریس است، بتواند واقعاً سرگرمش نماید. اگرچه مردی نسبتاً خوش‌قیافه است، اما چندان شایسته نیست. یکی از آن مردان قوی‌هیکل و کم‌حرف، که همیشه خانمهای رؤیایی و دختران جوان دورش را گرفته‌اند!

گای پاگت بعد از آنکه ما از مادیرا خارج شدیم، آهسته‌آهسته شروع به زمزمه کرد که باید این کار را بکنیم و آن کار را نکنیم. نمی‌دانم چرا یک نفر می‌خواهد و اصرار دارد که در کشتی هم کار کند. درست است که من به چندین ناشر قول انتشار نوشته‌هایم را داده‌ام، اما به چه درد می‌خورد؟ واقعاً چه کسی این روزها داستان می‌خواند، حتماً پیرزن‌های بیرون شهر. اصلاً کل پول فروش این خاطرات چقدر می‌شود؟ ضمناً به کمک پاگت، راجع به عده‌ای اشخاص سرشناس و معروف، داستانهای نسبتاً مبتذلی نوشته‌ام و خودم را با آنها درانداخته‌ام. اما اشکال کار در این است که آقای پاگت بیش از حد وسواسی است و شرافتش قبول نمی‌کند من درباره‌ی کسانی که می‌شناسم، بدون اینکه ملاقاتی با آنها داشته باشم، چیزی بنویسم و داستان‌رایی کنم.

سعی کردم نسبت به او مهربان باشم.

امروز خیلی راحت به او گفتم:

— آقای عزیز، تو هنوز حالت خوب نیست، بهتر است وقتی که مرا آفتابی است، یک صندلی روی عرشه بگیری و استراحت کنی. راجع به کارهایمان هم صبر کن و اصلاً حرفش را نزن.

موضوع دیگری که او را ناراحت می‌کند، کمبود جاست. او مدام از من می‌خواهد یک اتاق اضافی برایش بگیرم و می‌گوید:

— بر اُتاس، اتاق شما پراز چمدان است و جا برای کارکردن من هست.

طوری حرف می‌زند که انگار این چمدانها زیادی هستند و نباید آنجا باشند.

برایش شرح دادم (گرچه فکر نمی‌کنم اصلاً متوجه شده باشد) که موقع مسافرت لازم است آدم حداقل یک دست لباس اضافی با خود داشته باشد. او فقط لبخند زد. از آن لبخندها که وقتی من به شوخی حرفی به او می‌زنم، تحویل می‌دهد. بعد هم مشغول کارش شد. اما دوباره گفت:

— مشکل بتوانیم در این سوراخ کوچکی که به ما داده‌اند، کار کنیم. می‌دانم منظور پاکت از سوراخ کوچک چیست. او به اتاقش می‌گوید سوراخ کوچک، چون همیشه در کشتی بهترین اتاقها را داشته است. به شوخی گفتم:

— متأسفانه، این دفعه ناخدا کاری برایت نکرد. لابد دوست داری بعضی از وسایل اضافیات را در اتاق من بگذاری. این آدم شوخی هم سرش نمی‌شود، چون بلافاصله با خوشحالی گفت:

— خوب، اگر می‌توانستم از شر این ماشین‌تحریر و جعبه نوشتافزارها خلاص شوم ...
حرفش را قطع کردم و گفتم:

— خوب، یک اتاق اضافی برایت می‌گیرم.

چاره‌ای نبود، چون جعبه نوشتافزارها چندین تن وزن دارند و حابه جایی آنها فشار زیادی به باربرها می‌آورد. البته هدف پاکت این است که به زور اینها را به من تحمیل کند. ما همیشه سر این چیزها با هم بگو مگو داریم. انگار او فکر می‌کند اینها وسایل شخصی من هستند و باید در اتاق خودم باشند. از طرفی، من اینها را از خصوصیات خوب و مفید یک منشی به حساب می‌آورم.

گرفتن یک اتاق اضافی برای من کار سادمای است، اما پاگت آدمی است که همیشه دوست دارد مخفیانه کارهایی برای خودش انجام دهد و فکر می‌کنم این اتاق را برای همین منظور می‌خواهد. روز بعد، دوباره با قیافه‌ای که بیشتر به توطئه‌گران دورهٔ رُنسانس شبیه بود، پیش من آمد و گفت:

— شما به من گفتید که اتاق شمارهٔ ۱۷ را برای دفتر کارم بگیرم. گفتم:

— خوب حالا چی شده؟ جعبهٔ نوشتافزارهایت در چارچوب آن گیر کرده؟

پاگت خیلی جدی گفت:

— نه، چارچوب همهٔ اتاقها یک‌اندازه هستند، اما بر اُستاس یک موضوع خیلی عجیب در مورد آن اتاق وجود دارد. از شنیدن این حرف بلافاصله صحنه‌های داستان کتاب اتاق‌خواب فوقانی که یک داستان خیالی است، در ذهنم زنده شد. رو به او کردم و گفتم:

— حتماً حالا فکر می‌کنی در آن اتاق شبح رفت و آمد می‌کند. ما که نمی‌خواهیم آنجا بخوابیم، پس این موضوع چه اهمیتی دارد؟ اشباح هم که به ماشین‌تحریر و این جور وسایل کاری ندارند. پاگت گفت:

— موضوع شبح و این جور چیزها نیست، چون آنها اتاق شمارهٔ ۱۷ را به من ندادند که شبح داشته باشد.

و بعد یک داستان دراز و بی‌سروته در این باره سرهم کرد و تحویل من داد. ظاهراً او و آقای چیچستر و دخترخانمی به نام بدینگ‌فیلد نزدیک بود بر سر این اتاق کتک‌کاری کنند. بالاخره آن دختر در این ماجرا پیروز می‌شود و پاگت از این موضوع بسیار ناراحت و آزرده‌خاطر شده است.

او باز شروع کرد:

— اتاقهای شماره ۱۳ و ۲۸ هر دو بزرگتر و بهتر هستند، اما آنها به آن اتاقها حتی نگاه هم نکردند.

جلوی خمیازام را گرفتم و گفتم:

— پاکت عزیز، راجع به این موضوع دیگر صحبت نکن. خوب؟

او نگاه سرزنش‌آمیزی به من کرد و گفت:

— شما خودتان گفتید که اتاق شماره ۱۷ را بگیرم.

من که دیگر حوصله‌ام سر رفته بود، گفتم:

— دوست عزیز، من گفتم شماره ۱۷، چون فکر می‌کردم آن اتاق

عالی است. نگفتم برو تا سرحد مرگ سر آن دعوا کن. شماره ۱۳ و ۲۸ هم به همان اندازه برای من خوب است.

او بشدت ناراحت شد و خیلی جدی گفت:

— خانم بدینگ فلد آن اتاق را گرفت. اما امروز صبح آقای چیچستر

را دیدم که به حالت دزدکی از آنجا خارج می‌شد.

عصبانی شدم و گفتم:

— اگر می‌خواهی برای چیچستر که یک روحانی است، رسوایی و

النضاح به راه بیندازی (گرچه او آدم کاملاً بدخلق و ناجوری است)،

من یک کلمه از حرفهایت را باور نمی‌کنم.

و بعد با لحنی سرد و بی تفاوت ادامه دادم:

— خانم بدینگ فلد دختر فوق‌العاده خوبی است، پاهای بسیار زیبایی

دارد. به نظر من، زیباترین پاها را در کشتی دارد.

پاکت از تعریف من راجع به زیبایی پاهای آن بدینگ فلد خوشش

نیامد. او از آن جور آدمهایی است که هیچ وقت توجهی به این جور

هیزها ندارد و اگر هم داشته باشد، جانش درمی‌آید تا از آن حرفی بزند.

الهی او فکر می‌کند که تعریف و تحسین من از کسی در این گونه موارد

از روی بی تفاوتی و بی‌پایه و اساس است.

از اینکه اذیتش کنم خوشم می‌آید، از این رو با شیطنت گفتم:

— حالا که با او آشنا شده‌ای، فرداشب می‌توانی از او دعوت کنی که

شام سر میز ما بیاید و مهمانمان باشد. ضمناً، قرار است مجلس رقص «لباس فانتزی» برگزار شود. به فروشگاه برو و یک دست لباس خوب و مناسب، برای امشب من انتخاب کن.

پاگت با لحن خیلی تندی گفت:

— شما هیچ وقت لباس فانتزی و از این جور چیزها نمی‌پوشید. آشکارا می‌دیدم که پوشیدن چنین لباسی را سبک و دونِ شأن من می‌داند و از این حرفم خیلی عصبانی و ناراحت شده است. من واقعاً هم قصد پوشیدن چنین لباسی را نداشتم، اما این طرز حرف زدن پاگت هم برایم قابل تحمل نبود.

گفتم:

— منظورت چیست؟ البته که من این لباس را می‌پوشم. تو هم همین‌طور.

پاگت که از جدی بودن من یکه خورده بود، وحشت‌زده به من خیره شد.

— پس حالا برو و ترتیب لباسها را بده.

پاگت نگاهی به قد و قامت من انداخت و با من‌مِن گفت:

— فکر نمی‌کنم آنها لباسهای خیلی گل و گشاد هم داشته باشند.

البته پاگت گاهی وقتها بدون اینکه منظوری داشته باشد، خیلی خشن می‌شود، اما من بدون توجه به حرفی که زد، گفتم:

— و یک میز برای شش نفر در سالن سفارش بده، برای ناخدا، دختری که پاهای قشنگی دارد، خانم بلر ...

— شما نمی‌توانید خانم بلر را بدون سرهنگ ریس دعوت کنید. او هم

از خانم بلر دعوت کرده که با هم شام بخورند، من می‌دانم.

پاگت همیشه از همه چیز اطلاع دارد. از شنیدن این خبر عصبانی شدم. بی‌جهت هم نبود. با ناراحتی پرسیدم:

— این ریس چکاره است؟

همان‌طور که قبلاً هم گفتم، پاگت همیشه از همه چیز اطلاع دارد با

فکر می‌کند که دارد. دوباره قیافه عادی به خود گرفت و با لحنی احتیاط آمیز گفت:

— بیر اُستاس، می‌گویند از کارمندان اداره اطلاعات است. اما من مطمئن نیستم.

معترضانه گفتم:

— این هم مثل کارهای دیگر دولت نیست؟ در اینجا، در کشتی یک نفر هست که کارش رساندن پرونده‌ها و مدارک سری به همه جاست. آن وقت آنها این مأموریت را به آدمی مثل من می‌دهند که جزو هیچ دسته و گروهی نیست و فقط دوست دارد کاری به کارش نداشته باشند.

پاگت کمی جلو آمد، قیافه مرموزتری به خود گرفت و آهسته گفت:

— اگر از من می‌پرسید بیر اُستاس، اینجا همه چیز عجیب و غریب است. ناخوشی من قبل از حرکتان به این مسافرت یادتان هست؟

از این حرفش عصبانی شدم و گفتم:

— آن حالت تو یک دل به هم خوردگی و استفراغ ساده بود. تو همیشه این ناراحتی را داشته‌ای.

پاگت کمی عقب رفت و گفت:

— این از آن دل به هم خوردگی و استفراغ‌های همیشگی نبود، این بار ...

— تو را به خدا وارد جزئیات وضع مزاجی‌ات نشو پاگت، دیگر نمی‌خواهم چیزی در این باره بشنوم.

— بسیار خوب بیر اُستاس. اما عقیده من این است که مرا عمداً مسموم کرده بودند.

گفتم:

— پس تو با ریبرن صحبت کردی و او این حرفها را به تو گفته.

— به هر حال بیر اُستاس، او همین طور فکر می‌کند و در موقعیتی هست که این موضوع را بداند.

پرسیدم:

— راستی این آدم کجاست؟ از وقتی وارد کشتی شدیم، هنوز او را ندیده‌ام.

— به همه گفته که مریض است و در اتاق خودش استراحت می‌کند. سِر اُستاس. اما مطمئنم این را بهانه کرده تا بهتر بتواند مواظب باشد. فوراً پرسیدم:

— مواظب چی؟

— مواظب جان شما سِر اُستاس، یعنی اگر به شما حمله کردند. گفتم:

— عجب دل خوشی داری پاگت، این حرفها را برای خودت نگه دار. اگر من به جای تو بودم، به عنوان پیک مرگ با مأمور اجرای حکم اعدام به این مجلس رقص می‌رفتم تا با برداشت وحشت‌آفرینم از زیبایی، همخوانی داشته باشم.

بالاخره توانستم هر طور شده، حتی برای مدتی کوتاه دهنش را ببندم. بعد به عرشه رفتم. خانم بدینگ‌فیلد سخت سرگرم گفتگو با چیچستر یعنی همان مرد روحانی بود. البته خانمها اغلب دوروبر کشیشها می‌گردند.

گرچه آدمی به هیکل من از خم شدن نفرت دارد، اما من آن قدر فروتن هستم که وقتی دیدم یک تکه کاغذ کوچک جلوی پای آن آقای کشیش افتاده، خم شدم، آن را برداشتم و به او دادم. ضمناً هیچ‌کس به خاطر زحمتی که از این بابت نصیب شد، از من تشکر نکرد.

البته نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به نوشته‌هایش نگاه نکنم. یک جمله‌اش را که نتوانستم بخوانم این بود: «سمی نکن تک‌روی کنی و تنهااتنها بخوری، وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای، کشیش!» واقعاً این چیچستر کیست؟ ظاهراً که خیلی بی‌آزار به نظر می‌رسد.

اما از ظاهر کسی نمی‌شود او را شناخت. گول‌زننده است. باید از پاگت راجع به او پیرسم. او همیشه از همه چیز خبر دارد.

در حالی که احساس شادی و غرور می‌کردم، در صندلی روی عرشه کنار خانم بلر نشستم و بدین ترتیب خود به خود مانع پیچ و پیاپی او با ریس شدم و گفتم نمی‌دانم این روزها چی در سر این کشیش‌ها می‌گذرد.

بعد، از خانم بلر دعوت کردم که شب رقص لباس فانتزی ه شام را مهمان من باشد. ریس هم توانست هر طوری بود، خودش را در این مهمانی جا کند. بعد از شام، خانم بدینگ فلد برای صرف چای سر میز ما نشست. در مورد پاهایش اشتباه نکرده بودم. او زیباترین پاها را در کشتی داشت. از او نیز برای صرف ناهار دعوت خواهم کرد.

خیلی دلم می‌خواهد بدانم پاگت در فلورانس چه دسته‌گلی به آب داده، چون هر وقت صحبت از ایتالیاست، او خیلی ناراحت و مضطرب می‌شود. اگر او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که واقعاً آدم قابل احترامی است، ممکن بود به او ظنن شوم و فکر کنم که او در آنجا یک رسوایی عظمی به بار آورده است. گرچه وقتی فکرش را می‌کنم، اگر این قابل احترام‌ترین مردم عرضه داشت و چنین کاری کرده بود، من حتی محوشعال هم می‌شدم. اما پاگت و کار غیراخلاقی زیرزیرکی؟ خیلی عجیب است!

فصل سیزدهم

شب رقص «لباس فانتزی» شب عجیبی بود.

تنها لباسی که در فروشگاه بزرگ، قسمت ویژه لباسهای عاریه‌ای به سائز من می‌خورد، لباسی بود که آدم را به شکل یک بچه‌خرس اسباب‌بازی درمی‌آورد. اگر در انگلستان این لباس را می‌پوشیدم و در یک روز سرد زمستانی با تعدادی از دخترهای جوان بازی می‌کردم و ادای بچه‌خرس‌ها را درمی‌آوردم، اهمیتی نداشت. اما این لباس بویژه در اینجا که یک منطقه گرمسیر است، لباس چندان مناسبی نبود. اما به هر حال، آن را پوشیدم و تا حد زیادی اسباب خوشحالی و سرگرمی دیگران را فراهم آوردم و جایزه اول «به کشتی آورده» - اسم چرندی که روی لباسهایی گذاشته‌اند که در کشتی عاریه داده می‌شود - را بردم. البته هیچ‌کس کوچکترین اطلاعی در این مورد که آیا این لباسها را در کشتی دوخته‌اند یا از خارج آورده‌اند، نداشت و کسی هم اهمیتی به این موضوع نمی‌داد.

خانم بلر قبول نکرد از آن لباسها بپوشد. ظاهراً در این مورد با پاگت هم عقیده بود. سرهنگ ریس هم از او پیروی کرد، اما آن بدبنگ فلذ یک دست لباس از نوع لباس کولی‌ها برای خود انتخاب کرد، و فوق‌العاده زیبا شده بود. پاگت گفت که سرش درد می‌کند و خودش را در آن مهمانی نشان نداد. من از شخص دیگری به نام ریوز^۱ که

مردی کوچک‌اندام و جالب بود. خواهش کردم تا به جای او در جشن آن شب شرکت کند. ریز یکی از اعضای دائمی حزب کارگر آفریقایی جنوبی و مرد فوق‌العاده عجیبی است. دوست دارم رابطه خودم را با او حفظ کنم، چون می‌خواهم مسئله «راند» را از دو جهت مورد بررسی قرار دهم و مطمئناً او اطلاعات لازم را در اختیارم قرار خواهد داد. مجلس رقص خیلی گرم و خوبی بود. من دو بار با دخترخانم، آن بدینگ‌فلد رقصیدم که البته او مجبور شد تظاهر کند از رقص با من لذت برده است.

یک بار هم با خانم بلر رقصیدم که حتی زحمت تظاهر را هم به خود نداد. به علاوه، چند خانم دیگر را نیز که قیافه‌شان نظرم را جلب کرده بود، به همین ترتیب بزحمت انداختم.

بعد، برای صرف شام رفتیم. من نوشیدنی خاصی پیشنهاد کردم، اما هماندار نوشیدنی دیگری را به عنوان بهترین مشروبی که در کشتی داشتند معرفی کرد و من با پیشنهادش موافقت کردم. ضمناً، آن شب بالاخره توانستم کاری کنم که سرهنگ ریس را به حرف بیاورم و او در آنجا نه تنها کم حرف نبود، بلکه واقعاً پرحرفی هم می‌کرد. برای مدت کوتاهی این جریان برایم جالب بود. بعد متوجه شدم که این سرهنگ ریس است که نقل مجلس شده نه من. حتی مرا به خاطر اینکه دفترچه خاطرات می‌نویسم، دست انداخت و به طعنه گفت:

— بالاخره یک روز این دفترچه بی‌احتیاطی‌ها بتان را برملا خواهد کرد، پدر.

گفتم:

— ریس عزیز، من آن آدم خیلی ساده‌ای که شما فکر می‌کنید، نیستم. ممکن است در زندگی، بی‌احتیاطی‌ها و لغزشهایی داشته باشم. اما آنها را روی کاغذ نمی‌آورم. بعد از مرگم، وکلایم از عقایدم دربارهٔ بسیاری از مردم اطلاع پیدا خواهند کرد، اما شک دارم بتوانند مطلبی پیدا کنند که عقایدشان را نسبت به خودم تغییر دهد یا کم و زیاد کند.

او در جواب گفت:

— اما موضوع این است که بعضی مواقع به طور ناخواسته مطالبی از دهان انسان در می‌رود و بر روی کاغذ می‌ریزد.

با بی تفاوتی گفتم:

— آدمهای شکاک مثل روانکاوها به همه چیز با چشم بدبینی و تردید نگاه می‌کنند.

خانم بدینگ‌فلد با چشمانی که ظاهراً از تعجب گشاد شده بود و برق می‌زد، گفت:

— این طور که معلوم است، شما زندگی خیلی جالبی داشته‌اید سرهنگ ریس!

این کاری است که دخترها همیشه می‌کنند! اُتللو با نقل داستانهای دزد مونا را مجذوب خود کرد. اما آیا دزد مونا با طرز گوش دادنش اُتللو را مسحور خود نکرد؟

به هر حال، این دختر باعث شد تا نطق ریس باز شود. او فوراً شروع به نقل داستانهای دربارهٔ شکار شیر کرد. شکار یک گروه شیر که هنری نیست و نمی‌تواند مایهٔ فخر کسی باشد. من که این طور دیدم، با خودم گفتم: «حالا وقتش هست تا من هم داستانی از شکار شیر تعریف کنم. یکی از آن پرماجراها و جالبها». با این هدف رو به آنها کردم و گفتم:

— راستی این موضوع مرا یاد داستان هیجان‌انگیزی انداخت که یکی از دوستانم برایم تعریف کرد. او برای شکار به یکی از مناطق آفریقا سفر کرده بود. یک شب که به دلیلی از چادرش بیرون می‌آید، صدای غرش آهسته‌ای می‌شنود. خیلی وحشت می‌کند. فوراً به پشت سرش نگاه می‌کند و شیری را می‌بیند که خودش را آماده کرده بود تا روی او بجهد. بلافاصله فکری به ذهنش می‌رسد و به محض اینکه شیر به طرف او می‌پرد، جاخالی می‌دهد و شیر از روی سرش رد می‌شود. شیر که از این عمل شکارچی خیلی عصبانی شده بود، غرشی می‌کند و دوباره به

طرفش می‌جهد. شکارچی هم دوباره جاخالی می‌دهد. خلاصه این جریان سه بار تکرار می‌شود. در این لحظه، لو که به نزدیکی در چادر خود رسیده بود، فوراً داخل چادر دوید و تفنگش را برداشت. اما وقتی تفنگ به دست از چادر بیرون آمد، اثری از شیر ندید. از این موضوع خیلی تعجب کرد و آهسته و با احتیاط به محوطه بازی که پشت چادر بود رفت. در آنجا شیر را دید که داشت هجوم با جهش‌های کوتاه را نعرین می‌کرد.

شنودگان حاضر در جمع از این داستان خیلی خوششان آمد و بشدت برایم کف زدند. من کمی شامپاین نوشیدم و گفتم:

— در یک حادثه دیگر، همین دوستم جریان عجیب دیگری را تجربه کرد. موضوع از این قرار بود که او قصد داشت به کمک چند نفر از افراد خود و با استفاده از چند گاری، باری را به نقطه‌ای حمل کند و چون می‌خواست قبل از طلوع آفتاب و گرم شدن هوا در مقصد باشد، به همین خاطر دستور داد تا در تاریکی هوا بارها را در گاریها بگذارند و هرچه زودتر حرکت کنند. موقع بستن قاطرها به گاریها آنها بسیار سرکش شده بودند. اما بالاخره کارگران به هر زحمتی بود، آنها را به گاریها بستند و حرکت کردند. در راه قاطرها برخلاف معمول گویی با هم مسابقه گذاشته باشند، سعی می‌کردند از هم سبقت بگیرند. همه از این موضوع بسیار شگفت‌زده شده بودند و علتش را نمی‌دانستند تا اینکه هوا روشن شد و آنها با کمال تعجب مشاهده کردند که به گاری‌ای که از همه عقبتر حرکت می‌کرد، به جای قاطر یک شیر بسته شده.

این داستان نیز با شور و هیجان حضار سر میز روبه‌رو شد، اما آنچه که بیش از این داستان مایه خنده حضار شد، این بود که آن دوستم که گفتم عضو حزب کارگراست و تا آن لحظه ساکت سر میز نشسته بود، با رنگ و روی پریده پرسید:

— ای داد بیداد، آن وقت کی آن را از گاری باز کرد؟

خانم بلر رو به سرهنگ کرد و گفت:

— بعد از این چیزهایی که شما تعریف کردید آقای پدر، من باید حتماً یک سفر به رودزیا بروم، گرچه پنج روز مسافرت با قطار باید بسیار خسته‌کننده و وحشتناک باشد.

با چرب‌زبانی گفتم:

— شما باید با ماشین شخصی من همراه بیاید.

خانم بلر گفت:

— بر آستاس، جدی می‌گویید؟ او، شما چقدر با مزه‌اید!

با دلخوری جواب دادم:

— من جدی گفتم!

و بعد یک گیللاس دیگر مشروب نوشیدم.

خانم بلر نفسی تازه کرد و گفت:

— درست یک هفته دیگر ما در آفریقای جنوبی خواهیم بود.

من هیجان‌زده و با الهام از یک سخنرانی که در مؤسسه مستعمرات کرده بودم، گفتم:

— بله آفریقای جنوبی، واقعاً چه چیزهایی دارد که به مردم دنیا نشان

دهد! میوه‌ها و مزارعش، انواع پشم و بافتنی‌هایش، گله‌ها و پوست و چرمش و یا طلا و الماس‌هایش ...

من لاینقطع حرف می‌زدم، چون فکر می‌کردم به محض اینکه مکث کنم، ریزش بلافاصله خودش را قاطی می‌کند و به من یادآور می‌شود که پوست حیوانات آنجا ارزشی ندارد، چون حیوانات، خودشان را به سیم‌خاردارها می‌زنند و بین آنها گیر می‌کنند و پوستشان خراب می‌شود و از این جور چیزها، و بالاخره حرفش را با شرح مشکلات و ناراحتی‌های کارگران ناحیه «راند» به پایان می‌رساند. من هم حال و حوصله آن را نداشتم که به عنوان یک سرمایه‌دار بنشینم و به زخم‌زبان‌های او گوش کنم.

اما به هر حال، حرف من از طرف منبع دیگری با شنیدن کلمه اسرارآمیز الماس قطع شد. یعنی خانم بلر با اشتیاق زیاد پرسید:

— الماس؟

و به دنبال او خانم بدبخت‌فرد پرسید:

— الماس؟!

البته من به کیمبرلی سفر کرده بودم، اما موفق نشدم بموقع راجع به آن صحبت کنم. حوصله ریس از سؤالات زیادی که در این باره از او شد، سررفته بود.

— معدنها چه جور می‌اند؟ درست است که می‌گویند بومیها را در محوطه‌های در بسته و محدود نگه می‌دارند؟

و از این نوع سؤالات.

ریس به سؤالات آنها جواب می‌داد و معلوم بود که اطلاعات زیادی در این زمینه دارد. مثلاً دربارهٔ ساکن کردن بومیها، مؤسسات تحقیق و جستجو و روشهای احتیاطی‌ای که سازمان دیروز به کار می‌گیرد، توضیحاتی به آنها داد.

خانم بلر با اشتیاق پرسید:

— پس به هیچ وجه امکان دزدیدن الماس وجود ندارد؟

او این سؤال را با چنان حالتی از ناامیدی و یأس بیان کرد که گویی این مسافرت را فقط به منظور سرقت الماس انجام می‌دهد.
ریس گفت:

— هیچ چیز غیر ممکن نیست، خانم بلر. بالاخره دزدی اتفاق می‌افتد، مثل آن موردی که من گفتم «کفیر»^۱ یک سنگ قیمتی را در نقطه‌ای از بدنش که زخم شده بود، مخفی کرد.

خانم بلر پرسید:

— میزان این دزدیها چقدر است؟ زیاد؟

ریس گفت:

— یک بار در سالهای اخیر، یعنی درست قبل از جنگ. البته شاید

شما از این جریان که می‌خواهم بگویم خبر داشته باشید پدر، چون در آن زمان در آفریقای جنوبی بودید.

با سر حرفش را تأیید کردم:

خانم بدینگ‌فیلد با بی‌صبری گفت:

— حالا بگویید بینم چی شده، زود باشید!

ریس خندید.

— خیلی خوب، داستان‌ش را تعریف می‌کنم. فکر می‌کنم بیشتر شما راجع به سِر لورنس اِردسلی^۱، معدن‌دار موفق و سرمایه‌دار بزرگ آفریقای جنوبی چیزهایی شنیده باشید. او معدن طلا داشت، اما پدرش پای او را به این ماجرا کشیده بود. شاید شما هم به یاد داشته باشید که درست قبل از جنگ شایع شده بود که یک معدن غنی و جدید در محلی زیر کف سنگی جنگلهای گینه بریتانیا به صورت مخفی نگهداری می‌شود. بنا به گزارشهایی که بعداً انتشار یافت دو نفر کاشف جوان که به تازگی از آن قسمت از امریکای جنوبی آمده بودند، مجموعه قطعاتی از الماسهای خام را از آن ناحیه با خود آورده بودند که اندازه بعضی از آنها نسبتاً بزرگ بود. قبل از آن قطعات کوچکی از الماس در نزدیکی‌های رودخانه اسکویبو^۲ و مازارونی^۳ پیدا شده بود. اما این دو جوان به نامهای جان اِردسلی^۴ و لوکاس^۵ ادعا می‌کردند که بسترهای بزرگی از رسوبات کرینی را در محل تلاقی این دو رودخانه کشف کرده‌اند که بنا به گفته آنها الماسها به رنگهای گوناگون صورتی، آبی، زرد، سبز، سیاه و سفید خالص بود. اِردسلی و لوکاس برای آزمایش سنگهای قیمتی خود به کیمبرلی آمدند. همزمان با آن سرقت بسیار جالب و شگفت‌انگیزی در ناحیه دیبرز کشف شد. همیشه وقتی می‌خواستند الماسهایی را به انگلستان بفرستند، آنها را در بسته‌هایی

1. Sir Laurence Eardsley

2. Essequibo

3. Mazaruni

4. John Eardsley

5. Lucas

قرار می‌دادند و بعد آنها را درون یک گاوصندوق بزرگ می‌گذاشتند. این گاوصندوق دارای دو قفل بود که کلید هر کدام از آنها در اختیار یک نفر قرار داشت. یک قفل رمزی هم داشت که رمز آن به شخص سومی سپرده شده بود. بعد بسته‌ها را به بانک تحویل می‌دادند و بانک هم به نوبه خود به انگلستان می‌فرستاد. ارزش هر بسته برابر صد هزار پوند بود.

در این مورد بخصوص، مسئولین بانک متوجه یک نقص کوچک فهرعادی درباره مهر بسته می‌شوند و وقتی آن را باز می‌کنند، به جای الماس درون آن تکه‌هایی از قند می‌یابند.

اینکه چطور به جان رادسلی مشکوک شدند، موضوعی است که من بهر دقتی از آن اطلاع ندارم. اما همه به یاد داشتند که او در کمبریج آدم ناراحتی بود و پدرش بیش از دو بار بدهی‌هایش را پرداخت کرده بود. به هر حال، خیلی زود همه جا منتشر شد که داستان معدن الماس امریکای جنوبی نادرست و خیالی بوده است. جان رادسلی بازداشت شد. در بازجویی از او مقداری از الماسهای شرکت دی بی پر به دست آمد.

این قضیه به دادگاه کشیده نشد، چون بیل لورنس اردسلی برای ارادی پرسش وجهی معادل الماسهای ناپدیدشده به شرکت دی بی پر پرداخت و آن شرکت از ادعای خود صرف‌نظر کرد. البته چگونگی اتمام این سرقه تاکنون به صورت رازی سر به مهر باقی مانده است. اما قلب پیرمرد از اینکه فهمید پرسش یک دزد از آب درآمد، شکست و بعد از مدت کوتاهی از شدت ناراحتی دچار سکته شد. پرسش، جان نیز سرنوشت غم‌انگیزی داشت. او در ارتش سام‌نویسی کرد و به جنگ رفت، شجاعانه جنگید و کشته شد و بدین ترتیب، توانست لکه بدنامی را از دامن خانواده خود بردارد.

سر لورنس هم یک ماه بعد از آنکه برای بار سوم سکته کرد، مرد و

چون وصیتنامه‌ای از خود به جا نگذاشته بود، بعد از مرگش تمام اموالش به یکی از خویشاوندان نزدیکش که به سختی او را می‌شناخت، به ارث رسید.

در این لحظه سرهنگ مکث کرد. خانم بدینگ‌فلد هم مثل اینکه چیزی نظرش را جلب کرده باشد، همان طور که روی صندلی نشسته بود ناگهان سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. من نیز خود به خود همین کار را کردم. منشی جدیدم ربیرن را دیدم که در چارچوب در ایستاده و مثل کسی که شیخ دیده باشد، رنگ به صورت نداشت. ظاهراً داستان ریس عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داده بود.

ربیرن که متوجه نگاههای حیرت‌زده ما شد، ناگهان برگشت و از آنجا رفت.

خانم بدینگ‌فلد پرسید:

— او را می‌شناسید؟

گفتم:

— بله، او منشی دوم من است.

دوباره پرسید:

— خیلی وقت است که با او کار می‌کنید؟

با احتیاط گفتم:

— نه.

اما صحبت از احتیاط درباره زنان کار بیهوده‌ای است. هرچه شما بیشتر خودتان را عقب بکشید، آنها بیشتر جلو می‌آیند و خود را بیشتر به شما می‌چسبانند. خانم بدینگ‌فلد هم بدون رودربایستی و ترس از چیزی پرسید:

— مثلاً چه مدت؟

گفتم:

— درست قبل از آنکه مسافرتان را شروع کنیم.

خانم بدینگ‌فلد به فکر فرورفت و دیگر چیزی نپرسید.

رو به ریس کردم و با قیافه‌ای که نشان می‌داد حالا نوبت من است
که درباره‌ی داستان او ابراز علاقه کنم و چیزی بپرسم. گفتم:
— خوشاوند نزدیک بر لورنس کیست، ریس؟ او را می‌شناسید؟
او خندید و گفت:
— بله، فکر می‌کنم بدانم. خود من هستم!

فصل چهاردهم

(ادامهٔ روایت آن بدینگ‌فلد)

در شب مجلس رقص «لباس فانتزی» بود که به خودم گفتم دیگر وقتش است به یک نفر اعتماد کنم و آنچه در دل دارم، با او در میان بگذارم. تا حالا به تنهایی عمل می‌کردم و لذت می‌بردم. اما اکنون احساس می‌کنم که به یکباره همه چیز عوض شده. بشدت احساس تنهایی می‌کنم، غم و ناراحتی سراسر وجودم را فرا گرفته و برای اولین بار فکر می‌کنم ممکن است قضاوتم در مورد دیگران درست نباشد.

در اتاقم با همان لباس طرح کولی‌ها که به تن داشتم، روی لبه تخت‌خواب نشسته بودم و به این موضوع فکر می‌کردم. اول فکرم متوجه سرهنگ ریس شد. به نظرم می‌رسید که مرا دوست دارد. در این مورد اطمینان داشتم، چون نسبت به من خیلی مهربان بود. از آن مردهای احمق هم نبود، ولی خوب که فکر کردم، در درستی این موضوع تردید پیدا کردم. او مردی در ردهٔ فرماندهی بود و می‌توانست همه چیز را از چنگم بیرون بیاورد. در صورتی که این اسرار را متعلق به خود می‌دانستم و حاضر نبودم آنها را در اختیار دیگران قرار دهم. چیزهای دیگری نیز وجود داشت که ربط چندانی به من نداشت، اما من صلاح نمی‌دانستم آنها را برای سرهنگ فاش کنم.

بعد به خانم بلر فکر کردم. او نیز نسبت به من مهربان بود. البته نمی‌خواستم در این قضیه خودم را گول بزنم و مهربان بودن او را نسبت به خودم مقدم بر همه چیز بدانم، چون احتمال داشت آنچه می‌دیدم پوچ

و خیالی باشد. اما به هر حال، قدرتش را داشتم که نظرش را جلب کنم. او زنی بود که سرد و گرم یک زندگی عادی را چشیده بود و تجربه‌های زیادی داشت و آنچه من می‌خواستم با او در میان بگذارم، موضوع فوق‌العاده‌ای برایش به حساب می‌آمد. به طور کلی از او خوشم می‌آمد. به خاطر متانتش، به خاطر احساساتی نبودنش و به خاطر تأثیرناپذیری‌اش به هر شکل و در هر اندازه‌ای.

با این طرز تفکر، تصمیم گرفتم همان لحظه او را هرجا که هست پیدا کنم و به خودم گفتم: «نباید به این زودی خوابیده باشد.» بعد یادم آمد که شماره اتاقش را نمی‌دانم. کمی فکر کردم و به ذهنم رسید که ممکن است خانم مهمانداری که با من دوست است، شماره اتاقش را بداند. فوراً به اتاق مهماندار مراجعه کردم و زنگ آن را به صدا درآوردم. کمی طول کشید، بعد مردی در را باز کرد و اطلاعاتی را که می‌خواستم به من داد. شماره اتاق خانم بلر ۷۱ بود. آن مرد، از اینکه با کمی تأخیر در را باز کرده بود، از من معذرت خواست و شرح داد که کارش خیلی زیاد است و باید به همه اتاقها سرکشی کند.

از او پرسیدم:

— پس خانم مهماندار کجاست؟

او جواب داد:

— همه آنها بعد از ساعت ده مرخص می‌شوند.

گفتم:

— نه، منظورم خانم مهماندار شبانه است.

— هیچ خانم مهمانداری شبکار نیست، خانم.

— اما ... اما چند شب پیش یک خانم مهماندار اینجا بود ... حدود

ساعت یک.

— حتماً خواب دیده‌اید، خانم. شبها هیچ خانم مهمانداری سر خدمت

بهت.

بعد، در اتاقش را بست و رفت و مرا برای حلّ معمای جدید غرق

در افکار کرد. از خودم می‌پرسیدم: «پس آن خانمی که شب بیست و دوم به اتاق من آمد، کی بود؟» از به یاد آوردن دشمنانی که به هیچ وجه ندیده بودم و نمی‌شناختم، بسیار ناراحت و عصبانی بودم. قدری خودم را دلداری دادم. بعد از اتاقم بیرون آمدم و مشغول جستجو برای پیدا کردن اتاق خانم بلر شدم. بعد از چند دقیقه، اتاقش را پیدا کردم و زنگ را به صدا درآوردم.

خانم بلر از داخل اتاق پرسید:

— کیست؟

— منم، آن بدینگ‌فلد.

— آه، بیا تو، دختر کولی.

همین که وارد شدم، چشمم به انبوهی لباس افتاد که به صورت پراکنده کف اتاق افتاده بود. خانم بلر خودش یکی از زیباترین لباسهای طرح کیمونو را که تا آن موقع دیده بودم، به تن داشت. از دیدن لباسی به آن زیبایی که به رنگهای لیمویی، طلایی و سیاه بود حیرت‌زده و خیره شده بودم.

بی‌مقدمه گفتم:

— خانم بلر، اگر خیلی دبروقت نباشد و حوصله‌اش را داشته باشد، آمده‌ام که داستان زندگیم را برایتان تعریف کنم.
او با خنده ملیحی بلافاصله جواب داد:

— نه، به هیچ وجه، من همیشه از رفتن به رختخواب و زود خوابیدن عصبی می‌شوم. تو عجیب‌ترین دختر کولی دنیا هستی. دوست دارم داستان زندگیت را بشنوم. بخصوص که هیچ وقت هیچ‌کس دیگری ساعت یک بعد از نیمه‌شب به مغزش خطور نمی‌کند وارد اتاق من شود و چنین تقاضایی داشته باشد. مخصوصاً اگر آن شخص برای چند هفته حسن کنجکاوی طبیعی مرا سرکوب کرده باشد، یعنی همین کاری که تو کردی. می‌دانی من عادت ندارم که جلوی حسن کنجکاوی‌ام گرفته شود و تو واقعاً کار جالبی کردی که اینجا آمدی. حالا برو راحت روی آن

کاناپه بنشین و هرچه می‌خواهی بگو. بگذار روحت سبک شود.
 من همه داستان را برایش تعریف کردم. البته شرح آن کمی طولانی
 شد. چون داستان را جزء به جزء و درست همان طور که اتفاق افتاده بود،
 برایش تعریف کردم. در پایان، رو به من کرد، آه عمیقی کشید، ولی
 پرسید که حالا چه انتظاری از او دارم. در عوض، خندید و گفت:
 - آن، هیچ می‌دانی که واقعاً دختر عجیب و غیرعادی‌ای هستی؟ تا
 حالا وسواس داشته‌ای؟ منظورم این است که نگران آینده بودهای؟
 - وسواس؟

- بله وسواس، وسواس، وسواس! تک و تنها مسافرت می‌کنی، بدون
 اینکه عملاً پولی داشته باشی. هیچ از خودت پرسیده‌ای که وقتی در یک
 کشور غریب حتی یک پول سیاه هم نداشته باشی، چه کار باید بکنی و
 چه اتفاقی ممکن است برایت بیفتد؟
 گفتم:

- تا وقتی آن روز نیامده، حتی زحمت فکر کردن به این موضوع را
 هم به خودم نمی‌دهم. به علاوه، من هنوز مقدار زیادی پول دارم.
 هست و پنج پوندی که خانم فلمینگ به من داد، هنوز دست نخورده
 است. به غیر از آن، جایزه دیروز را هم بردم. پانزده پوند و الآن چهل
 پوند پول دارم. بی پول نیستم، خیلی پول دارم.
 خانم بلر زبربل گفت:

- خیلی پول دارم! من اصلاً نمی‌توانم هیچ‌کدام از کارهایی که تو
 می‌کنی را بکنم. هر چند که آدم کم‌دل و جرتی هم نیستم. هیچ وقت
 نمی‌توانم همین طوری و بدون هدف با چند پوند پول راه بیفتم و اصلاً
 بدانم که چه کار می‌خواهم بکنم و کجا دارم می‌روم.
 من که کاملاً به هیجان آمده بودم، با صدای بلند گفتم:

- این کار خیلی لذت دارد، یک احساس خیلی عالی، یک احساس
 ماجراجویانه به آدم دست می‌دهد.
 او گفت:

— خوش به حالت آن، در دنیا خیلی کم پیدا می‌شوند کسانی که مثل تو فکر می‌کنند و چنین احساسی دارند.

من که دیگر حوصله‌ام سر رفته بود، گفتم:

— خوب، حالا نظرتان در مورد این داستان چیست، خانم بلر؟
او گفت:

— فکر می‌کنم این وحشتناکترین چیزی است که تاکنون شنیده‌ام! بهتر است از این به بعد مرا خانم بلر صدا نکنی. مرا سوزان صدا کن. خوب؟

— باشد، من هم دوست دارم، سوزان.

— آفرین دختر خوب.

— خوب حالا از اینجا شروع می‌کنیم. تو می‌گویی که یکی از منشی‌های بیر آستاس — البته پاگت که صورت درازی دارد نه، آن دیگری را می‌گویم — را در دفتر کارش دیدی و بلافاصله متوجه شدی که او همان مردی است که آن شب چاقو خورده و به اتاق تو پناه آورده بود.

با سر حرفش را تأیید کردم.

او گفت:

— این موضوع دو سرنخ دارد که هر دو دخالت بیر آستاس را نشان می‌دهد. اول اینکه آن زن در خانه او کشته شد و در اینجا هم منشی‌اش در ساعت پررمز و راز یک بعد از نیمه شب با چاقو مجروح می‌شود. البته من به خود بیر آستاس مشکوک نیستم. اما این چیزها هم نمی‌تواند به طور تصادفی اتفاق افتاده باشد و یک جوهری در جایی به او ربط پیدا می‌کند، گرچه ممکن است خودش از آن اطلاعی نداشته باشد.

بعد همان طور که فکر می‌کرد، گفت:

— حالا راجع به کار عجیب آن خانم مهماندار، گفתי چه قیافه‌ای داشت؟

— قیافه‌اش را خوب ندیدم، چون ورود ناگهانی‌اش در آن وقت شب

خیلی غیرمنتظره بود و من بکه خورده بودم. اما به نظرم قیافه خیلی انسانی داشت. شاید او را جایی در کشتی دیده بودم.

سوزان گفت:

– قیافه‌اش آشنا بود؟ مطمئنم مرد نبود؟

– نه، زن خیلی قدبلندی بود.

او گفت:

– فکر نمی‌کنم بر استاس بوده، پاگت هم نبوده ... کمی صبر کن.

بعد یک تکه کاغذ برداشت و با عجله شروع به کشیدن تصویر یک

لتر کرد. وقتی تمام شد، در حالی که سرش را به یک طرف کج کرده بود،

موب به آن نگاه کرد، بعد آن را به من داد و گفت:

– این همان خانم مهماندار نیست؟

گفتم:

– بله خودش است سوزان. تو چقدر باهوشی.

با تعریفی که از او کردم، سرش را تکان داد و گفت:

– من همیشه به این مردک چیچستر مشکوک بودم. یادت هست

هند روز پیش وقتی ما راجع به کرایه‌ی صحبت می‌کردیم، چطور فتنجان

لهو از دستش به زمین افتاد و چه نگاه زهرآلودی به ما انداخت؟

گفتم:

– او سعی کرد اتاق شماره ۱۷ را هم از من بگیرد!

– بله، همه این چیزها خوب با هم تطبیق می‌کنند، اما معنی این

کارها چیست؟ ساعت یک چه اتفاقی قرار بود، در اتاق شماره ۱۷

بافتند. هرچه بود، حمله به منشی و مبهروح کردن او با کارد نبود. دلیلی

برای اینکه چنین عملی در آن ساعت بخصوص، روز بخصوص و محل

بخصوص انجام گیرد، وجود ندارد. شاید او با کسی فراری گذاشته بود و

رفتی در راه رفتن به سر آن قرار بود، با چاقو مورد حمله قرار گرفت.

اما با هر کسی قول و قرار داشت، معلوم نیست. با تو که فراری نداشت.

پس شاید می‌خواست چیچستر یا پاگت را ببیند.

نظرش را قبول نکردم و گفتم:

— نه، این حرف درست نیست، چون آنها هر وقت که بخواهند می‌توانند همدیگر را ملاقات کنند.

ما برای یکی دو دقیقه ساکت شدیم. بعد سوزان موضوع را از جنبه دیگری مورد بررسی قرار داد:

— شاید آنها فکر می‌کردند چیز بخصوصی در آن اتاق پنهان شده.

حرفش را تصدیق کردم و گفتم:

— من قبلاً به تو گفتم که روز بعد از آن جریان، کسی به اتاق من آمد، و همه وسایلم را زیرورو کرده بود. اما مطمئنم که چیزی در آن اتاق پنهان نشده بود.

سوزان پرسید:

— یعنی ممکن است که آن مرد جوان شب قبل، چیزی در یکی از کشوها گذاشته باشد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

— اگر این کار را کرده بود، من می‌دیدم.

— شاید آنها در جستجوی آن تکه کاغذ بالارش بودند.

جواب دادم:

— ممکن است، اما زیاد درست به نظر نمی‌رسد. در آن کاغذ فقط

یک ساعت و یک تاریخ نوشته شده بود که از موعد هر دویشان گذشته.

سوزان با سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

— نه، پس موضوع ربطی به آن تکه کاغذ نداشته. راستی، الآن آن را با

خودت آورده‌ای؟ می‌خواهم ببینم.

من که آن تکه کاغذ را به عنوان مدرک با خودم آورده بودم، به او

دادم.

سوزان با دقت به آن نگاه کرد، بعد چینی به پیشانی انداخت و گفت:

— در اینجا یک نقطه بعد از عدد ۱۷ است. چرا بعد از عدد ۱ نیست؟

جواب دادم:

— در آنجا یک فاصله است.

سوزان گفت:

— بله، یک فاصله است، اما ...

ناگهان از جایش بلند شد و کاغذ را تا آنجا که ممکن بود، به چراغ نزدیک کرد. به او نگاه می‌کردم که نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزند. بعد رو به من کرد و گفت:

— این یک نقطه نیست آن، یک شکستگی کوچک بر روی سطح کاغذ است. یک شکستگی، می‌بینی؟ پس ما می‌توانیم آن را ندیده بگیریم و فقط به فاصله‌ها توجه کنیم.

— بله فقط به فاصله‌ها!

از جایم بلند شدم، کنارش ایستادم و اعداد را همان طور که نوشته شده بود، خواندم ۲۲، ۷۱، ۱.

سوزان گفت:

— می‌بینی؟ هر دو یکی هستند. گرچه، نه کاملاً. ساعت در هر دو یک و تاریخ نیز در هر دو ۲۲ است. اما اتاق ۷۱ است! اتاق من، آن عزیزم! ما وسط اتاق ایستاده و به هم خیره شده بودیم. چنان از کشفی که کرده بودیم به هیجان آمده بودیم که اگر کسی ما را در آن حال می‌دید، فکر می‌کرد همه مشکلاتمان را حل کرده‌ایم.

ناگهان به خودم آمدم و گفتم:

— سوزان، روز بیست و دوم ساعت ۱ در اینجا اتفاقی نیفتاد؟ او گفت:

— نه.

فکر دیگری به خاطرم رسید و پرسیدم:

— شماره ۷۱ اتاق تو نیست، سوزان درست است؟ منظورم درست

همان اتاقی که از قبل رزرو کرده بودی؟

— نه. متصدی خدمات کشتی آن را عوض کرد و به جایش این اتاق،

یعنی شماره ۷۱ را به من داد.

گفتم:

— شاید این اتاق را قبل از حرکت برای کسی رزرو کرده بودند ... کسی که به کشتی نیامده. فکر می‌کنم بتوانیم این موضوع را کشف کنیم. سوزان گفت:

— لازم نیست چیزی را کشف کنیم. این اتاق به نام خانم گری^۱ رزرو شده بود. از قرار معلوم گری یک اسم مستعار برای خواننده معروف روسی با نام اصلی مادام نادینا است. او هرگز به لندن نرفته، اما در پاریس غوغا کرده و طرفداران زیادی دارد. در طول جنگ نیز کارش بسیار موفقیت‌آمیز و مورد توجه و علاقه زیاد مردم این شهر بوده. گرچه زیاد خوشنام نیست، اما بسیار زیبا و جذاب است. مسئول خدمات از اینکه این خانم به کشتی نیامد، خیلی ناراحت بود و اظهار تأسف می‌کرد. سرهنگ ریس، خیلی از او برایم تعریف کرد و گفت که در پاریس داستانهای عجیبی راجع به این خانم شایع است. ظاهراً مظنون به جاسوسی بود، اما دلیلی برای این اتهام نداشتند. به نظرم سرهنگ ریس به همین دلیل آنجا بوده. ضمناً ریس موضوع جالبی را برایم از فعالیت یک گروه سازمان‌یافته و منظم که اصلاً آلمانی نبودند، تعریف کرد. می‌گویند رئیس آنها یک انگلیسی بود که او را سرهنگ خطاب می‌کردند. گرچه هویت واقعی‌اش هرگز فاش نشد، اما شکی نبود که سازمان منظم و بزرگی را جهت انجام همه نوع کار خلاف، مانند دزدی، خرابکاری و حمله به مخالفان خود هدایت و معمولاً افراد بی‌گناهی را به عنوان سپر بلا قربانی کارهای خود می‌کرد. معلوم است که باید آدم باهوشی باشد! این خانم نیز به احتمال زیاد قرار بوده به عنوان یکی از عوامل او مأموریتی را انجام دهد. اما آنها به دلایلی نتوانستند به کارشان ادامه دهند. بله آن، ما درست حدس زدیم. نادینا همان زنی است که قرار بوده در این ماجراها شرکت داشته باشد و قرار

ملافانشان نیز در صبح روز بیست و دوم، در همین اتاق که از قبل برای او رزرو کرده بودند، بوده، اما او حالا کجاست؟ چرا به کشتی نیامده؟ ناگهان فکری به نظرم رسید. آهسته به سوزان گفتم:
— او قصد آمدن به مسافرت را داشته.

— پس چرا نیامده؟

— چون دیگر زنده نبوده، سوزان. نادینا باید همان زنی باشد که در منطقه مارلو کشته شد.

در این لحظه، به یاد آن اتاق بدون اسباب و اثاثیه در ساختمانی پرت و خالی از سکنه افتادم و دوباره ترس و وحشت غیرقابل وصفی سراپای وجودم را پر کرد. بعد، خاطره افتادن مداد از دستم و پیدا کردن آن حلقه فیلم در ذهنم زنده شد. یک حلقه فیلم ... این موضوع چیز تازه‌ای را به بادم می‌آورد. کجا بود که من از یک حلقه فیلم چیزی ننیدم؟ و چرا آن را به خانم بلر ربط می‌دادم.

ناگهان چیز تازه‌ای به فکرم رسید و با هیجان فوق‌العاده‌ای به طرف سوزان برگشتم. طوری که تقریباً یکه خورد. فوراً پرسیدم:

— راستی فیلمها! فیلمهایی که با آن وضع از سوراخ هواکش به شما دادند، در تاریخ بیست و دوم نبود؟
او گفت:

— فیلمهایی که از دستم افتاد و گم شد؟

— بله، ولی از کجا می‌دانی همان فیلمها بود که دوباره در نیمه‌شب به شما دادند؟ نه ... آنها نبوده، شاید آن فیلمها را از داخل قوطی ردرنگش درآورده و چیز دیگری را به جایش گذاشته‌اند و بدین وسیله هواسه‌اند خبری را به اطلاع کسی برسانند. هنوز آنها را داری؟
او گفت:

— ممکن است آنها را استفاده کرده باشم. نه، اینجا هستند. بادم هست که آنها را داخل کشوی کنار تختخوابم انداختم.
بعد آن را برداشت و جلوی چشم من گرفت. یک قوطی استوانه‌ای

معمولی بود. مثل فیلم‌هایی که برای مناطق گرمسیری بسته‌بندی می‌کنند.

با دستی لرزان حلقه فیلم‌ها را از او گرفتم. اما به محض اینکه حلقه فیلم‌ها در داخل دستم قرار گرفت، قلبم لرزید. این حلقه فیلم خیلی سنگین‌تر از حلقه فیلم‌های معمولی بود.

همان‌طور که دستم می‌لرزید، نوارچسبی را که برای جلوگیری از نفوذ هوا به روی آن زده بودند کندم و به محض اینکه درش را باز کردم، مقدار زیادی شن گرد و براق از درون آن به روی تشک تختخواب ریخت.

با نومی‌دی گفتم:

— شن!

سوزان هم با صدای بلند گفت:

— شن؟

زنگ صدایش مرا به هیجان آورد.

او دوباره گفت:

— شن؟ نه، آن عزیز، شن نه! الماس!

فصل پانزدهم

الماس!

من با حالتی بهت‌زده به تودهٔ براقی که مقابل چشمانم بود، خیره شده بودم. دستم را دراز کردم و یکی از آنها را برداشتم. اگر به خاطر سنگینی‌اش نبود، حتماً فکر می‌کردم تکه‌ای از یک شیشهٔ شکسته است. — تو مطمئنی که اینها الماس هستند، سوزان؟

— بله عزیزم، آن قدر الماس تراش‌نخورده دیده‌ام که بتوانم آنها را بدون هیچ تردیدی تشخیص بدهم. این الماسها زینتی هم هستند، آن‌ها حتی بعضی از اینها منحصر به فرد می‌باشند. ضمناً برای خودشان داستانی دارند.

هیجان‌زده گفتم:

— داستانی که ما امشب شنیدیم؟

او گفت:

— منظورت ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— داستانی که سرهنگ ریس شرح داد، نمی‌تواند همین طوری باشد.

او از تعریفش قصدی داشت.

سوزان گفت:

— منظورت این است که می‌خواست اثر آن را در قیافهٔ دیگران ببیند؟

با سر حرفش را تأیید کردم.

— اثر آن را در قیافهٔ برأتاس؟

— بله.

با اینکه این را گفتم، اما شک کردم و از خودم پرسیدم: «آیا او می‌خواست بزرگ‌ترین را آزمایش کند یا برای بهره‌برداری از من آن داستان را تعریف کرد؟»

یادم آمد از اینکه شب قبل غمداً سعی می‌کرد از من حرف بکشد. چقدر ناراحت شده بودم. به هر حال، موضوع چه ربطی به او داشت؟ پرسیدم:

— این سرهنگ، ریس کیست؟

سوزان جواب داد:

— این هم خودش سؤال است. تقریباً به عنوان شکارچی حیوانات بزرگ شهرت دارد و همان‌طور که امشب خودش گفت، از اقوام دور بزرگ لورنس ارسل است. قبل از این مسافرت، هرگز او را ندیده بودم. مسافرت‌های زیادی به آفریقا و خارج از آن داشته و این‌طور که شایع است، در سازمان‌های امنیتی خدمات سرنی انجام می‌دهد. اما من از درستی یا نادرستی این موضوع اطلاعی ندارم. شکی نیست که تا اندازه‌ای مرموز است.

گفتم:

— باید به عنوان وارث بزرگ لورنس پول زیادی گیرش آمده باشد.

— آن عزیز، او باز هم ترقی می‌کند و می‌تواند همسر و همدم خوبی برای تو باشد.

من گفتم:

— تا وقتی تو در این کشتی هستی، من نمی‌توانم با او راحت حرف بزنم. امان از دست این خانم‌های شوهردار!

زیر لب گفت:

— من و شوهرم واقعاً همدیگر را دوست داریم و همه می‌دانند که من فقط به کلارنس، شوهرم عشق می‌ورزم. خیلی خوب است که یک زن شوهرش را دوست داشته باشد و به او وفادار باشد.

— کلارنس باید از اینکه با زنی چون تو ازدواج کرده، خیلی راضی و خوشحال باشد.
سوزان گفت:

— زندگی با من قدری خسته‌کننده است! اما او هر وقت مایل باشد، می‌تواند به وزارت امور خارجه برود و همان‌جا در حالی که عینکش را به چشمش زده، روی یک صندلی بزرگ دسته‌دار به خواب برود. حالا ما می‌توانیم یک تلگراف بزنیم و اطلاعاتی دربارهٔ ریس از او بگیریم. من از پیغام با تلگراف خوشم می‌آید، اما کلارنس تلگراف را دوست ندارد و همیشه می‌گوید با یک نامه هم می‌توان این کار را کرد. البته فکر نمی‌کنم بتوانیم اطلاعاتی در این مورد از او بگیریم. چون بی‌اندازه محتاط است و این همان چیزی است که زندگی با او را تا آخر برای من مشکل می‌کند. مطمئنم سرهنگ ریس خیلی مجذوب تو شده. فقط کافی است یکی دو نگاه از گوشهٔ آن چشمهای پرناز و غمزه و فریبدهات به او بیندازی. آن وقت کار تمام است. بسیاری از مردم در کشتی‌ها با هم آشنا می‌شوند و بعد ازدواج می‌کنند. کار دیگری نمی‌توان کرد.
گفتم:

— من نمی‌خواهم ازدواج کنم.

سوزان گفت:

— نمی‌خواهی؟ چرا؟ ولی من ازدواج را دوست دارم. حتی با کلارنس. بدون توجه به این شوخی، خیلی جدی گفتم:
— من فقط می‌خواهم بدانم سرهنگ ریس چه نقشی در این جریان‌ها دارد. به نظرم، تمام این قضایا، یک جایی به او ربط پیدا می‌کند.
سوزان گفت:

— فکر نمی‌کنی داستانی که او تعریف کرد، تصادفاً با موضوعی که تو به دالتس هستی، جور درآید؟
خیلی جدی گفتم:

— نه، او بدقت به ما نگاه می‌کرد. یادت هست که گفت مقداری از

الماسها پیدا شد، اما نه همه آن. شاید اینها بقیه آن الماسهاست که گم شده ... یا شاید ...

فوراً پرسید:

— یا شاید چی؟

جواب این سؤالش را ندادم، فقط گفتم:

— می‌خواهم بدانم چه اتفاقی برای آن جوان دیگر یعنی دوست ارسلی افتاده. راستی اسمش چی بود؟ لوکاس؟ سوزان گفت:

— داریم به سرنخ‌هایی می‌رسیم. این مردم همه به دنبال الماس هستند. شاید نادینا هم در تلاش برای به دست آوردن الماس بوده که با آن «مرد لباس قهوه‌ای» روبه‌رو می‌شود و جان خود را از دست می‌دهد. فوراً جواب دادم:

— او آن خانم را به قتل رسانده.

— البته که به قتل رسانده. پس کار چه کس دیگری می‌تواند باشد؟

— نمی‌دانم، اما مطمئنم که او این کار را نکرده.

او گفت:

— او سه دقیقه بعد از آن خانم وارد آن خانه شده و بعد با رنگ‌وروی پریده، سفید مثل گچ بیرون آمده. گفتم:

— علتش این بوده که هنگام ورود به آن خانه، با جنازه خانم نادینا روبه‌رو می‌شود.

سوزان گفت:

— اما کس دیگری وارد آنجا نشده بود.

گفتم:

— پس قاتل از قبل در آن خانه بوده یا از راه دیگری وارد آنجا شده. لازم نبود حتماً از طریق تماس با خانم سرایدار وارد آن خانه شود. با بالا رفتن از دیوار هم می‌توانست این کار را بکند.

سوزان نگاه تندی به من انداخت و گفت:

— مردی که لباس قهوه‌ای به تن داشت، کی بود، نمی‌دانم. اما می‌شود گفت همان کسی بود که در ایستگاه مترو خودش را دکتر معرفی کرد و بعد گریم صورت خود را پاک کرد و خانمی را که به منطقه مارلو می‌رفت، تعقیب کرد. در ضمن، وقت کافی هم برای این کار داشت. آن خانم و آقای کارتن (مردی که در مترو کشته شد) قرار ملاقات داشتند، بنابراین، برای انجام آن، هر دو مجوز ورود به آن خانه را می‌گیرند و اگر این قدر احتیاط به خرج داده و بدین ترتیب عمل کرده‌اند، به این دلیل بوده که می‌دانستند کسانی تعقیبشان می‌کنند به همین خاطر، سعی کردند ملاقاتشان تصادفی به نظر برسد. اما کارتن نمی‌دانسته کسی که او را تعقیب می‌کند، همان «مردی با لباس قهوه‌ای» است و وقتی او را می‌بیند و می‌شناسد، چنان وحشت می‌کند که بکلی کنترل خود را از دست می‌دهد و بدون اینکه متوجه باشد، به عقب می‌رود و از آنجا روی خطوط آهن سقوط می‌کند. موضوع کاملاً واضح است. تو این طور فکر می‌کنی، آن؟

جوابی ندادم.

او در ادامه گفت:

— بله، احتمالاً همین طور بوده. در آنجا، او آن تکه کاغذ را از جیب مرده بیرون می‌آورد و چون عجله داشت، وقتی در راه از دستش می‌افتد متوجه نمی‌شود. بعد برای تعقیب آن خانم به منطقه مارلو می‌رود. اما اینکه بعد از ترک آن خانه چه کار کرده، چه موقع آن زن را کشته (یا به قول تو با جنازماش روبه رو شده) و کجا رفته را نمی‌توانم بگویم. باز هم چیزی نگفتم.

سوزان کمی فکر کرد و گفت:

— فقط درست نمی‌دانم آیا ممکن است ببر استاس پدler را جویری امرا کرده باشد تا او را به عنوان منشی خودش به کشتی بیاورد یا نه؟ این تنها راه خروجش از انگلستان، بدون روبه رو شدن با خطر و

خلاصی از مهلکه‌ای است که در نتیجه این حادثه برایش به وجود آمد. اما سِر اُستاس را چگونه راضی کرده؟ مثل اینکه به نوعی رویش نفوذ دارد.

گفتم:

— شاید هم روی پاگت.

البته این جمله را برخلاف میل درونی‌ام گفتم.

— انگار تو دل خوشی از پاگت نداری. آن سِر اُستاس می‌گوید او جوانی بسیار پرکار و شایسته است. با وجود اینکه به نظر ما آدم خوبی نمی‌آید. ممکن است واقعاً سِر اُستاس درست بگوید و او جوان خوبی باشد. حالا در ادامه حدسیاتم، باید بگویم که ریبرن همان «مردی با لباس قهوه‌ای» است. او کاغذی را که از دستش افتاد و تو آن را پیدا کردی، قبلاً خوانده بود و چون به وسیله آن نقطه‌ها گمراه شده بود، یعنی همان وضعی که برای تو هم پیش آمد، سعی کرد تا ساعت ۱ روز بیست و دوم خودش را به اتاق شماره ۱۷ که قبلاً تلاش کرده بود تا با حمایت پاگت آن را بگیرد، برساند که در بین راه یک نفر با چاقو به او حمله می‌کند.

گفتم:

— مثلاً چه کسی؟

سوزان گفت:

— چیچستر. بله، همه شواهد درباره او صدق می‌کنند. پس حالا یک تلگراف به لرد نزیبی بزن و به او اطلاع بده که «مردی با لباس قهوه‌ای» را پیدا کرده‌ای. بعدش هم صاحب کلی پول و ثروت می‌شوی. عزیزم.

گفتم:

— تو به بعضی چیزها توجه نکرده‌ای. سوزان.

او گفت:

— مثلاً چه چیزهایی؟ من می‌دانم که ریبرن یک بریدگی روی صورتش دارد. اما یک بریدگی را خیلی ساده می‌توان مثلاً با گریم به

و خود آورد. از نظر قد و هیکل هم تطبیق می‌کند. آن چیزی که دربارهٔ سر او در اسکاتلند یارد گفته بودی، چی بود؟
از این سؤال یکه خوردم. سوزان زن تحصیل کرده و باسوادی بود. اما فکر نمی‌کردم که ممکن است با اصطلاحات انسان‌شناسی آشنایی داشته باشد.

آهسته جواب دادم:

— دالیکوسفالیک.^۱

سوزان با قیافه‌ای مردد به من نگاه کرد و پرسید:

— همین کلمه بود؟

گفتم:

— بله، همین بود.

بعد، خیلی واضح برایش شرح دادم:

— دالیکوسفالیک به سری می‌گویند که پهنایش کمتر از ۷۵ درصد

درازی آن باشد، یعنی سری که دراز باشد.

بعد مکثی کردم و تازه داشتم از دستش راحت می‌شدم که پرسید:

— خوب به عکس این مورد چه می‌گویند؟

— عکس این مورد یعنی چه؟

سوزان گفت:

— خوب عکس این مورد هم باید وجود داشته باشد، یعنی سری که

پهنای آن بیش از ۷۵ درصد درازی آن باشد. به آن چه می‌گویند؟

با من گفت:

— پراکیسفالیک.

سوزان گفت:

— بله، همین بود. تو اول این کلمه را به من گفتی.

خیلی جدی پرسیدم:

— من این کلمه را گفتم؟ اگر این طور گفتم، حتماً اشتباه لفظی بوده، چون منظورم دالیکوسفالیک بوده.

او با تردید نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

— خوب بلدی دروغ سرهم کنی، دختر کولی. اما اگر اطلاعاتی که به من می‌دهی درست باشد، هم وقتان کمتر تلف می‌شود، هم دردسرمان کمتر است.

با لحنی سرد گفتم:

— چیزی ندارم بگویم.

به آرامی گفت:

— چیزی نداری بگویی؟

آهسته گفتم:

— چرا. یک چیز هست که مجبورم به تو بگویم و خجالت هم نمی‌کشم. معتقدم آدم نباید از ماجرابی که برایش پیش می‌آید، خجالت بکشد. او این وضع را برای من به وجود آورد. درست است که او آدم نفرت‌انگیز ... بی‌شرم و نمک‌نشناسی است ... اما من فکر می‌کنم علتش را می‌دانم. اگر سگی را زنجیر کنند ... یا با او خیلی بدرفتاری کنند ... معلوم است که احتمال دارد همه را گاز بگیرد. او چنین آدمی بود، گوشت تلخ و غرغرو. نمی‌دانم چرا، اما به او اهمیت می‌دهم. فوق‌العاده اهمیت می‌دهم. او زندگی مرا از این رو به آن رو کرد، به همین خاطر دوستش دارم. اگر بتوانم تمام آفریقا را زیر پا می‌گذارم تا پیدایش کنم. حتی وادارش می‌کنم. به من اهمیت بدهد. اگر لازم باشد، برایش کار می‌کنم. بردگی می‌کنم. دزدی می‌کنم، گدایی یا قرض می‌کنم، حتی می‌میرم! حالا فهمیدی؟

سوزان برای مدتی خیلی طولانی به من نگاه کرد و بالاخره گفت:

— خیلی غیرانگلیسی رفتار می‌کنی دخترجان. تو که این قدر احساساتی نبودی. تا حالا به کسی بر نخورده‌ام که این قدر ناگهانی تغییر حالت داده و شور و هیجان از خود نشان دهد. من هیچ وقت به آدمی

مثل او اهمیت نمی‌دهم. دختر کولی، با وجود این ... خدا یا ... باید بگویم که به تو حسودی می‌کنم. البته مهم است که بتوانیم برای یکدیگر اهمیت و ارزش قائل شویم. اما همه مردم این طور نیستند. هیچ فکر کرده‌ای که خدا چقدر به آن دکتر کوچک‌اندازی که تو به تقاضای ازدواجش جواب رد دادی رحم کرده، چون در غیر این صورت باید از ماده منفجره‌ای مثل تو در خانه‌اش نگهداری می‌کرد! خوب، حالا موافقی به لرد نژی تلگراف بزنیم؟

با سر جواب منفی دادم.

سوزان گفت:

— پس هنوز عقیده داری که او بی‌گناه است؟

گفتم:

— به عقیده من، آدمهای بی‌گناه را هم می‌توان دار زد.

سوزان گفت:

— بله اما آن عزیز، تو باید به حقایق توجه کنی. پس همین حالا این کار را بکن. با توجه به تمام چیزهایی که می‌گویی، کاملاً ممکن است که او آن زن را کشته باشد.

گفتم:

— نه، نکشته.

سوزان گفت:

— این حرف را از روی احساسات می‌زنی.

گفتم:

— نه، این طور نیست. ممکن است قصد این کار را داشته و حتی به همین منظور او را تا آن خانه تعقیب کرده، اما او کسی نیست که یک لکه طناب سیاه بردارد و زنی را به وسیله آن خفه کند. اگر می‌خواست همین کاری بکند، با هر دو دستش می‌کرد.

سوزان کمی به خودش لرزید و با قیافه تعین‌آمیزی گفت:

— آهان، حالا می‌فهمم چرا این جوان این قدر مورد توجه توست، آن.

فصل شانزدهم

روز بعد، فرصتی پیدا کردم که سرهنگ ریس را روی عرشه ملاقات و با او صحبت کنم. کار تمیز کردن و شستشوی کشتی که به مناقصه گذاشته شده بود، تازه پایان یافته بود و ما توانستیم با هم روی عرشه به هر طرف گردش کنیم.

او به محض دیدن من گفت:

— حال خانم کولی ما امروز صبح چطور است؟ دلتان می‌خواهد هرچه زودتر در ساحل پیاده شوید و کاروانها را ببینید؟
با سر حرفش را تأیید کردم و گفتم:

— با وجود این، حالا که می‌بینم دریا این قدر آرام و دوست‌داشتنی است، دلم می‌خواهد برای همیشه روی آن بمانم.
او گفت:

— چه آرزویی!

— به نظر شما، امروز صبح هوا دوست‌داشتنی و مطبوع نیست؟
با هم به نرده کنار عرشه تکیه داده بودیم. آب دریا جلوی رویمان آرام و در زیر نور خورشید برق می‌زد. گویی به آن روغن جلا زده بودند. سطح آب در اینجا و آنجا به صورت تکه‌های بزرگ و کوچک در رنگهای آبی، سبز کمرنگ، سبز زمردی، ارغوانی و نارنجی سیرک بی‌شابهت به پرده‌ای از نقاشی کوبیسم نبود، دیده می‌شد و منظره فراموش‌نشدنی‌ای را به نمایش گذاشته بود. در افق دوردست گاهی چند ماهی جهنده با هم از سطح آب بیرون می‌پریدند و رنگ براق

پله‌های‌شان صحنه بدیع و چشم‌نوازی را به وجود می‌آورد. هوا گرم و مرطوب و نسیمی معطر و روح‌پرور در حال وزیدن بود.

سکوت را شکستم و گفتم:

— دیشب داستان جالبی برایمان تعریف کردید.

— کدامشان؟

— داستان مربوط به الماسها.

او گفت:

— به عقیده من، زن‌ها همیشه به الماس علاقه دارند.

گفتم:

— البته، ما الماس را دوست داریم. راستی آن جوانِ دیگر چه شد.

گفتید آنها دو نفر بودند!

او گفت:

— یانگ لوکاس؟ چون نمی‌توانستند یکی از آنها را بدون حضور

دیگری محاکمه کنند، در نتیجه آزادش کردند.

گفتم:

— منظورم این است که کجا رفت و چه اتفاقی برایش افتاد؟ آیا

کسی اطلاعی دارد؟

سرهنگ ریس مستقیماً به دریا چشم دوخته بود و صورتش مثل

اینکه ماسک بر رویش گذاشته باشند، آرام و بدون هیچ‌گونه تغییری

دهد، می‌شد. با وجود این، احساس کردم از سؤالاتی که می‌کنم، زیاد

موشش نمی‌آید. اما خیلی آماده جواب داد:

— به جنگ رفت و با شجاعت دین خود را ادا نمود. برابر گزارشها،

مرو گمشده‌ها و زخمی‌ها بود ... احتمالاً کشته شده.

آنچه می‌خواستم، با این سؤالات دستگیرم شد و دیگر چیزی از او

پرسیدم. اما بیش از هر زمان دیگری مایل بودم بدانم که سرهنگ ریس

با چه اندازه در این جریان‌ات دخالت دارد و چه نقشی را بازی می‌کند.

و العا کج شده بودم. کار مفید دیگری هم کردم و آن، گفتگو با مهماندار

شب کشتی و پرسیدن چند سؤال از او بود. با دادن کمی پول توانستم تشویقش کنم تا به آنچه می‌پرسم جواب بدهد.

مهماندار از من پرسید:

— آن خانم از کاری که من آن شب کردم ناراحت نشد، خانم؟ به نظر یک جور شوخی بی‌ضرر و بی‌خطر بود یا یک نوع شرط‌بندی. من که این طور دستگیرم شد.

بدین ترتیب، هرچه می‌خواستم، کم‌کم از مهماندار به دست آوردم. او داستانش را بدین صورت شرح داد:

در ابتدای سفر از کپ تاون به انگلستان یکی از مسافرها یک حلقه فیلم به او می‌دهد و می‌گوید که باید آن را در ساعت ۱ صبح روز ۲۲ ژانویه به داخل اتاق شماره ۷۱ بیندازد و به او می‌گویند که یک خانم قرار است آن اتاق را اشغال کند. به علاوه، به مهماندار می‌گویند که این یک جور شرط‌بندی است. این طور که من فهمیدم، مهماندار برای انجام این کار پول زیادی دریافت کرده بود. ضمناً نام آن خانم را به او نگفته بودند. البته چون خانم بلر به محض اینکه سوار کشتی می‌شود، با صحبت با متصدی خدمات کشتی اتاق شماره ۷۱ را در اختیار می‌گیرد، مهماندار مورد بحث هیچ وقت متوجه این تغییر نشد و خانم بلر را به جای خانمی که قبلاً سفارشش را به او کرده بودند، اشتباه می‌گیرد. نام مسافری که این جریان را ترتیب داده بود، کارتن^۱ بود و مشخصاتش کاملاً با مشخصات مردی که در مترو کشته شد کاملاً مطابقت می‌کرد.

بدین ترتیب، یکی از معماهایی که در به وجود آمدن این وقایع اثرگذار و بدون هیچ شکی الماس، کلید رمز آن به حساب می‌آمد کشف و حل شد.

چند روز آخری که در کشتی کیل‌مردن بودیم، به نظرم خیلی زود

گذشت. هر روزی که به کیپ تاون نزدیک و نزدیکتر می‌شدیم، مجبور بودم نقشه‌هایی را بدقت برای آینده‌ام طرح‌ریزی کنم.

در کشتی عده زیادی بودند که به آنها مشکوک بودم و قصد داشتم در نظرشان بگیرم، مثل آقای چیچستر، سِر استاس و منشی او، آقای پاگت و بله ... سرهنگ ریس! خوب، حالا باید چه کار می‌کردم؟ طبیعتاً به آقای چیچستر بیش از دیگران سوءظن داشتم. در حقیقت قصد داشتم، البته با کمی بی‌میلی، سِر استاس و آقای پاگت را از فهرست اشخاص مورد سوءظن حذف کنم. اما یک گفتگوی اتفاقی شک و شبهه جدیدی را نسبت به آنها در من به وجود آورد.

من ناراحتی بی‌مورد آقای پاگت را آن روز، موقعی که سر میز اسمی از فلورانس آوردند فراموش نکرده بودم. در آخرین روز مسافرتمان با کشتی، همگی روی عرشه نشسته بودیم که سِر استاس یک سؤال کاملاً معمولی از پاگت کرد. الآن یادم نیست که آن سؤال دقیقاً چی بود. چیزی راجع به تأخیر قطار در ایتالیا بود. اما آقای پاگت به محض شنیدن آن، مثل دفعه قبل ناراحت شد و همان قیافه را به خود گرفت. بعد وقتی سِر استاس، خانم بلر را به رقص دعوت کرد و آن دو با هم رفتند، من فوراً روی صندلی خالی کنار منشی نشستم و قصدم این بود که ته و توی این قضیه را دریابم. بعد از لحظه‌ای گفتم:

— من همیشه دوست داشتم به ایتالیا مخصوصاً به فلورانس مسافرت کنم. راستی در آنجا به شما خوش گذشت؟

— البته که خوش گذشت، خانم بدینگ‌فیلد. حالا اگر اجازه بدهید، چند نامه سِر استاس را باید ...

حرفش را قطع کردم، آستین کتش را گرفتم و با ادا و اصول خانمهای من گفتم:

— نباید فرار کنید. من مطمئنم که سِر استاس دوست ندارد بویژه الآن که اینجا کسی برای همصحبتی با من نیست، شما مرا تنها بگذارید.

انگار هرگز دوست ندارید صحبت از فلورانس به میان بیاید. آفای پاکت. به نظر من. آنجا یک گناهی مرتکب شده‌اید و کسی از آن خبر ندارد!

هنوز دستم روی بازویش بود. بنابراین تکانی را که او از شنیدن این حرف خورد، بخوبی حس کردم. او رو به من کرد و گفت:

— نه، خانم بدبخت فلد. نه، به هیچ وجه.

خیلی جدی حرف می‌زد و ادامه داد:

— خیلی دلم می‌خواهد و خوشحال می‌شوم اگر بتوانم همه چیز را به تفصیل برایتان تعریف کنم. اما واقعاً چند تلگراف ...

— چه بهانه‌ی پایه‌و‌اساسی! من به سر‌استاس می‌گویم که شما ...

— من چیز دیگری ندارم بگویم.

او تکان دیگری خورد. اعصابش واقعاً به هم ریخته بود. دوباره،

پرسید:

— شما راجع به چه چیز می‌خواهید بدانید؟

لحن صدایش حاکی از نگرانی و ترس بود و من از عقب‌نشینی او در دل خندیدم و در جواب گفتم:

— راجع به همه چیز! راجع به عکس درختان زیتون ...

کمی مکث کردم. چون خودم هم کم آورده بودم. اما بعد از کمی تفکر دوباره گفتم:

— فکر می‌کنم شما به زبان ایتالیایی آشنایی دارید و به آن صحبت می‌کنید.

او جواب داد:

— متأسفانه نه. حتی یک کلمه! البته با باربرهای سالن و راهنماها

چرا. کمی صحبت می‌کنم.

فوراً گفتم:

— کاملاً درست است. چه عکسهایی را بیشتر از همه دوست داشتید؟

— تمثال حضرت مریم. عکسهای رافائل و ابن‌جور عکسها.

با لحنی وسوسه‌انگیز زمزمه کردم:

— شهر قشنگ و باستانی فلورانس. با مناظر و دورنماهای بی‌نظیر در ساحل رودخانه آرنو. واقعاً برای عکس گرفتن حرف ندارد و رودخانه دیومو. دیومو را یادت می‌آید؟

پاگت گفت:

— البته، البته.

با تردید گفتم:

— آن هم رودخانه زیبای دیگری است و تقریباً زیباتر از آرنو. این طور نیست؟

او گفت:

— بله. حتماً. به نظر من که این طور است.

با موفقیتی که از گستردن این دام کوچک نصیب شده بود، تشویق لدم باز هم به این جریان ادامه دهم. آقای پاگت با هر کلمه، بیشتر خود را در چنگال من گرفتار می‌کرد و من فهمیدم که او هرگز به فلورانس رفته است.

اما در مقصر بودنش هیچ جای تردیدی وجود نداشت.

حوب اگر او به فلورانس نرفته بود، پس به کجا رفته بود؟ به انگلستان؟ به انگلستان، درست همان موقع که معمای میل هاوس پیش آمد؟

نصیب گرفتم جسورانه‌تر عمل کنم. رو به او کردم و گفتم:

— عجب است اما فکر می‌کنم قبلاً شما را جایی دیده‌ام. ولی باید الحاح کرده باشم، چون شما در آن زمان در فلورانس بودید و هنوز ... من همین طور که حرف می‌زدم، قیافه‌اش را هم برانداز می‌کردم. نگاهش ثابت بود. یک بار زبانش را روی لبهای خشکش کشید و رسید:

— در کجا ... کجا ... ؟

من جمله‌اش را کامل کردم و گفتم:

— منظور تان این است که شما را کجا دیده‌ام؟ در منطقه مارلو.
می‌دانید مارلو کجاست؟ بله، حتماً می‌دانید. من چقدر احمق، بر
آستاس در آنجا یک خانه دارد!

اما قربانی من دیگر جوابی نداد و با یک معذرت‌خواهی کوتاه و
بی‌ربط فرار را برقرار ترجیح داد و رفت.

آن شب، در حالی که سرشار از هیجان بودم، دوباره با عجله به اتاق
سوزان رفتم و همه ماجرا را برایش تعریف کردم و در پایان خیلی
جدی گفتم:

— می‌بینی سوزان، او در انگلستان بوده. یعنی در زمان وقوع قتل در
مارلو بوده! با وجود این، تو باز هم اصرار داری که آن «مرد با لباس
قهوه‌ای» مفصر است؟

سوزان که برخلاف انتظار من خوشحال به نظر می‌رسید گفت:
— من از یک چیز مطمئنم.

— از چه چیز؟

سوزان گفت:

— از اینکه «مردی با لباس قهوه‌ای» خوش‌قیافه‌تر از ابن پاکت
بیچاره است.

بعد فوراً ادامه داد و گفت:

— نه آن، عصبانی نشو! می‌خواستم اذیت کنم. بیا بنشین اینجا
گذشته از شوخی، به نظرم تو کشف بزرگی کرده‌ای. ما تا حالا فکر
می‌کردیم که پاکت دلایلی بر عدم حضور در محل جرم دارد، اما حالا
این نتیجه رسیده‌ایم که ندارد.

گفتم:

— بله، کاملاً درست است. باید او را زیر نظر بگیریم.

او با صراحت گفت:

— بله و همین‌طور هر کس دیگری را.

بعد ادامه داد و گفت:

— خوب از اینکه بگذریم، می‌خواستم راجع به یک چیز دیگر هم با تو صحبت کنم، یعنی راجع به خرج و مخارج. نه، اخمایت را در هم نکن. من می‌دانم که تو دختر مغروری هستی و می‌خواهی به خودت منکی باشی. اما غرور بیجا فایده‌ای ندارد. تو باید به حقایق توجه داشته باشی. ما در این قضیه با هم شریک هستیم و من به خاطر اینکه تو را دوست دارم، یا اینکه تنها هستی و دوستی نداری، نمی‌خواهم به تو پول بدهم. بلکه این کار را به خاطر هیجانش می‌کنم و مخارجش را هم می‌پردازم. خوب پس ما با هم این جریان را بدون توجه به هزینه‌هایش دنبال می‌کنیم و حالا تو با من به هتل مونت نلسون^۱ می‌آیی. در آنجا با هم نقشه می‌کشیم و مبارزه‌مان را شروع می‌کنیم. صبح هتل هم با من.

ما باز هم در این مورد کمی صحبت کردیم و بالاخره حرفش را قبول کردم، گرچه زیاد مایل نبودم و دلم می‌خواست که خودم به تنهایی این لُصبه را دنبال کنم.

بعد سوزان از جایش بلند شد، خمیازه‌ای کشید و گفت:

— پس توافقی شد، من از بس حرف زدم خسته شدم. حالا ببینم اینها له می‌خواهیم زیر نظر بگیریم چه کسانی هستند و کجا می‌روند. آقای مهمتر به دوربان^۲ می‌رود. سِر اُستاس اول به هتل مونت نلسون در اِپ ناون و از آنجا به رودزیا می‌رود. قرار است برای رفتن به شهر ماهش یک ماشین شخصی بفرستند. راستی چند شب پیش او پس از اینکه شامش را صرف کرد و خیلی سر حال بود، به من تعارف کرد که مرای رفتن از راه آهن به شهر همراه او باشم و یک جایی در اتومبیلش به من داد. گرچه به نظرم زیاد جذبی نمی‌گفت، اما به هر حال، اگر از او بخواهم فکر نمی‌کنم که زیر قولش بزند.

لبول کردم و گفتم:

— پس تو مواظب بیر اُستاس و پاگت باش و من هم حواسم به چیچستر است. اما راجع به سرهنگ ریس چی؟
سوزان با تعجب به من نگاه کرد و گفت:
— آن، من فکر نمی‌کردم تو به سرهنگ ریس ظنین ...
گفتم:

— بله، هستم. وقتی می‌بینم که حتی در مورد آنهایی که هیچ مشکوک به نظر نمی‌رسند هم تحقیق می‌شود، خیلی احساس رضایت می‌کنم.
سوزان قدری فکر کرد و گفت:
— سرهنگ ریس هم به رودزیا می‌رود. اگر می‌توانستیم ترتیبی بدهیم که بیر اُستاس او را دعوت ...
گفتم:

— تو می‌توانی. تو می‌توانی هر کاری را که بخواهی، انجام دهی.
خندید و به شوخی گفت:
— من کره خیلی دوست دارم.

قبل از خداحافظی، با هم قرار گذاشتیم که سوزان تا آنجا که می‌تواند، فکرش را به کار بیندازد تا بتوانیم حداکثر نتیجه را بگیریم. وقتی وارد اتاقم شدم، آن قدر هیجان‌زده بودم که نتوانستم همان لحظه به رختخواب بروم. آن شب، آخرین شب اقامت‌مان در کشتی بود. فردا صبح زود به خلیج نیبیل^۱ می‌رسیدیم. به عرشه رفتم. نسیم فرح‌بخش و خنکی می‌وزید. دریا تا اندازهای متلاطم بود و کشتی ضمن حرکت تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. روی عرشه‌ها هیچ کس به چشم نمی‌خورد. شب از نیمه گذشته بود.

همان طور که به نرده کنار عرشه تکیه داده بودم، به رَد کف‌آلود و براق کشتی در آب نگاه می‌کردم. سرزمین آفریقا در مقابلم بود و ما در تاریکی با سرعت به سمت آن پیش می‌رفتیم. آرامش و سکوت همه ما

را فرا گرفته بود. من در عالم خیال سیر می‌کردم و در دنیایی عجیب خود را تنهای تنها می‌دیدم و اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم. ناگهان احساس عجیبی به من دست داد و فکر کردم که خطری تهدیدم می‌کند. صدایی نشنیده بودم، اما ناخودآگاه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. یک چیز شبیه مانند به چشم خورد که فوراً به طرفم پرید و با دست گلویم را گرفت و امکان بروز هرگونه صدایی را از من سلب کرد. نومیدانه تقلا می‌کردم، اما بیهوده بود. با فشاری که بر گلویم وارد می‌آورد، کم‌کم احساس خفگی می‌کردم. اما تا آنجا که از یک زن انتظار می‌رفت، او را چسبیده بودم، گاز می‌گرفتم و به سروصورتش چنگ می‌زدم. جلوگیری از فریاد و بندآوردن صدایم مانع اصلی کارش بود. اگر توانسته بود بدون اینکه متوجه شوم به اندازه کافی خود را به من نزدیک کند، می‌توانست به سادگی و با یک ضربه ناگهانی مرا بلند کند و به دریا بیندازد. باقی کار هم که با کوسه‌ها بود.

در اثر تقلای زیاد، خستگی بر من مستولی شده بود و احساس ضعف می‌کردم. مرد مهاجم نیز چنین حالی پیدا کرده بود و دیگر رمقی برایش نمانده بود. بعد یک نفر دیگر، آهسته و بی‌صدا شبیح‌وار وارد صحنه شد و به محض اینکه به ما رسید، پشت محکمی به صورت مرد مهاجم زد و او را روی عرشه انداخت. به محض رهایی، در حالی که تمام بدنم می‌لرزید با بی‌حالی به نرده کنار عرشه تکیه زدم. مردی که به کمکم آمده بود، فوراً رو به من کرد و گفت:

- صدمه دیدی؟

در لحن صدایش نوعی درنده‌خویی و بیرحمی احساس می‌شد که تهدیدی علیه مرد مهاجم بود. حتی قبل از آنکه شروع به صحبت کند، او المساخته بودم. همان مردی بود که اثر یک بریدگی در صورتش دیده بودم و قبلاً هم با او روبه‌رو شده بودم. در همان لحظه‌ای که توجه او به من بود، مرد مهاجم که تا آن موقع

کف عرشه افتاده بود از فرصت استفاده کرد. مثل برق از جا بلند شد و سرعت فرار کرد. ریبرن دشنامی داد و بسرعت دنبالش رفت. من که هرگز دوست ندارم از دور شاهد اتفاقات باشم، دنبالش شروع به دویدن کردم.

عرشه را دور زدیم. در طرف راست کشتی کنار درِ سالن مردی بدنش را جمع کرده و خوابیده بود. ریبرن هم خم شده بود و نگاهش می‌کرد. در حالی که نفس نفس می‌زدم، پرسیدم:

– دوباره او را زدی؟

با قیافه‌ای عبوس جواب داد:

– احتیاجی نبود. وقتی رسیدم، اینجا پای در افتاده بود و حالا خودش را به مردن زده. باید ببینم او کیست و موضوع چه بوده. در حالی که قلبم بشدت می‌زد، جلو رفتم تا قیافه‌اش را ببینم. وقتی به من حمله کرد، فوراً فهمیدم که نسبت به چیچستر هیکل درشت‌تری دارد. به علاوه، چیچستر بدنی گوشت‌آلود و چاق داشت و ممکن بود در یک چشم به هم زدن از چاقو استفاده کند، اما با دست خالی کاری از او ساخته نبود.

ریبرن کبریتی روشن کرد و ما هر دو از دیدن صورتش حیرت کردیم. او پاکت بود.

ریبرن شگفت‌زده از کشف خود، همان‌طور که روی او خم شده بود، آهسته صدایش زد:

– پاکت، خدایا، پاکت.

کمی احساس قدرت و برتری به من دست داده بود. رو به ریبرن کردم و گفتم:

– انگار خیلی تعجب کردیدی؟

با تندى جواب داد:

– بله، خیلی تعجب کردم. من هیچ وقت به او ظنین ...

بعد بدون اینکه حرف خود را تمام کند، پرسید:

— شما چطور؟ تعجب نکردید؟ فکر می‌کنم همان لحظه که به شما حمله کرد، او را شناختید.

گفتم:

— نه، نشناختم. با وجود این، الآن از دیدنش زیاد تعجب نمی‌کنم. با تردید نگاهی به من انداخت و گفت:

— نمی‌دانم تو از کجا پیدایت شد؟ اطلاعات چقدر است؟ لبخندی زدم و گفتم:

— خیلی زیاد، آقای لوکاس!

بازویم را گرفت و بی‌اختیار چنان فشاری به آن آورد که خودم را ملب کشیدم. بعد با صدایی خشن پرسید:

— این اسم را از کجا آوردی؟

تبسم‌کنان گفتم:

— می‌خواهی بگویی که اسم تو نیست؟ شاید ترجیح می‌دهی به تو بگویند «مردی با لباس فهودای»؟

او که از این جواب من واقعاً گیج شده بود، بازویم را رها کرد، دو قدم به عقب رفت و گفت:

— تو یک دختری یا یک جادوگر؟

کمی جلو رفتم و گفتم:

— من یک دوست هستم که یک بار به تو پیشنهاد کمک کردم. حالا دوباره آن را تکرار می‌کنم. قبول می‌کنی؟

خشونت و سختی جوابش مرا شگفت‌زده کرد.

— نه، من هیچ کاری با تو یا هیچ زن دیگری ندارم. هر کاری از دست برمی‌آید، کوتاهی نکن.

مثل دفعه قبل عصبانی شدم و گفتم:

— انگار هنوز نفهمیدم‌ای که چقدر در چنگ من هستی؟ فقط کافی است یک کلمه به ناخدا ...

نبشخندی زد و گفت:

— زود برو همه چیز را بگو.

بعد یک قدم به طرف من برداشت و گفت:

— حالا دخترخانم، می‌دانی که همین الان تو در چنگ من هستی؟

می‌توانم گلویت را این طوری بگیرم.

بعد دستهایش را دور گردن من حلقه کرد و فشار کمی به آن وارد

آورد و گفت:

— ببین، می‌خواهی این طوری فشار بدهم و جانم را بگیرم؟ و

بعد ... به جای این دوست که اینجا بی‌هوش افتاده و نتوانست تو را به

دریا بیندازد، جسدت را جلوی کوسه‌ها بیندازم؟ حالا باز هم حرفی

داری؟

خندیدم و جوابی ندادم. البته می‌دانستم که خطر جدی است. او در

آن لحظه از من متنفر بود. احساس خطر می‌کردم. اما در عین حال این

خطر را دوست داشتم و حاضر نبودم آن لحظه را با هیچ لحظه دیگری

در زندگی‌ام عوض کنم.

بعد مرد خنده کوتاهی کرد، گردنم را رها کرد و پرسید:

— اسمت چیست؟

— آن بدینگ‌فلد.

— تو از چیزی نمی‌ترسی، آن بدینگ‌فلد؟

قیافه بی‌تفاوتی گرفتم و با لحنی سرد گفتم:

— چرا از زنبورها، زنهای غرغرو، مردهای خیلی جوان، سوسکها و

صاحبان فروشگاههای بزرگ.

مثل دفعه قبل خنده کوتاهی کرد، پای خود را روی بدن پاگت که

هنوز بی‌هوش بود گذاشت و شروع به تکان دادن آن کرد و به آرامی

پرسید:

— حالا با این آشغال چه کار کنیم؟ بیندازمش به دریا؟

من هم با خونسردی جواب دادم:

— اگر دوست داری.

گفت:

— بی‌باکی و بیرحمی ذاتی تو را تعسین می‌کنم، خانم بدینگ‌فلد. اما او را همین‌طور به حال خودش می‌گذاریم تا به هوش بیاید. صدمه جدی ندیده.

به آرامی گفتم:

— مثل اینکه نمی‌خواهی مرتکب قتل دوم شوی، ها؟

در حالی که مبهوت به نظر می‌رسید، پرسید:

— قتل دوم؟

— منظورم زنی است که در منطقه مارلو به قتل رسید.

این را گفتم و بدقت نگاهش کردم تا تأثیر حرفم را در قیافه‌اش ببینم.

چهره‌اش درهم شد. کمی به فکر فرو رفت و گفت:

— می‌توانستم او را بکشم. زمانی همین قصد را داشتم ...

این حرف، احساس انزجار و تنفر شدیدی را نسبت به مقتول در من به وجود آورد، به طوری که اگر در آن لحظه زنده بود و جلوبیم ایستاده بود، حتماً او را می‌کشتم. چون به نظرم رسید او زمانی آن زن را دوست داشته. بله ... بله، چنین احساسی نسبت به او داشته است.

بعد دوباره به خودم آمدم و با لحنی عادی گفتم:

— مثل اینکه ما هرچه باید می‌گفتیم، گفتیم، بجز شب بخیر.

— خداحافظ و شب بخیر، خانم بدینگ‌فلد.

— خداحافظ تا دفعه بعد، آقای لوکاس.

دوباره از این حرف من یکه خورد و گفت:

— چرا این را می‌گویی؟ منظورم «تا دفعه بعد» است.

گفتم:

— چون فکر می‌کنم ما دوباره همدیگر را خواهیم دید.

— نه، من اگر بتوانم، حتماً مانع می‌شوم.

با اینکه خیلی روی حرفش تأکید کرد، اما من نرنجیدم. برعکس.

باطناً احساس رضایت می‌کردم و در دلم می‌گفتم که آن قدرها هم احمق نیستم. رو به او کردم و با قیافه‌ای ناراحت گفتم:

— با وجود این، من فکر می‌کنم که ما باز هم همدیگر را خواهیم دید.
او پرسید:

— چرا؟

سرم را تکان دادم، اما از شرح احساسی که سبب شده بود تا چنین کلماتی را به زبان بیاورم، عاجز ماندم. فقط تبسمی کردم و در تاریکی از آنجا دور شدم.

فصل هفدهم

(بخشهایی از دفتر خاطرات سِر اُتاس پدر)

کیپ تاون، هتل مونت نلسون

این روزها برای من بزرگترین خوشحالی و آرامش رسیدن به مقصد و ترک کشتی کیل مردن است. چون در تمام مدتی که در این کشتی بودم، دائماً فکر می‌کردم که توسط شبکه‌ای از افراد خرابکار و جاسوس محاصره شده‌ام. گای پاگت برای سرپوش گذاشتن بر خرابکاری‌هایی که کرده، شب گذشته در حال مستی درگیر زد و خورد با عده‌ای می‌شود. در چنین مواردی، شاید انسان بتواند برای کاری که کرده دلایل ساده‌ای بتراشد و بدین وسیله روی آن سرپوش بگذارد. اما همیشه هم این طور نیست. نمی‌دانم اگر یک نفر پیش شما بیاید و ببینید یک جای سرش به اندازه یک تخم مرغ ورم کرده، دور چشمش سیاه شده و در سفیدی آن، همه رنگهای رنگین‌کمان را می‌توان دید، چه فکری می‌کنید؟

البته پاگت اصرار دارد در مورد آنچه برایش اتفاق افتاده چیزی بروز ندهد. با این همه، یک چیزهایی را طوری سرهم می‌کند و شرح می‌دهد که شما فکر می‌کنید کبودی چشمش و نیز بلاهای دیگری که سرش آمده، در نتیجه فداکاری‌اش برای حفظ منافع من بوده است. او برای توجیه اتفاقی که برایش افتاده بود، داستان طولانی و فوق‌العاده مبهمی را سرهم کرد. به طوری که بزحمت توانستم چیزهایی از آن بفهمم.

داستان از اینجا شروع می‌شود که او یک نفر را می‌بیند و به نظرش می‌رسد که رفتارش مشکوک است. اینها گفته‌های پاگت است، اما من

می‌دانم او اینها را مستقیماً از یک کتاب داستان جاسوسی آلمانی درآورده است. از او پرسیدم:

— تو خودت معنی جمله «یک نفر رفتار مشکوکی داشت» را می‌دانی؟

او در جواب گفت:

— بر اُستاس، او داشت آهسته و بی‌سر و صدا می‌رفت و کاملاً مظلوم بود که می‌خواهد کار خلافی بکند. ضمناً، نیمه‌های شب بود و هوا کاملاً تاریک بود.

با ناراحتی گفتم:

— خوب، تو خودت آنجا چه کار می‌کردی؟ چرا مثل یک آدم‌حسابی در رختخوابت نبودی؟
او گفت:

— من داشتم تلگرافهای شما را به صورت رمز درمی‌آوردم. بر اُستاس و خاطراتان را تا این تاریخ ماشین کردم.

همیشه به پاگت اعتماد کن تا به راه راست هدایت شوی و حتی شهادت نصیبت شود.

— خوب بقیه‌اش؟

پاگت گفت:

— فکر کردم که بهتر است قبل از اینکه بخوابم، دوری بزنم و نگاهی به اطراف بیندازم. بر اُستاس، آن مرد داخل راهروی اتاق شما بود. از نوع نگاهش به اطراف و احتیاطی که به خرج می‌داد، فکر کردم می‌خواهد کار خلافی بکند. او از پله‌های کنار سالن آهسته بالا رفت و من تعقیبش کردم.

گفتم:

— پاگت عزیز، چون آن بیچاره قدم‌هایش را آهسته برمی‌داشت، پس گناهکار بود؟ شاید نمی‌خواست مزاحم آنها بی شود که معمولاً هر شب روی عرشه می‌خوابند. البته آنها کار خوبی نمی‌کنند، چون ملوانان

ساعت ۵ صبح موقع شستن عرشه ممکن است آنها را هم با بقیه چیزها به آب ببندند.

خودم از مجسم کردن این صحنه ناراحت شدم.
بعد گفتم:

— اگر تو یک بیچاره را که از بی‌خوابی رنج می‌برد، بی‌جهت تعقیب و ناراحت کردی، من از اینکه این بلا سرت آمده هیچ تعجب نمی‌کنم.
پاگت با خونسردی گفت:

— اجازه بدهید بـیر اُستاس، هنوز حرفهایم تمام نشده. آن مرد داشت در اطراف اتاق شما پرسه می‌زد و هیچ کاری هم آنجا نداشت. در آن راهرو فقط دو اتاق هست. یکی متعلق به شما و دیگری متعلق به سرهنگ ریس.

با دقت یک سیگار روشن کردم و گفتم:

— ریس می‌تواند از خودش مواظبت کند و هیچ احتیاجی به کمک تو ندارد. پاگت.

بعد، کمی فکر کردم و گفتم:

— من هم همین‌طور.

پاگت که مثل همیشه به سختی نفس می‌کشید، قبل از آنکه رازی را برای من فاش کند، کمی جلو آمد و آهسته گفت:

— راستش را بخواهید بـیر اُستاس، اول فقط حدس زدم، اما حالا واقعاً مطمئنم که آن مرد ریبرن بود.

— ریبرن؟

— بله، بـیر اُستاس.

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

— ریبرن آن قدر عقل دارد که بداند در آن ساعت شب نباید مرا بیدار کند.

او گفت:

— کاملاً همین‌طور است که می‌گویید، بـیر اُستاس. فکر می‌کنم که او

برای ملاقات سرهنگ ریس می‌رفت. یک ملاقات سزی برای گرفتن دستور.

کمی آهنگ صدایم را پایین آوردم و گفتم:

— به من دروغ نگو. پاگت. این حرفها همه چرند است. چرا آنها می‌خواستند نیمه‌های شب ملاقات سزی با هم داشته باشند؟ اگر می‌خواستند چیزی را به هم بگویند، می‌توانستند برای صرف چای به سالن بروند و در آنجا به صورت کاملاً عادی و طبیعی هر حرفی که داشتند، به هم بگویند. من همه اینها را به پاگت گفتم، اما او باز هم متقاعد نشد و در ادامه گفت:

— دیشب حتماً خبری بوده، سِر اُستاس، وگرنه چرا ریبرن باید این‌طور وحشیانه به من حمله کند.

— تو کاملاً مطمئنی که ریبرن بود؟

به نظر می‌رسید پاگت در این مورد کاملاً مطمئن است و تنها در این قسمت از داستان بود که در آن ابهامی وجود نداشت.
او گفت:

— موضوع عجیب و پیچیده‌ای است. حالا این ریبرن کجاست؟ این حرف کاملاً درست بود. چون از موقعی که ما پا به ساحل گذاشتیم هنوز کسی او را ندیده است. او با ما به هتل هم نیامد. به عقیده من، از پاگت واهمه دارد.

به هر حال، اینها چیزهایی است که انسان را ناراحت می‌کند. یکی از منشی‌های من معلوم نیست کجا رفته و این یکی هم قیافه مشت‌زن‌های حرفه‌ای و منفوری را پیدا کرده که برای پول کار می‌کنند و من نمی‌توانم در کیپ تاوان او را با خودم جایی ببرم. چون مورد تمسخر مردم قرار می‌گیرم. امروز قرار است نامه آقای میلاری را تحویل بدهم. اما نمی‌توانم پاگت را با خودم ببرم. لعنت به این مرد با این کارهایی که می‌کند!

روی هم رفته، هیچ حال و حوصله ندارم. امروز یک صبحانه بد و بی‌مزه با آدمهای بد و بی‌مزه‌تر خوردم. پیشخدمتهای هلندی با آن

پاهای بدریختشان نیم ساعت طول می‌کشد تا یک تکه ماهی پخته و نپخته جلوی آدم بگذارند. مسخره‌تر از همه اینکه آدم ساعت پنج صبح که وارد بندر می‌شود، باید برای معاینه مقابل یک دکتر احمق بایستد و دستهایش را بالای سرش ببرد. این چیزها واقعاً آدم را خسته می‌کند.

و اما بعد

یک اتفاق جدی افتاده است. من طبق قرار قبلی با نخست‌وزیر نزد او رفتم تا نامه مهر و موم شده میلاری را تحویلش دهم. پاکت نامه ظاهراً نقصی نداشت و هیچ معلوم نبود که دست خورده، اما وقتی آن را باز کردند، درونش فقط یک برگ کاغذ سفید بود.

حالا فکر می‌کنم حسابی به دردسر افتاده‌ام. هیچ نمی‌دانم چرا قبول کردم که این مردک پیر و خرفت، میلاری مرا وادار به این کار کند. پاکت که همه می‌دانند خرابکاری‌هایش را توجه می‌کند و به حساب خدماتش می‌گذارد، قیافه حق به جانب و مظلومی هم به خود می‌گیرد که آدم دیوانه می‌شود. در ضمن، او از این وضع آشفته استفاده کرده و از من می‌خواهد که یک صندوق ویژه برای نگهداری لوازم التحریر بخرم. واقعاً مرا به ستوه آورده. اگر مواظب رفتارش نباشد، مجلس ختم بعدی قطعاً مجلس ختم خودش است.

به هر حال، مجبور شدم باز هم به حرفهایش گوش بدهم.
— بر استاس، شاید ریبرن یکی دو کلمه از حرفهای شما را با آقای میلاری به طور اتفاقی در خیابان شنیده باشد. یادتان هست که وقتی او خودش را به شما معرفی کرد، نامه رسمی از آقای میلاری نداشت و شما همین طوری به حرفش اعتماد کردید.
آهسته گفتم:

— پس به نظر تو ریبرن یک شیاد است؟

اما پاکت خودش یک شیاد بود و معلوم نبود حرفهایش تا چه اندازه از کبودی چشمش و رنجشی که از ریبرن پیدا کرده، ناشی می‌شد. در

ضمن، او یک شکایت تقریباً درست و حسابی علیه ریبرن تنظیم کرده بود و حالا اگر ریبرن خودش را آنجا نشان می‌داد، کاملاً به دردمر می‌افتاد. من عقیده داشتم که بهتر است این موضوع دنبال نشود، چون کسی که خودش را تا این حد بر سر زبانها انداخته بود، از برملا کردن حقایق پروایی نداشت.

اما پاگت که بدبختی اخیرش چیزی از اراده و حرارتش کم نکرده بود، مصمم بود شدیداً علیه ریبرن اقدام کند. البته برای این کار از روش خودش استفاده کرد. یعنی فوراً به اداره پلیس رفت. تلگرافهای بی‌شماری ارسال کرد و بالاخره عده زیادی از مقامات انگلیسی و هلندی را به خرج من به صرف نوشیدنی دعوت کرد.

آن روز عصر جواب نامه من از آقای میلاری رسید. او از منشی جدید من اظهار بی‌اطلاعی کرده بود. با وضعی که پیش آمده بود، فقط یک چیز می‌توانست مایه دلخوشی‌ام باشد و آن آرام کردن پاگت بود. به او گفتم:

— به هر حال، کسی تو را ماموم نکرده بود. علت ناراحتی تو یکی از همان دل‌دردهایی بود که هر چند وقت یک بار دچارش می‌شوی. او چیزی نگفت. همین سکوت نشان می‌داد نرم شده و این تنها امتیاز من بود.

چندی بعد

پارگت به کار همیشگی‌اش مشغول است. عقاید و نظرات جدیدی از مغزش تراوش می‌کند و معتقد است که ریبرن کسی جز «مردی با لباس قهوه‌ای» معروف نیست. حدسش درست است. معمولاً حدسهای درست از آب درمی‌آیند. اما این موضوع زیاد برای من خوشایند نیست. از این رو، هرچه زودتر رودزیا را ترک کنم بهتر است. قبلاً به پاگت گفته‌ام که نمی‌توانم او را همراه خودم ببرم. گفتم:

— گوش کن دوست عزیز، تو باید فعلاً اینجا بمانی، چون هر لحظه ممکن است تو را برای شناسایی ریبرن احضار کنند. به علاوه، من به عنوان یک عضو پارلمان انگلیس باید به فکر آبرویم باشم و نمی‌توانم با یک منشی که معلوم نیست بر سر چه چیزی با آدمهای ولگرد خیابانی درگیر شده و خودش را به این قیافه درآورده، به این طرف و آن طرف بروم.

پاگت از این حرف من یکه خورد. او که آدم باشخصیت و محترمی است، از اینکه چنین قیافه‌ای پیدا کرده، بشدت رنج می‌برد.
در جوابم گفت:

— اما نامه‌ها و یادداشت‌هایی که برای سخنرانی لازم دارید را چه می‌کنید، سر استاس؟
با خنده گفتم:

— خودم یک فکری می‌کنم.
او ادامه داد:

— خودروی شخصی شما قرار است فردا یعنی چهارشنبه صبح ساعت یازده در ایستگاه راه‌آهن منتظر آمدنتان باشد. من ترتیب همه کارها را داده‌ام. آیا خانم بلر، خانم دیگری را هم همراه خود می‌آورد؟
بلافاصله پرسیدم:
— خانم بلر؟

— او به من گفت که شما در خودرویتان یک جا برایش در نظر گرفته‌اید؟

— او، بله، من به او تعارف کرده بودم، حالا یادم آمد. در شب رقص «لباس فانتزی» حتی به او اصرار کردم که بیاید. اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم قبول کند. خانم خوش‌برخورد و زیبایی است. نمی‌دانم می‌توانم در تمام طول راه تا رودزیا و بالعکس این خانم را با خودم ببرم و او را تحمل کنم یا نه. زنها احتیاج به توجه زیادی دارند و بعضی مواقع بدجووری مزاحم آدم می‌شوند.

با ناراحتی پرسیدم:

— از کس دیگری که دعوت نکردم، ها؟ آدم فقط وقتی سرحال و سرخوش است، از این کارها می‌کند.
— خانم بلر فکر می‌کرد که شما از سرهنگ رییس هم دعوت کرده‌اید.
گفتم:

— حتماً خیلی سرخوش بودم که چنین دعوتی از او کردم. خیلی سرحال. گوش کن ببین چه می‌گویم پاگت، از آن چشم کبودت عبرت بگیر و دیگر در چنین حالی یواشکی کسی را تعقیب نکن و در دسر برای خودت درست نکن!

— شما که می‌دانید من اصولاً مخالف نوشیدن مشروبات الکلی هستم.
بیر اُستاس.

— اگر نقطه ضعفی در این مورد داری، بهتر است سر قولت بمانی و هیچ وقت هم نخوری. راستی، من از کس دیگری دعوت نکردم، دعوت کرده‌ام پاگت؟

— تا آنجا که من می‌دانم نه، بیر اُستاس.

از این حرف، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

— خانم بدینگ‌فلد هم هست. مثل اینکه می‌خواهد به رودزیا برود و از این استخوانهای قدیمی کشف کند و از زیر خاک بیرون بیاورد. خیلی دلم می‌خواهد موقتاً هم که شده، او را به عنوان منشی استخدام کنم. ماشین‌نویسی بلد است. خودش می‌گفت.

پاگت برخلاف انتظارم، بشدت با این حرف مخالفت کرد. او از خانم بدینگ‌فلد خوشش نمی‌آید. مخصوصاً از آن شبی که چشمش کبود شده. هر وقت اسمی از این خانم به میان می‌آید، ناخودآگاه ناراحت می‌شود. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده، اما پاگت این روزها خیلی مرموز شده. به خاطر ناراحت کردن پاگت هم شده. از این خانم تقاضا می‌کنم منشی‌ام شود. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، دختر خیلی زیبایی است.

فصل هجدهم

(ادامه روایت آن بدینگ فلد)

فکر نمی‌کنم هرگز تا روزی که زنده‌ام، لحظه‌ای را که برای اولین بار چشمم به رشته کوه تبیل^۱ افتاد فراموش کنم. صبح خیلی خیلی زود از خواب بیدار شدم و به عرشه رفتم. در آنجا کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردم و مستقیماً به سمت اتاقک کشتی به راه افتادم. ورود به آنجا گناه بزرگی به حساب می‌آید، اما من که از تنهایی و خلوت آنجا خوشم می‌آمد، تصمیم گرفتم این موضوع را نادیده بگیرم.

کشتی به سمت خلیج تبیل پیش می‌رفت. بالای کوه تبیل ابرهای رشته‌مانند سفید و کم‌ضخامتی به صورت پراکنده در اینجا و آنجا دیده می‌شد. در دامنه‌های پایین‌تر و مشرف به دریا، دورنمای شهری زیبا خودنمایی می‌کرد که با روشن شدن هوا و تابش انوار طلایی و مسحورکننده خورشید صبحگاهی کم‌کم سر از خواب برمی‌داشت. از دیدن این همه زیبایی نفس در سینه‌ام حبس شده بود و آن حالت بهت‌زدگی که گاه انسان از دیدن بعضی مناظر و صحنه‌های فوق‌العاده چشم‌نواز می‌یابد، در من به وجود آمده بود. شرح زیبایی منظره از این نوع، استعداد خاصی می‌خواهد که من از آن بی‌بهره‌ام، اما خوب می‌دانستم که هرچند برای زمانی کوتاه و زودگذر، آن چیزی را که لزو لحظه ترک دهکده تبیل همپلی به دنبالش بودم پیدا کرده‌ام، چیزی که

۱. Table، کوهی در آفریقای جنوبی. — ۴

تصورش در خواب هم برایم غیرممکن بود، چیزی که عطش مرا برای دیدن آنچه تا آن زمان برایم رؤیایی بود، فرونشاند.

کشتی کیل مردن آهسته و بی صدا پیش می‌رفت و ما را به مقصد نزدیک و نزدیکتر می‌کرد. هنوز همه چیز به نظرم یک رؤیا بود و مثل همه آنهایی که در رؤیا سیر می‌کنند، نمی‌خواستم آن حال و هوا را از دست بدهم. بیچاره ما انسانها که همیشه نگرانیم مبادا چیزی را از دست بدهیم.

«اینجا آفریقای جنوبی است.»

این جمله را خیلی محکم و با شور و هیجان زیادی برای خودم ادا می‌کردم. «آفریقای جنوبی، آفریقای جنوبی، تو داری وارد دنیای دیگری می‌شوی. دنیا اینجا است. می‌فهمی به خودت بیا، آن بدینگ‌فلد کله‌پوک، دنیا اینجا است و تو داری آن را می‌بینی.»

تا آن لحظه فکر می‌کردم که در اتاقک کشتی تنها هستم، اما ناگهان چشمم به یک نفر دیگر افتاد که به نرده اطراف تکیه داده بود. آن قدر مجذوب شهری که سرعت به ما نزدیک می‌شد، شده بودم که آمدنش را به آنجا حس نکردم. اما او را حتی قبل از آنکه سرش را به طرفم برگرداند، شناختم. در آن لحظه، با دیدنش، صحنه‌های شب قبل در آرامش آفتاب صبحگاهی غیرواقعی و اغراق‌آمیز می‌نمود. او چه فکری راجع به من کرده است؟ این موضوع مرا بر آن داشت تا به حرفهایی که شب گذشته زده بودم بیشتر فکر کنم. آیا جدی گفته بودم یا نه؟

سرم را با بی‌اعتنایی برگرداندم و به کوههای تبیل خیره شدم. اگر روبرو اینجا آمده بود تا تنها باشد، حداقل من نباید با نشان دادن خودم، آرامش خلوتش را به هم می‌زدم.

اما با کمال تعجب، صدای پایش را شنیدم که آهسته از پشت سر به من نزدیک می‌شد و بعد هم صدای خوش‌آهنگ و آرامش را که صدا زد:

— خانم بدینگ فلده؟

سرم را به طرفش گرداندم و گفتم:

— بله؟

— می‌خواستم از شما معذرت بخواهم. دیشب واقعاً مثل وحشی‌ها با

شما رفتار کردم.

با عجله گفتم:

— دیشب، شب عجیبی بود.

جوابم زیاد روشن نبود. اما واقعاً تنها چیزی بود که در آن موقع به

ذهنم رسید.

او گفت:

— مرا می‌بخشید؟

بدون اینکه جوابی بدهم. فوراً دستم را به طرفش دراز کردم و با هم

دست دادیم.

بعد او قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

— موضوع دیگری هم بود که می‌خواستم به شما بگویم. خانم

بدینگ فلده. ممکن است ندانید، اما خوه‌تان را درگیر ماجرای خطرناکی

کرده‌اید.

گفتم:

— خودم خوب می‌دانم.

— نه، نمی‌دانید و احتمالاً نمی‌توانید بدانید. می‌خواستم به شما هشدار

داده باشم. کاری به این کارها نداشته باشید. چون واقعاً هم ربطی به شما

ندارد. اجازه ندهید کنجکاوی شما کار دیگران را خراب کند. نه، دوباره

عصبانی نشوید. من راجع به خودم حرف نمی‌زنم. شما نمی‌دانید که به

چه مشکلاتی برخورد خواهید خورد. هیچ چیز نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد.

واقعاً بیرحم هستند. همین الآن شما در خطر هستید. دیشب یادتان

هست؟ آنها فکر می‌کنند شما چیزهایی می‌دانید. تنها راه چاره این است

که آنها را متقاعد کنید که در قضاوتشان نسبت به شما در اشتباهند. اما

همیشه منتظر خطر باشید. این را هم بگویم، اگر به چنگشان افتادید، سعی نکنید زرنگی کنید، حقیقت را به آنها بگویید. این تنها راه نجاتتان است.

رو به او کردم و خیلی رک گفتم:

— شما باعث وحشت من شدید، آقای ریبرن. چرا به خودتان زحمت دادید به من هشدار بدهید؟

برای چند لحظه مکث کرد و بعد آهسته گفت:

— ممکن است این آخرین کاری باشد که بتوانم برایتان انجام دهم. اگر از کشتی پیاده شوم، همه چیز حل است و دیگر مشکلی ندارم. اما ممکن است از کشتی پیاده نشوم. تقریباً با فریاد گفتم:

— چی؟

— متأسفانه در این کشتی، شما تنها کسی نیستید که می‌دانید من همان «مردی با لباس قهوه‌ای» هستم. با لحنی جدی گفتم:

— اگر فکر می‌کنید که من گفتم ...

تبسمی کرد و خیلی مطمئن گفت:

— من به شما شک ندارم، خانم بدینگ‌فیلد. اگر هم یک وقت چنین حرفی زدم، واقعی نگفتم. اما یک نفر در کشتی هست که این موضوع را از همان اول می‌داند. کافی است تا او حرفی بزند و بعد کار من تمام است. با وجود این، تا حد زیادی اطمینان دارم که او این کار را نخواهد کرد.

— چرا؟

— چون دوست دارد همیشه از کمک یک نفر مثل من استفاده کند. اگر پلیس مرادستگیر کند، دیگر برای او ارزشی ندارم، اما اگر آزاد باشم، وضع فرق می‌کند. به هر حال، تا یک ساعت دیگر معلوم خواهد شد. او خنده تمسخرآمیزی کرد و بعد قیافه‌اش دوباره جدی شد. در دلم

گفتم: «اگر او با سرنوشت قمار کرده، قمارباز خوبی است. می‌تواند ببازد، ولی لبخند بزند».

بعد از لحظه‌ای، آهسته گفت:

— به هر حال، فکر نمی‌کنم دوباره همدیگر را ببینیم.
گفتم:

— نه، فکر نمی‌کنم.

— پس خداحافظ.

— خداحافظ.

دستم را گرفت و به سختی فشرد. برای یک دقیقه نگاهایمان به هم گره خورد. بعد ناگهان برگشت و رفت. من به صدای پایش که بر روی عرشه منعکس و دوباره منعکس می‌شد گوش می‌دادم و فکر می‌کردم که این صدا همیشه در گوشم خواهد ماند. صدای قدمهایی که از زندگی‌ام بیرون می‌رفتند.

صادقانه بگویم که تا دو ساعت بعد از آن حال خوبی نداشتم تا اینکه بیشتر کارهای تشریفاتی و کاغذبازی‌های مخره‌اداری در اسکله به پایان رسید. کسی دستگیر نشد و من توانستم نفس راحتی بکشم. آن روز، روز بسیار خوب و فرخنده‌ای به نظر می‌رسید. خیلی احساس گرستگی می‌کردم. سوزان را دیدم، قرار بود شب در هتل با هم باشیم. ضمناً کشتی آن شب به سمت بندر الیزابت و دوربان حرکت نکرد و تا صبح آنجا ماند. ما یک تاکسی گرفتیم و به هتل مونت نلسون رفتیم. همه چیز خوب و دلپذیر بود. آفتاب، هوا، سبزه‌ها و گلها! وقتی در اینجا، دهکده‌مان لیتل همپلی را پیش خودم مجسم کردم و به یاد بارانهایی که بی‌وقفه در ماه ژانویه می‌بارید و گل‌ولای‌هایی افتادم که تا رانو می‌رسید، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. اما سوزان زیاد اهمیت نمی‌داد و این چیزها برایش جالب نبود. البته او زیاد مسافرت کرده بود. به علاوه، از آن نوع زنانی است که تا صبحانه نخورده، زیاد حال و حوصله ندارد و وقتی دید که من از دیدن یک درخت بزرگ با

گل‌های آبی زیبا به هیجان آمدمام و فریادی از تعجب کشیدم، اخم‌هایش را درهم کرد.

راستی، این را هم بگویم که موضوعاتی که در اینجا نقل می‌کنم، شامل تمامی آفریقای جنوبی نمی‌شود. در اینجا چیزی که واقعاً رنگ و بوی محلی داشته باشد، به چشم نمی‌خورد. در اینجا نیم‌دوجین از کلمات هر صفحه با خطوط مورب شکسته نوشته شده که گرچه خیلی از آن خوشم می‌آید، اما خودم نمی‌توانم به این صورت بنویسم. در جزایر دریای جنوبی شما به کلمه‌ای به نام پش دو پر^۱ برخورد می‌کنید. اصلاً نمی‌دانم این کلمه یعنی چه. دوسه بار معنی آن را حدس زدم، اما غلط از آب درآمد و احتمالاً هرگز به معنی آن پی نخواهم برد. در آفریقای جنوبی یک کلمه هست که فوراً نظر هر تازه‌واردی را به خود جلب می‌کند. این کلمه استواب^۲ است که به بهار خواب‌هایی گفت می‌شود که دور تادور ساختمان خانه‌ها ساخته شده و مردم برای استراحت و یا مواقع و موارد دیگری از آنها استفاده می‌کنند. البته در مناطق مختلف دیگر دنیا به آن ایوان یا چیز دیگری می‌گویند. بعد پاپوآ^۳ است. تا آن را دیدم، فهمیدم چه جور چیزی است. چون سر صبحانه که نشسته بودیم، ناگهان یکی از آنها تلی جلویم افتاد. اول فکر کردم یک هندوانه است که فاسد شده، اما پیشخدمت هلندی‌مان گفت که نوعی میوه خوردنی است و توصیه کرد قبل از خوردن به آن آبلیمو و شکر بزنیم. از اینکه این میوه را دیدم و شناختم، خیلی خوشحال شدم. من همیشه پاپوآ را به هولا - هولا^۴ که نوعی دامن علفی است و دختران بومی جزایر هاوایی می‌پوشند و با آن می‌رقصند، ربط می‌دادم که البته فکر می‌کنم حدسم درست نبوده است. بله، اشتباه می‌کردم، آن لاوا - لاوا^۵ است.

به هر حال، این چیزها بعد از آنکه من از انگلستان بیرون آمدم، برابم

1 hêche-de-mer

2. Stoep

3. Pawpaw

4 hula-hula

5. Lava-lava

بسیار جالب و سرگرم‌کننده بود. گاهی به خودم می‌گویم چه خوب بود ما هم در جزیره خودمان ایستاد وقتی برای صرف صبحانه به یک غذاخوری می‌رفتیم، می‌توانستیم ژامبون بخوریم و بعد ژاکمان را به تن کنیم و برای پرداخت صورت حساب برویم.

سوزان بعد از خوردن صبحانه، هنوز هم کمی بی‌حوصله و کج خلق بود. اتاقهایمان درست کنار هم بود و ما از آنجا می‌توانستیم منظره بسیار زیبای خلیج تبیل را ببینیم. سوزان در اتاقش دنبال یک کرم صورت می‌گشت و من داشتم تماشایش می‌کردم. وقتی کرم را پیدا کرد، بلافاصله مشغول آرایش صورتش شد. در این فاصله، حالش هم بهتر شده بود و می‌شد با او حرف زد. از او پرسیدم:

— سر آستاس را دیدی؟ وقتی برای صرف صبحانه وارد غذاخوری می‌شدیم، داشت از آنجا بیرون می‌آمد. مثل اینکه خوراک ماهی‌ای که به او داده بودند زیاد خوب نبوده و او داشت سر همین موضوع با پیشخدمت جروبحث می‌کرد و می‌گفت که چه غذای بدی به او داده بودند. بعد هم هلویی را که در دست داشت به زمین زد تا به او بفهماند چقدر سفت است اما از بخت بدش هلو به محض برخورد با زمین له شد و به اطراف پاشید.

سوزان خندید و گفت:

— سر آستاس هم مثل من دوست ندارد صبحها زود از خواب بیدار شود. اما آن، آقای پاگت را دیدی؟ من در راهرو به او برخوردم. چشمش سیاه شده بود. یعنی چه کار کرده که این طور شده؟ با خونسردی گفتم:

— هیچ، داشت مرا از کشتی به دریا می‌انداخت. این یک برگ برنده خیلی خوب برای من است.

سوزان از این حرف خیلی تعجب کرد. تا آنجا که آرایش صورتش را نیمه‌تمام گذاشت و از من خواست موضوع را به تفصیل برایش تعریف کنم.

وقتی تمام داستان را شنید، هیجان‌زده گفت:

— من تا حالا این مسائل را پیش خودم به سِر اُستاس می‌چساندم. انگار تو هم به کشیش ادوارد چیچستر مشکوک بودی، اما حالا زیاد مطمئن نیستم. فقط امیدوارم یک وقت پاگت نصفه شب هوس نکند مرا از پنجره قطار به بیرون پرتاب کند.

— سوزان، به نظر من هنوز اینها به تو خیلی شک دارند. اما اگر اشکالی پیش آمد، من فوراً به شوهرت، کلارنس تلگراف می‌زنم. سوزان گفت:

— حالا برای اینکه یادم بماند، یکی از آن برگهای تلگراف را به من بده تا ببینم چی باید بنویسم؟

به دلیل گرفتاری بزرگ و مهیجی که برایم پیش آمده، لطفاً فوراً مبلغ هزار پوند برایم بفرست!

سوزان

برگه تلگراف را از او گرفتم و گفتم:

— برای اینکه پول تلگراف زیاد نشود، بهتر است بعضی کلمات و حروف اضافه را حذف کنیم و احتمالاً اگر رعایت ادب هم برایش زیاد مهم نباشد، می‌توانیم کلمه «لطفاً» را هم ننویسم.

گرچه به نظرم نمی‌رسد که سوزان در خرج کردن پول زیاد دست‌ودلباز باشد، اما به جای استفاده از این پیشنهاد اقتصادی من گفت که این چند کلمه را هم به آن اضافه کنم: «زندگی‌ام بی‌نهایت لذت‌بخش است.»

او از طرف چند نفر از دوستانش برای صرف ناهار دعوت شده بود و حدود ساعت یازده آن روز آنها برای بردنش به هتل آمدند. او رفت و من تنها ماندم. بعد از چند دقیقه، از اتاقم بیرون آمدم. از محوطه جلوی هتل گذشتم، راه‌آهن را رد کردم و پس از گذشتن از یک خیابان پردرخت و سایه به خیابان اصلی رسیدم و شروع به گردش در طول آن

مردم. از دیدن گل‌فروش‌ها و میوه‌فروش‌های سبزه‌چهره در زیر نور آفتابی فروغ‌بخش بسیار لذت می‌بردم. ضمناً، یک بستنی‌فروشی معروف که لذیذترین بستنی سودا را داشت پیدا کردم و بالاخره با صرف شش پنی مقداری هلو خریدم و از همان راه به هتل برگشتم.

وارد اتاقم که شدم، با تعجب دیدم که یادداشتی برایم گذاشته‌اند. خیلی خوشحال شدم. از طرف متصدی موزه بود. از قرار معلوم، او مدارک مربوط به مرا در کشتی کیل‌مردن خوانده بود و فهمیده بود که من دختر مرحوم پروفیسور بدینگ‌فیلد معروف هستم و متذکر شده بود که تا اندازه‌ای پدر مرا می‌شناخته و احترام زیادی برایش قائل بوده است و در ادامه گفته بود که همسرش خیلی خوشحال خواهد شد اگر من آن روز بعدازظهر برای صرف چای، به ویلای او در مویزن‌پزگ^۱ بروم. نشانی دقیق ویلا را هم نوشته و مرا برای رفتن به آنجا راهنمایی کرده بود.

از اینکه می‌دیدم بیچاره پدرم هنوز در خاطرة دیگران زنده است و از او بغوبی یاد می‌شود، احساس غرور و خوشحالی می‌کردم. مجبور بودم قبل از ترک کیپ تاون ساختمان موزه را که محوطه اطراف آن بسیار خلوت و تا اندازه‌ای خطرناک بود، تنها دور بزنم. شاید بسیاری از مردم اگر به جای من بودند، به همین دلیل از رفتن به این مهمانی خودداری می‌کردند اما من که تقریباً هر روز صبح و ظهر و شام با چنین مواردی روبه‌رو شده و در مجموع به این‌گونه مسائل خو گرفته بودم، تصمیم گرفتم به این مهمانی بروم و از آن لذت ببرم.

بهترین کلاهم را سرم گذاشتم (یکی از کلاههایی که سوزان دیگر استفاده نمی‌کرد) و یک پیراهن که تقریباً از همه تمیزتر و کمتر چروک بود پوشیدم. ناهارم را خوردم و به راه افتادم. در ایستگاه راه‌آهن، قطار سریع‌السیر به منطقه مویزن‌برگ را سوار شدم. قطار در راه آهسته‌کوه

تیبیل را که گل‌های بسیار زیبایی در نقاطی از دامنه آن دیده می‌شد و منظره چشم‌نوازی را به وجود می‌آورد دور زد و بعد از نیم‌ساعت به مقصد رسید. مسافت خوبی بود. از آنجایی که اطلاعات جغرافیایی من زیاد خوب نیست، نمی‌دانستم کیپ تاون بر روی یک شبه‌جزیره قرار دارد. از این رو وقتی از قطار پیاده شدم و دوباره دریا را جلوی خودم دیدم، بسیار تعجب کردم. در ساحل بساط شای کامل و جالبی برپا بود. مردم تخته‌های خمیده و کوتاه موج‌سواری در دست داشتند و سوار بر امواج به هر طرف می‌رفتند. با خودم گفتم هنوز خیلی زود است که در مهمانی جای حاضر شوم. به همین جهت، به غرغه ویژه شنا رفتم و وقتی از من پرسیدند آیا یک تخته‌موج هم می‌خواهم، گفتم، ببله. موج‌سواری خیلی ساده به نظر می‌رسد، اما این طور نیست. بهتر است که چیز دیگری نگوییم. خلاصه خیلی عصبانی شدم و تخته‌ام را به کناری انداختم. اما بعد از چند دقیقه، تصمیم گرفتم دوباره آن را بردارم و امتحان کنم. ناامید نشدم. چند بار به طور تصادفی روی تخته قرار گرفتم. سواری خوبی بود و وقتی بیرون می‌آمدم، واقعاً غرق لذت بودم. موج‌سواری همین است. یا انسان بشدت ناامید می‌شود و به زمین و زمان بد می‌گوید یا غرق در لذت و شادی می‌شود.

بعد از کمی جستجو، نشانی ویلا مدگی^۱ را پیدا کردم. درست در کنار کوه، دور از کلبه‌ها و ویلاهای دیگر قرار داشت. زنگ آن را زدم. پرکی لبخند به لب در را باز کرد.

پرسیدم:

— منزل خانم رافینی^۲؟

او با دست مرا به داخل راهنمایی کرد و پیشاپیش من به راه افتاد. وارد یک راهرو شدیم. پرک در ورودی به ساختمان را باز کرد. قبل از اینکه وارد شوم، ناگهان احساس وحشت کردم. کمی صبر کردم و بعد

از آستانه در گذشتم. در سرعت پشت سرم بسته شد. از آن طرف سالن یک نفر از پشت میز تحریری بلند شد. دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

– خیلی خوشحالیم از اینکه توانستیم شما را متقاعد کنیم به اینجا بیایید.

مردی بلندقد، به احتمال زیاد هلندی، با ریشی قرمز رنگ و براق بود و به هیچ وجه شباهتی به متصدی یک موزه نداشت. فوراً به خودم آمدم و فهمیدم قربانی حماقت و زودباوری‌ام شده‌ام. به چنگ دشمن افتاده بودم.

فصل نوزدهم

در این لحظه خود به خود به یاد پرده سوم نمایش خطر پاملا افتادم. چند بار روی این صندلیهای شش پنی نشستم. شکلات شیری خوردم و آرزو کردم که چنین اتفاقی برای خودم نیفتد. خدا می داند! آن داستانها با کینه جویی همراه بود و آن قدرها هم که من آن وقتها تصور می کردم، جالب نبود. البته آنچه روی پرده اتفاق می افتد، به نظر ساده می آید و شما همیشه می دانید که به دنبال پرده سوم نمایش، پرده چهارمی هم خواهد آمد. اما در زندگی حقیقی، هیچ تضمینی وجود ندارد که به زندگی آن ماجراجو، در پایان هر پرده خاتمه داده نشود.

بله، بدجوری گیر افتاده بودم. همه آن چیزهایی که آن روز صبح ریبرن گفته بود با همان هولناکی و وضوح داشت به سرم می آمد.

او سفارش کرده بود حقیقت را بگویم. من همیشه می توانم این کار را بکنم. آیا اگر حالا این کار را بکنم، کمکی به من می شود. آیا آنها داستان مرا باور می کنند؟ آیا در صورتی که علت وارد شدن به این ماجرای احمقانه را فقط پیدا کردن یک تکه کاغذ که بوی نفتالین می داد بیان کنم، آنها حرفم را قابل قبول یا محتمل می دانند. به نظر خودم که نا حد زیادی باور نکردنی و غیرممکن می آید.

در این لحظه که زندگی به نظرم سرد و نومیدکننده می آمد، خود را به خاطر دست زدن به کارهایی خطرناک و جنون آمیز لعنت می کردم و آرزوی برگشت به زندگی هر چند کسالت آور، اما امن و آرام دهکده کوچک لبتل همپلی را داشتم. همه اینها در مدت زمانی کمتر از آنچه

برای به زبان آوردنشان لازم است از مغرم گذشت.
اولین واکنش طبیعی‌ام این بود که بلافاصله به طرف در رفتم تا
آن را باز کنم، اما آن مرد به این حرکت خندید و با لحنی تمسخرآمیز
گفت:

— شما اینجا می‌مانید و هیچ جایی نمی‌روید.
تا آنجا که ممکن بود، سعی کردم نشان دهم که ترسی ندارم. رو به او
کردم و گفتم:
— من به دعوت متصدی موزه کیپ تاون به اینجا آمدم و اگر
اشتباه ...

او گفت:

— اشتباه؟ بله اشتباه بزرگی کردید!

و بعد با صدای بلند خندید.

گفتم:

— شما به چه حقی مرا زندانی کردید. من به پلیس ...

او خندید و گفت:

— مثل سگ اسباب‌بازی می‌مانی، هاپ، هاپ، هاپ.

روی صندلی نشتم و با لحنی سرد گفتم:

— فقط می‌توانم بگویم که شما یک دیوانه خطرناک هستید.

— واقعاً؟

— این را هم بدانید که دوستان من کاملاً اطلاع دارند که من کجا

هستم و اگر تا غروب امروز به هتل برنگردم، برای پیدا کردنم به اینجا

خواهند آمد. حالا متوجه شدید؟

او گفت:

— پس آنها می‌دانند که شما اینجا هستید. واقعاً؟ کدام یک از

دوستانتان؟

وقتی او این را پرسید، من با یک حساب سرانگشتی تصمیم گرفتم

بخت خودم را بیازمایم و از خودم پرسیدم چطور است از میر آستاس نام

بیرم؟ او مرد معروف و بانفوذی است و نام بردن از او ممکن است مؤثر باشد. بعد فکر کردم اگر آنها با پاکت همدست باشند، ممکن است توسط او به دروغ من پی ببرند، پس بهتر است از خیر او بگذرم. رو به او کردم و گفتم:

— خانم بلر یکی از آنهاست. همان خانمی که با من زندگی می‌کند. مرد با لحنی موزیانه سر قرمز خود را تکان داد و گفت:

— نه، فکر نمی‌کنم. شما از ساعت یازده صبح که او از هتل رفت، دیگر او را ندیدماید و کارت دعوت ما بعد از آن، یعنی موقع ناهار به دستان رسید.

در جواب گفتم:

— شما آدم باهوشی هستید و شاید از آن اختراع مفید که به آن تلفن می‌گویند، چیزی شنیده باشید. خانم بلر بعد از ناهار که من در اتاقم استراحت می‌کردم، تلفن کرد و من به او گفتم که بعد از ظهر قرار است کجا بروم.

از حرفی که زدم، احساس رضایت زیادی کردم. چون تأثیر آن را در قیافه‌اش آشکارا دیدم و بخوبی معلوم بود که تا اندازه‌ای حرف مرا باور کرده و ناراحت شده است. او ظاهراً احتمال اینکه سوزان به من تلفن بزند را به حساب نیاورده بود. با خود می‌گفتم که ای کاش این کار را کرده بودم.

مرد از روی صندلی‌اش بلند شد و با لحن خشنی گفت:

— دیگر بس است!

در حالی که سعی می‌کردم روحیه خودم را حفظ کنم، خیلی محکم گفتم:

— می‌خواهید با من چه کار کنید؟
او گفت:

— باید تو را جایی بیرم که اگر دوستانت در اینجا به سراغت آمدند، نتوانند برای ما مشکل درست کنند.

برای لحظه‌ای بدنم از وحشت لرزید، اما حرفهایی که بعد زد، کمی مایه امیدواری‌ام شد.

— فردا باید به چند سؤال ما پاسخ بدهی. بعد از آن، یک برنامه برایت داریم و می‌دانیم چه کار بکنیم. این را هم بگویم، خانم جوان که ما راههای زیادی برای به حرف آوردن آدمهای کله‌شق و احمق داریم. خوشحال نشدم، اما حداقل تا فردا به من مهلت داده شده بود. این مرد ظاهراً از افراد زیردست بود و از کسی دستور می‌گرفت. آبا ممکن بود آن مافوق، پاگت باشد؟

او صدا زد. فوراً دو نفر سیاه‌پرزنگی آمدند و مرا به طبقه بالا بردند و با وجود تقلای زیادی که کردم، ابتدا دهان و بعد دستها و پاهایم را بستند. اتاقی که مرا به آن منتقل کردند، از نوع اتاقهای زیرشیروانی و درست در زیر بام قرار داشت و از آنجایی که همه جای آن را گرد و خاک گرفته بود، معلوم بود که مدت‌هاست مورد استفاده قرار نگرفته است. در پایان، مرد هلندی بعد از خنده مسخره‌ای به من تعظیم کرد و بعد در را بست و رفت.

در آن وضعیت کاملاً احساس بیچارگی می‌کردم. هرچه خودم را پیچ و تاب می‌دادم و تقلا می‌کردم، به هیچ وجه نمی‌توانستم بندهایم را شل کنم. دهانم نیز بسته بود و اگر احتمالاً کسانی وارد آن خانه می‌شدند، نمی‌توانستم فریاد بزنم و توجه‌شان را جلب نمایم. در طبقه پایین صدای بسته شدن یک در به گوشم رسید. ظاهراً مرد هلندی از خانه بیرون رفته بود.

از اینکه کاری از دستم برنمی‌آمد، بشدت ناراحت و در آستانه دیوانگی بودم. باز هم به بندها فشار آوردم، اما بی‌فایده بود. بالاخره دست از تقلا کشیدم. نمی‌دانم خوابم برده بود یا بی‌هوش شده بودم. اما وقتی بیدار شدم، همه جای بدنم درد می‌کرد. هوا تاریک شده بود و ظاهراً خیلی از شب می‌گذشت. چون ماه در آسمان بالا آمده بود و نور مهتاب از پنجره کوچک و گردگرفته سقف به درون می‌تابید. پارچه‌ای

که با آن دهانم را بسته بودند، خیلی محکم بود و بر اثر آن حالت نیمه‌خفگی پیدا کرده بودم. ناگهان چشمم به یک تکه شیشه شکسته خورد که در گوشه اتاق افتاده بود. نور مهتاب به طور مایل به آن می‌تابید و انعکاسش توجه مرا جلب کرد. همان‌طور که به آن نگاه می‌کردم، فکری به نظرم رسید. گرچه دستها و پاهایم بسته بود و نمی‌توانستم آنها را حرکت دهم، اما می‌توانستم با غلتیدن تغییر جا بدهم. خیلی آهسته و به سختی بدنم را به حرکت در آوردم. کار آسانی نبود. بویژه چون نمی‌توانستم به وسیله دستها از صورتم محافظت کنم. تماسش با کف اتاق برایم بسیار ناراحت‌کننده بود. علاوه بر آن، به حرکت درآوردن بدنم در یک جهت خاص فوق‌العاده مشکل بود.

بدنم به هر سمتی حرکت می‌کرد، بجز به‌آن سمتی که می‌خواستم. اما بالاخره هر طور بود، خودم را به جایی که می‌خواستم رساندم و توانستم با دستهای بسته آن را لمس کنم. اما هنوز تا رسیدن به نتیجه مطلوب خیلی مانده بود و آسان هم نبود. پس از گذشت مدت زمانی که به نظرم بی‌نهایت می‌نمود، بالاخره توانستم آن تکه شیشه را طوری در گوشه دیوار نگه دارم که امکان پس و پیش بردن طناب دستم بر رویش میسر شد. البته انجام آن فوق‌العاده مشکل و وقتگیر بود. به طوری که کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم، ولی دست برنداشتم تا بالاخره موفق شدم طنابی را که به دور مچ دستم بسته شده بود، قطع کنم. انجام بقیه کار، آسان بود و چندان طول نکشید. همین که مچ دستهایم آزاد شد، توانستم با مالش شدید دوباره خون را در آنها به جریان بیندازم. بعد، پارچه روی دهانم را باز کردم و یکی دو نفس عمیق کشیدم. احساس خوبی به من دست داده بود.

بزودی بقیه طنابها را هم باز کردم. گرچه مدتی طول کشید تا بتوانستم راست روی پاهایم بایستم، اما بالاخره تعادل خود را به دست آوردم و ایستادم و برای به جریان انداختن خون، دستهایم را به این طرف و آن طرف حرکت می‌دادم و بیش از همه آرزو می‌کردم که چیزی برای خوردن پیدا کنم.

حدود یک‌ربع منتظر شدم تا مطمئن شوم دوباره نیرویم را به دست آورده‌ام. بعد، آهسته و با پنجه پا خودم را به درِ اتاق رساندم. همان طور که حدس زده بودم قفل نبود. دستگیره‌اش را به طرف پایین دادم. باز شد. با احتیاط از لای در به بیرون نگاه کردم.

سکوت مطلق حکمفرما بود. نور مهتاب از یک پنجره به داخل می‌تابید و من می‌توانستم راه‌پله‌های گرد و خاک‌گرفته و بدون فرش جلوی رویم را ببینم. در را کمی باز کردم و آهسته از پله‌ها به طرف پایین حرکت کردم. هنوز هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، اما همین که به پاگرد پایین رسیدم، صدای پیچ‌پیچ ضعیفی به گوشم خورد. خشکم زد. مدتی آنجا ایستادم. ساعت روی دیوار بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد. با اینکه می‌دانستم اگر از آنجا پایین‌تر بروم چه خطری تهدیدم می‌کند، اما آن قدر کنجکار بودم که نتوانستم این کار را نکنم. چند لحظه صبر کردم. بعد با احتیاط تمام خودم را برای رفتن به پایین پله‌ها و کشف چیزهای بیشتر آماده کردم. به نرمی و خیلی آهسته شروع به حرکت کردم و پس از گذشتن از آخرین پله که به سالن مربع‌شکلی ختم می‌شد، ایستادم. نفسم را در سینه حبس کردم و نگاهی به اطراف انداختم. پسرک خدمتکار در کنار درِ سالن نشسته بود. مرا ندیده بود. در حقیقت از صدای تنفسش بلافاصله فهمیدم که به خواب عمیقی فرو رفته است. مردد بودم. نمی‌دانستم ادامه بدهم یا برگردم. صداها از همان اتاقی می‌آمد که هنگام ورود به این ساختمان مرا به آنجا بردند. یکی از صداها متعلق به آن مرد هلندی بود. اما نمی‌توانستم صدای کسی را که با او حرف می‌زد، تشخیص بدهم. با وجود این، صدایش تا اندازه‌ای به نظرم آشنا بود. سعی کردم تا حد امکان حرفهایشان را بشنوم. باید خطر بیدار شدن پسرک پیشخدمت را می‌پذیرفتم. آهسته به طرف دیگر سالن رفتم و در کنار درِ اتاق مطالعه زانو زدم. برای یکی دو دقیقه صدایشان را خوب نمی‌فهمیدم. البته صداها بلندتر به گوشم می‌رسید، اما نمی‌توانستم خوب تشخیص بدهم که چه می‌گویند.

به جای گوشم، چشمم را جلوی سوراخ کلید گذاشتم. درست حدس زده بودم. یکی از آنها که صحبت می‌کرد آن مرد هلندی بود. اما دیگری در خارج از میدان دیدم بود و نمی‌توانستم او را ببینم. در همین لحظه، او از روی صندلی بلند شد تا برای خودش یک لیوان نوشیدنی بیاورد. پشتش به طرف من بود و لباس مشکی مرتبی به تن داشت. بدون اینکه قیافه‌اش را ببینم، فوراً او را شناختم. آقای چیچستر بود!

تازه متوجه حرفهایشان می‌شدم.

— به هر حال، اگر دوستانش اینجا به سراغش بیایند، خطرناک است. کسی که این حرف را زد همان مرد هلندی بود و چیچستر جوابش را داد. لحن صدایش به هیچ وجه به کشیش‌ها شباهت نداشت. به همین دلیل بود که او را نشناخته بودم.

چیچستر گفت:

— لاف زده. آنها نمی‌دانند او کجاست.

دیگری گفت:

— خیلی به خودش مطمئن بود.

چیچستر جواب داد:

— من همه جوانب را سنجیده‌ام، اصلاً جای نگرانی نیست. به علاوه، این دستور سرهنگ است. فکر نمی‌کنم تو بخواهی برخلاف این دستور عمل کنی.

مرد هلندی ناگهان با صدای بلند چیزی به زبان خودش گفت و به نظر می‌رسید که با چنین عبارتی در پی انکار چیزی است:

— به من مربوط نیست، اما کارتان عجولانه بود.

و بعد با ناراحتی ادامه داد:

— خوب، پس چرا نباید از شرش خلاص شویم؟ خیلی ساده است. قایق هم آماده است. می‌توانیم او را به طرف دریا ببریم.

چیچستر بلافاصله گفت:

— بله این همان کاری است که باید بکنیم. او خیلی چیزها می‌داند.

من مطمئنم. اما سرهنگ همیشه دوست دارد این جور کارها را خودش انجام دهد. پس کس دیگری نباید این کار را بکند.

انگار حرفهایی که زد، او را به یاد چیزی انداخت که خیلی ناراحت شد. بعد رو به مرد هلندی کرد و گفت:

— سرهنگ می‌خواهد مقداری اطلاعات از این دختر به دست آورد.

او قبل از به زبان آوردن کلمه «اطلاعات» کمی مکث کرد. مرد هلندی خیلی زود متوجه این موضوع شد و پرسید:

— اطلاعات؟

او جواب داد:

— یک چنین چیزهایی.

با خودم گفتم که حتماً موضوع الماس‌هاست.

بعد چیچستر گفت:

— حالا آن صورتها را به من بده.

از این لحظه به بعد، برای مدتی طولانی دیگر حرفهایشان را

نمی‌فهمیدم. اما مثل اینکه درباره مقدار زیادی سبزیجات گفتگو

می‌کردند. صحبت از تاریخ اجناس، قیمت‌ها و نام محلهای مختلفی بود

که من اطلاعی در موردشان نداشتم. حدود نیم‌ساعت طول کشید تا

حساب و کتاب‌هایشان را انجام دادند.

چیچستر گفت:

— خوب.

ناگهان صدایی آمد که فکر کردم او صندوق‌هایش را به عقب کشید. بعد

گفت:

— من اینها را با خودم می‌برم تا به سرهنگ نشان بدهم.

— کی اینجا را ترک می‌کنی؟

— ساعت ده صبح فردا.

مرد هلندی گفت:

— می‌خواهی قبل از رفتن دختری را ببینی؟

چیچستر گفت:

— نه، نه. دستور اکید داده شده که تا سرهنگ نیامده، هیچ کس حق ندارد او را ببیند. حالش خوب است؟
مرد هلندی جواب داد:

— وقتی برای ناهار می‌آمدم، به او سر زدم. فکر می‌کنم خوابیده بود.
راجع به غذا چی؟
چیچستر گفت:

— کمی گرسنگی برایش ضرری ندارد. سرهنگ خودش فردا به اینجا می‌آید. وقتی گرسنه باشد، بهتر به سؤالات جواب می‌دهد. بهتر است قبل از اینکه سرهنگ بیاید کسی به او نزدیک نشود. خوب، او را محکم بستانید؟

مرد هلندی خندید و گفت:

— شما چه فکر می‌کنید؟

بعد هر دو با هم خندیدند. من هم در دلم خندیدم. از لحسن صداهایشان معلوم بود که قصد خارج شدن از آن اتاق را دارند. با عجله به طرف پله‌ها دویدم. درست بموقع بود. چون به محض اینکه به بالای پله‌ها رسیدم، صدای باز شدن در به گوشم خورد و درست همان موقع پسرک پیشخدمت نیز از جایش بلند شد و شروع به حرکت کرد. به اتاق خودم برگشتم و تمام طنابهایی را که باز کرده بودم، دوباره به شکل اول به خودم پیچیدم. و روی کف اتاق دراز کشیدم. چون فکر کردم ممکن است به این فکر بیفتند که به من سری بزنند.

اما این کار را نکردند. حدود یک ساعت بعد، دوباره از پله‌ها پایین رفتم. اما پسرک پیشخدمت بیدار بود و در کنار در به آرامی با خود زمزمه می‌کرد. در این فکر بودم که از آن خانه بیرون بروم. ولی نمی‌دانستم چطور این کار را بکنم.

بالاخره مجبور شدم دوباره به اتاقم برگردم. بخوبی معلوم بود که پسرک پیشخدمت آن شب نگهبان است. با صبر و حوصله در تمام

مدنی که آنها مشغول آماده کردن صبحانه بودند، آنجا ماندم و به سروصداهایشان گوش دادم. بعد آنها در سالن صبحانه خوردند و من صدای حرف زدنشان را خیلی واضح در آن بالا می‌شنیدم. اعصابم داشت بکلی خراب می‌شد. چطور می‌توانستم از این خانه بیرون بروم؟ خودم را دلداری می‌دادم که تحمل داشته باشم. یک حرکت حساب نشده ممکن بود همه چیز را خراب کند. بعد از صبحانه صدای پیچستر را شنیدم که عازم رفتن بود. از اینکه دیدم آن مرد هلندی هم همراهش از خانه بیرون می‌رود، احساس راحتی می‌کردم. بی‌صبرانه در انتظار نشستم. پیشخدمتها مشغول جمع کردن ظروف و تمیز کردن میزها بودند. عده‌ای از آنها هم به تمیز کردن خانه مشغول بودند. بالاخره کم‌کم همه کارها تمام شد. یک بار دیگر از اتاق بیرون آمدم و خیلی آهسته به پایین پله‌ها رفتم. در سالن کسی نبود. مثل برق از وسط سالن گذشتم و به طرف در رفتم. چفت آن را باز کردم و قدم به محوطه بیرون گذاشتم. بعد بی‌اختیار در خیابانی که به بیرون از خانه می‌رفت، شروع به دویدن کردم.

همین که به قدر کافی از آنجا دور شدم، با قدم معمولی به حرکت خود ادامه دادم. مردم با تعجب نگاهم می‌کردند، اما من اهمیتی نمی‌دادم. سر تا پای بدنم به خاطر اینکه روی کف اتاق زیرشیروانی غلتیده بودم، خاکی و کثیف شده بود. بالاخره به یک گاراژ رسیدم. فوراً وارد آنجا شدم و گفتم:

— اتفاقی برایم افتاده. یک اتومبیل لازم دارم که فوراً مرا به کیپ ناون برساند. می‌خواهم به کشتی‌ای که عازم دوربان است برسم. زیاد منتظر نماندم. ظرف ده دقیقه اتومبیل آماده شد. سوار شدم و اتومبیل سرعت به سمت کیپ ناون به راه افتاد. می‌خواستم بدانم آیا پیچستر سوار کشتی شده است؟ از طرفی، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که آیا خودم سوار کشتی بشوم یا نه. بالاخره تصمیم گرفتم این کار را بکنم.

چیچستر خبر نداشت که من او را در ویلای مویزن برگ دیدم و بدون شک در صورتی که دوباره با من روبه‌رو می‌شد، سعی می‌کرد دام تازه‌ای برایم بگذارد. اما من از قبل پیش‌بینی همه چیز را می‌کردم. او از طرف آن سرهنگ مرموز در جستجوی الماسها بود و من دنبال او بودم. افسوس که نقشه‌ام نگرفت! چون به محض اینکه به اسکله رسیدم، کشتی کیل‌مردن کسل را دیدم که کم‌کم دور می‌شد و هیچ راهی برای اینکه بدانم آیا چیچستر هم سوار بر آن کشتی بود یا نه، وجود نداشت.

فصل بیستم

با اتومبیل به هتل رفتم. در سالن جلوی هتل کسی که آشنا باشد، به چشم نخورد. فوراً به طبقه بالا رفتم و با انگشت چند ضربه به در اتاق سوزان زدم. از داخل اتاق گفت:
- بفرماید.

وقتی داخل اتاق شدم، با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:
- آن عزیز، کجا بودی؟ داشتم از ناراحتی مکه می‌کردم. چه کار می‌کردی؟
گفتم:

- به دنبال ماجرا بودم. پرده سوم نمایش خطر پاملا.
بعد تمام آنچه اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم. وقتی تمام شد، آه عمیقی کشید و گفت:
- چرا این اتفاقها همیشه برای تو می‌افتد؟ چرا کسی دست و دهن مرا نمی‌بندد؟

با لحنی جدی گفتم:

- اگر چنین کاری را با تو بکنند، خیلی ناراحت می‌شوی. راستش را بخواهی، من هم دیگر آن قدرها از ماجراجویی خوشم نمی‌آید، چون حتی کمی از این جور چیزها برای آدم خیلی گران تمام می‌شود.
سوزان زیاد حرفم را قبول نکرد. اما اگر یکی دو ساعت دست و دهانش را می‌بستند، بیشتر متوجه می‌شد چه می‌گویم و عقیده‌اش سرعت عوض می‌شد. او هیجان را دوست دارد، اما از اینکه در وضع

ناراحت‌کنندمای قرار گیرد متنفر است.

پرسید:

— خوب، حالا باید چه کار بکنیم؟

کمی فکر کردم و جواب دادم:

— خوب، نمی‌دانم. البته تو باید به رودزیا بروی و مواظب پاگت

باشی ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— تو چی؟

مشکل من این بود که نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. آیا پیچستر سوار کشتی کیل مردن شده بود یا نه؟ آیا هنوز قصد داشت به دوربان برود؟ زمان خروجش از موئیزن برگ نشان می‌داد که جواب هر دو سؤال مثبت است. در این صورت، ممکن بود من با قطار به دوربان بروم. از طرفی، اگر خبر فرار مرا از موئیزن برگ و نیز حرکت مرا از کیپ تاون به دوربان تلگرافی به او اطلاع می‌دادند، ساده‌ترین کاری که ممکن بود بکند این بود که در بندر الیزابت یا لندن شرقی از کشتی پیاده شود و بکلی از چنگم فرار کند.

موضوع خیلی پیچیده بود.

گفتم:

— به هر حال، ما باید در مورد زمان حرکت قطارهایی که به دوربان

می‌روند تحقیق کنیم.

سوزان گفت:

— برای چای صبح هنوز خیلی دیر نشده. می‌رویم سالن هتل و

صبحانه می‌خوریم.

وقتی از دفتر هتل در مورد حرکت قطار سؤال کردم، به من گفتند که قطار دوربان در ساعت ۸:۱۵ حرکت کرده است. از این رو، بالاچار از تصمیم خود صرف‌نظر کردم و برای خوردن چای و صبحانه که خیلی هم دیر شده بود یعنی در ساعت ۱۱ با سوزان به سالن غذاخوری هتل رفتیم.

سوزان پرسید:

— آیا واقعاً اگر چیچستر را دوباره ببینی، منظورم این است که اگر هرطور قیافه‌اش را تغییر بدهد، باز هم او را می‌شناسی؟
سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:
— وقتی خودش را به شکل یک خانم پیشخدمت در آورده بود، واقعاً نتوانستم بشناسمش و اگر تو تصویرش را نکشیده بودی، هرگز نمی‌توانستم به این موضوع پی ببرم.
سوزان گفت:

— او مثل یک هنرپیشه واقعی است و خیلی عالی می‌تواند قیافه خودش را عوض کند. یعنی ممکن است با لباس یک سرباز نیروی دریایی یا چیزی شبیه آن کشتی را ترک کند و تو هرگز نتوانی او را با آن لباس و قیافه تشخیص دهی.

در این لحظه سرهنگ ریس از پنجره وارد اتاق شد و به جمع ما پیوست.
سوزان از او پرسید:

— سر آستاس چه کار می‌کند؟ امروز او را این طرف‌ها ندیدم.
سرهنگ ریس با همان قیافه و خونسردی همیشگی خود گفت:
— او هم گرفتاریهایی برای خودش دارد که باید به آنها برسد.
— کمی از آن گرفتاریها را برای ما هم بگو.
سرهنگ ریس گفت:

— نمی‌توانم خبرچینی کنم.
— حالا یک چیزی بگو، حتی اگر برای سرگرمی ما از خودت در آورده باشی.

— خوب. نظرتان راجع به آن جوان معروف به «مردی با لباس قهوه‌ای» که در کشتی با ما همسفر بوده، چیست؟
از شنیدن این حرف حس کردم رنگ از صورتم پرید، اما خونسردی خودم را حفظ کردم. خوشبختانه سرهنگ ریس متوجه من نبود.
سرهنگ ریس گفت:

— همه بندرها را برای جلوگیری از خروج او از کشور تحت نظر گرفته بودند. اما او توانسته بود بر آستاس را طوری گول بزند تا او را به عنوان منشی خودش از کشور خارج کند!

— پاکت که نبوده؟

— نه پاکت نبوده. منشی دیگرش که اسم خود را ریبرن گذاشته بود. سوزان پرسید:

— دستگیرش کرده‌اند؟

در ضمن، از زیر میز دست مرا فشار داد که ناراحت نباشم. من با اشتیاق منتظر شنیدن جواب این سؤال بودم. سرهنگ گفت:

— مثل اینکه آب شده و در زمین فرو رفته.

— نظر بر آستاس در این مورد چیست؟

سرهنگ گفت:

— او آن را یک جور بازی سرنوشت و البته بداقبالی خود می‌داند. خوشبختانه برای شنیدن نظر بر آستاس در این باره بعداً در همان روز فرصتی پیش آمد. بدین ترتیب که ما بعد از ظهر در حال استراحت بودیم که ناگهان یک جارچی که نوشته‌ای در دست داشت، با صدای بلند از همه خواست که در اتاق نشیمن بر آستاس حاضر شوند و با صرف جای از همنشینی و مصاحبت یکدیگر لذت ببرند.

بیچاره بر آستاس در این مجلس وضع بدی داشت. سوزان هم با زمزمه‌هایی که می‌کرد و مزه‌هایی که می‌پراند، او را تحریک کرد که هرچه در دل دارد، برایشان بیرون بریزد. سوزان در این مورد واقعاً استاد است. بر آستاس با قیافه‌ای ناراحت شروع کرد و گفت:

— اولاً یک زن کاملاً غریبه آن قدر بی‌شرم بوده که برای اینکه مرا ناراحت کند، می‌رود و خودش را در خانه من به کشتن می‌دهد. شکی در این مورد ندارم. چرا در خانه من؟ از این همه خانه که در بریتانیای کبیر وجود دارد، چرا خانه من. میل هاوس را انتخاب کرده؟

سوزان دوباره یکی از آن کلمات قصار و تحریک‌آمیز خود را با قیافه دل‌سوزانه زمزمه کرد و بی‌اُتاسی با لحنی ناراحت‌تر از قبل گفت:

— موضوع به اینجا ختم نمی‌شود. مردی که آن خانم را کشته، آن قدر گستاخ و بی‌شرم بوده — واقعاً که گستاخی و بی‌شرمی می‌خواهد — که خودش را به عنوان منشی به من می‌چسباند. به عنوان منشی — اگر ناراحت نمی‌شوید! — من از این منشی‌ها خسته شده‌ام و از این به بعد دیگر منشی ندارم. اینها یا قاتل فراری هستند یا مست عربده‌جو. چشم کبود پاگت را دیده‌اید؟ البته که دیده‌اید! چطور می‌توانم یک منشی را با این قیافه به این طرف و آن طرف ببرم. رنگ زرد صورتش هیچ با کبودی چشمش همخوانی ندارد. همان که گفتم. من دیگر به منشی احتیاج ندارم، مگر اینکه بتوانم یک دختر را برای این کار پیدا کنم. یک دختر خوب و مهربان که در مواقعی که ناراحتم و مشکلی برایم پیش آمده، بتواند دلداری‌ام بدهد. شما چطور خانم آن، حاضرید این کار را قبول کنید؟

با خنده پرسیدم:

— روزی چند دفعه باید شما را دلداری بدهم؟

او با لحنی جدی جواب داد:

— در تمام روز.

به او یادآور شدم:

— به آن اندازه که شما می‌خواهید، نمی‌توانم ماشین‌نویسی کنم.

— اشکالی ندارد. این پاگت است که این قدر به کار کردن اصرار دارد

و تا سرحد مرگ برایم کار درست می‌کند. تصمیم گرفته‌ام او را در

کیپ تاون بگذارم و بروم.

پرسیدم:

— پس او همین جا می‌ماند؟

— بله، اینجا می‌ماند و راجع به ریبرن تحقیق می‌کند و لذت می‌برد.

این از آن کارهایی است که کاملاً به درد او می‌خورد. او عاشق این جور

کارهاست. کارهای مخفیانه و مرموز. اما پیشنهادم در مورد شما کاملاً جدی بود. خانم آن. آیا قبول می‌کنید؟ خانم بلر هم الآن اینجا است. می‌توانید از او راهنماییهای لازم را بگیرید. هر چند وقت هم. یک روز مرخصی دارید که اگر بخواهید، می‌توانید برای پیدا کردن استخوانهای زیرخاکی از آن استفاده کنید.

با لحنی محتاطانه گفتم:

— خیلی متشکرم سِر استاس. اما من می‌خواهم امشب از اینجا به دوربان بروم.
او گفت:

— خیلی سرسخت نباش دختر. یادت باشد که در رودزیا شیر زیاد هست. شما شیرها را دوست دارید. یعنی دخترها همه شیرها را دوست دارند.

با خنده گفتم:

— آنها هم دارند تمرین پرش با برد کوتاه می‌کنند؟
و بعد ادامه دادم:

— نه خیلی ممنونم، واقعاً نمی‌توانم. چون باید به دوربان بروم. سِر استاس نگاهی به من کرد و آه عمیقی کشید. بعد در اتاق مجاور را باز کرد و پاگت را صدا کرد و گفت:

— دوست عزیز، اگر خواب بعدازظهرت کامل شده، بهتر است برای تنوع کمی هم به کارهایت برسی.

پاگت در آستانه در قرار گرفته، سرش را به علامت احترام به ما در نفر پایین آورد. چند لحظه به من خیره شد و با لحنی غمزده گفت:

— من امروز بعدازظهر در تمام مدت مشغول تاب آن یادداشتها بودم. سِر استاس.

— خوب، پس آنها را کنار بگذار و به یکی از بنگاهها، مؤسسه‌ها چه می‌دانم به یکی از این جور جاها برو و به آنها بگو یک منشی خانم برایم پیدا کنند که با خودم به رودزیا ببرم. یک خانم مهربان!

— بله بیر اُستاس، من تقاضای یک خانم تندنویس را می‌کنم.
بعد از آنکه پاگت رفت، بیر اُستاس گفت:

— این پاگت آدم خیلی بدجنسی است. شرط می‌بندم برای اینکه مرا اذیت کند، دست یک خانم زشت را می‌گیرد و اینجا پیش من می‌آورد.
منشی جدیدم باید پاهای قشنگی داشته باشد، یادم رفت که این موضوع را به پاگت بگویم.

من دست سوزان را گرفتم و تقریباً به زور بیرون کشیدم و گفتم:
— باید زود یک نقشه بکشیم. پاگت قرار است اینجا بماند، خودت که شنیدی!

سوزان گفت:

— بله، فکر می‌کنم معنی‌اش این است که من دیگر اجازه ندارم به رودزیا بروم. این موضوع برایم خیلی ناراحت‌کننده است، چون دوست داشتم به آنجا بروم. اینجا برایم خیلی خسته‌کننده است.
گفتم:

— نه، ناراحت نباش، تو می‌توانی بروی. نمی‌فهمم چرا در این آخرین دقایق بدون اینکه واقعه مشکوکی اتفاق افتاده باشد، از رفتن منصرف شدی. به علاوه، بیر اُستاس ممکن است ناگهان پاگت را احضار کند، در آن صورت برای تو خیلی مشکلتر خواهد بود که در طول سفر خودت را به او برسانی.

سوزان گفت:

— بله، در آن صورت، فکر می‌کند که خیلی از او خوشم می‌آید و خواسته‌ام حتماً همراهش باشم. بهانه‌ای هم ندارم که برایش بیاورم.
گفتم:

— از طرفی، وقتی او به آنجا می‌رسد، اگر تو هم باشی، موضوع خیلی عادی‌تر و طبیعی به نظر می‌رسد. در ضمن، فکر نمی‌کنم آن دو نفر دیگر را باید بکلی کنار بگذاریم.
سوزان گفت:

— آن، تو هیچ وقت نباید به سرهنگ ریس یا بیر اُستاس شک داشت باشی.

با لحنی مبهم گفتم:

— من به همه شک دارم. اگر تا حالا داستانهای کارآگاهی و جنایی خوانده باشی، می‌دانی که همیشه آن کسی که کمتر از همه مورد سوءظن است، گناهکار اصلی است. در ضمن، بسیاری از جنایتکاران افرادی چاق و چله و بی‌خیال مثل بیر اُستاس هستند.

سوزان گفت:

— اما سرهنگ ریس نه چاق است، نه بی‌خیال.

گفتم:

— بعضی مواقع هم ممکن است لاغر و قیافه غمگینی داشته باشند. من که نمی‌گویم حتماً به این دو نفر شک دارم. اما به هر حال، آن زن در خانه بیر اُستاس به قتل رسید.

سوزان گفت:

— بله، بله. لازم نیست دوباره همه چیز را مرور کنیم. من مواظبش هستم آن و اگر یک وقت، چاق و چله‌تر و بی‌خیال‌تر شد، فوراً به تو تلگراف می‌زنم و می‌نویسم: «بیر اُستاس به طور مشکوکی چاق ... فوراً بیا.»

فریاد زد:

— سوزان، تو واقعاً همه این چیزها را به بازی گرفته‌ای!

سوزان با پرویی گفت:

— بله می‌دانم، چون مثل یک بازی است. تقصیر نوست، آن. من گول حرف تو را خوردم که گفתי بیا روحیه ماجراجویانه داشته باشیم. این حرفت ذره‌ای هم واقعی به نظر نمی‌آمد. عزیزم، اگر شوهرم کلارنس بفهمد که من در آفریقا راه افتاده‌ام و جنایتکارها را تعقیب می‌کنم، از تعجب شاخ درمی‌آورد.

با کنایه گفتم:

— خوب تلگراف بزن و به او اطلاع بده!
 وقتی با سوزان از ارسال تلگراف حرف می‌زنی، شوخی را فراموش می‌کند. او پیشنهاد را جدی گرفت و با خوشحالی گفت:
 — خوب است. اما تلگراف خیلی درازی می‌شود. نه، درست نیست. به علاوه، شوهرها همیشه دوست دارند در کارهای بی‌خطر و بی‌دردسر مداخله کنند.

من با توجه به وضعی که پیش آمد، گفتم:
 — پس تو مواظب سرهنگ ریس و بر آستاس باش ...
 سوزان حرفم را قطع کرد و گفت:
 — می‌دانم که چرا باید مواظب بر آستاس باشم. به خاطر هیکلش و حرفهای طنزآمیزش. اما به نظر من، سوءظن به سرهنگ ریس زیاد درست نیست، چون او وابسته به سازمان اطلاعات سزی کشور است. می‌دانی آن، بهترین کاری که ما باید بکنیم این است که به او اعتماد کنیم و کل داستان را برایش تعریف کنیم.
 من شدیداً با این پیشنهاد که هیچ پایه و اساسی نداشت، مخالفت کردم و علتش را متأهل بودنش می‌دانستم. خدا می‌داند که تا آن لحظه چند بار مثلاً جمله «شوهرم می‌گوید» را از زبان زنان کاملاً باهوشی که برای پیروز شدن در یک جر و بحث داغ از آن استفاده کرده‌اند، شنیده‌ام و همیشه هم همه می‌دانید که آن شوهر یک احمق تمام‌عیار است. سوزان هم چون متأهل است، دوست دارد خودش را به شوهرش وابسته کند. به هر حال، او قول داد که حتی یک کلمه از این جریانیها را به سرهنگ ریس نگوید و بدین ترتیب، ما باز هم به طرح نقشه‌هایمان ادامه دادیم.
 گفتم:

— پس واضح است که من باید اینجا بمانم و پاگت را زیر نظر بگیرم. این کار از همه بهتر است. امشب اسباب و اثاثیه‌ام را برمی‌دارم و وانمود می‌کنم که می‌خواهم به دوردیان بروم. اما در حقیقت به یک

مهمانخانه کوچک در شهر می‌روم و در آنجا می‌مانم. ضمناً باید قبا فام را کمی تغییر بدهم تا شناخته نشوم. برای این کار، یک کلاه گیس بور سرم می‌گذارم و یک نقاب توری کلفت به صورتم می‌زنم. بدین وسیله، در حالی که او فکر می‌کند من بکلی از سر راهش کنار رفته‌ام، می‌توانم او را زیر نظر بگیرم و ببینم که واقعاً چه جور آدمی است و چه نقشه‌ای در سر دارد.

سوزان با نقشه من کاملاً موافقت کرد. ما مقدمات مسافرت ظاهری را بموقع فراهم کردیم و یک بار دیگر از دفتر ایستگاه قطار درباره ساعت حرکت قطار بعدی سؤال کردیم. من وسایلم را جمع و جور کردم و آماده شدم.

ما با هم در غذاخوری ناهار خوردیم. سرهنگ ریس نیامد. اما بیر اُستاس و پاگت سر میزی که در کنار پنجره قرار داشت، نشست بودند و با هم ناهار می‌خوردند. پاگت وسط غذا خوردن از سر میز رفت که البته من از این موضوع خیلی ناراحت شدم، چون می‌خواستم با او خداحافظی کنم. اما زیاد فرق نمی‌کرد، چون با بودن بیر اُستاس هم منظور من برآورده می‌شد. با این حساب، وقتی ناهارم را خوردم، نزد او رفتم و گفتم:

— خداحافظ بیر اُستاس، من امشب عازم دوربان هستم.

بیر اُستاس آه عمیقی کشید و گفت:

— این طور که شنیده‌ام، دوست نداری من همراهت باشم. دوست داری؟

— بله، خیلی دوست دارم.

— آفرین دختر خوب، پس حتماً فراموش نمی‌کنی به رودزیا پیایی ر شیرها را ببینی؟

گفتم:

— نه، حتماً می‌آیم.

بیر اُستاس با ناراحتی گفت:

— فکر می‌کنم در دوربان یکی از آن جوانهای تودل برو و خوش تیپ که شکل و قیافه‌اش. شکل و قیافه مرا کاملاً تحت‌الشعاع قرار داده. منتظرت است. راستی. پاگت می‌خواهد با ماشین من جایی برود. می‌تواند تو را هم به ایستگاه ببرد.
با عجله گفتم:

— نه، نه، من و خانم بلر قبلاً تا کسی سفارش داده‌ایم.
با خودم گفتم. با هرکس بروم. با پاگت نمی‌روم. بیرأس‌تاس نگاهی به من انداخت و گفت:

— تو پاگت را دوست نداری، البته به تو حق می‌دهم. از بین تمام فضولهای احمق. این یک نفر با قیافه آدمهای معصوم به این طرف و آن طرف می‌رود و هر کاری از دستش بریاید می‌کند تا مرا ناراحت و مصبانی کند!

با کنجکاوی پرسیدم:

— دیگر چه کار کرده؟

— یک منشی برایم پیدا کرده. فکر نمی‌کنم تا حالا چنین قیافه‌ای دیده باشی. زنی چهل‌ساله. اگر بیشتر نباشد! از آن جور عینکها می‌زند. چکمه آن‌چنانی می‌پوشد و چنان قیافه‌ای می‌گیرد که آدم از دیدنش به حال مرگ می‌افتد.

پرسیدم:

— دستان را هم می‌گیرد؟

— مگر از روی ناچاری. وگرنه قلباً ترجیح می‌دهم این کار را نکند. خوب. خداحافظ دختر خوب و مهربان. با این کاری که با من کردی. اگر شیر شکار کنم پوستش را به تو نمی‌دهم. چرا مرا ترک کردی؟ تازه با هم آشنا شده بودیم.

بعد. دستم را به گرمی فشرد و ما از هم جدا شدیم. سوزان در سالن منتظر بود. بنا بود پایین بیاید و مرا بدرقه کند.
با عجله گفتم:

— زود باش تا دیر نشده برویم.

و به پیشخدمت اشاره کردم یک تاکسی بگیرد که ناگهان صدایی مرا از جا پراند. صدای پاگت بود که گفت:

— ببخشید خانم بدینگ‌فلد، من دارم با ماشین به جایی می‌روم. می‌توانم سر راه شما و خانم بلر را هم به ایستگاه برسانم. گفتم:

— خیلی ممنونم، اما نمی‌خواهم مزاحم شما شوم. راستش ... او گفت:

— نه، چه مزاحمتی! آهای باربر، وسایل این خانم را بگذار پشت ماشین.

می‌خواستم اعتراض کنم و جلوی این کار را بگیرم، اما سوزان آهسته به پای من زد و مجبور شدم چیزی نگویم. فقط با لحنی سرد گفتم:

— متشکرم آقای پاگت.

سوار خودرو شدیم. همان طور که با سرعت در حال حرکت بودیم، به مغزم فشار می‌آورد و دنبال موضوعی می‌گشتم که سر صحبت را باز کنم. اما بالاخره پاگت سکوت را شکست و گفت:

— یک منشی خیلی خوب و ماهر برای سِر اُستاس پیدا کردم. خانم پتیگرو^۱.

گفتم:

— همان خانمی که سِر اُستاس داشت با غرغر یک چیزهایی راجع به شکل و قیافه‌اش می‌گفت؟

پاگت با بی‌اعتنایی جواب داد:

— او یک کُدنویس خیلی ماهر است.

ما جلوی ایستگاه از خودرو پیاده شدیم. با خودم گفتم: «او اینجا

«بگر دست از سر ما برمی‌دارد.» و برای خداحافظی فوراً دستم را به طرفش دراز کردم. اما پاگت گفت:

«نه. می‌خواهم ببایم و شما را بدرقه کنم. حالا تازه ساعت هشت است. قطار یک‌ربع دیگر حرکت می‌کند.

بعد به باربر دستور داد که بار مرا ببرد. من هم فقط ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. حتی جرئت نمی‌کردم به سوزان نگاه کنم. این مرد به ما ظنین شده بود و می‌خواست مطمئن شود که من با قطار از این شهر می‌روم. چه کار می‌توانستم بکنم. با خودم فکر کردم: «یک‌ربع دیگر من با قطار در حال ترک این شهر هستم و پاگت هم روی سکو ایستاده و برای من دست تکان می‌دهد.» او با مهارت نقشه‌ما را به هم زده بود. در ضمن، رفتارش نسبت به من خیلی عوض شده بود. هر وقت به او نگاه می‌کردم، نوعی خوشحالی ظاهری در قیافه‌اش می‌دیدم که معلوم بود زورکی بودنش هر دوی ما را اذیت می‌کرد. به خودم می‌گفتم: «این آدم چقدر دورو است. قبلاً می‌خواست مرا به قتل برساند و حالا این قدر مهربان شده و تعارف تکه‌پاره می‌کند. آیا فکر می‌کند من آن شب او را شناختم! نه اینها همه‌اش تظاهر است و برای اینکه دهانم را ببندد، دائم خودشیرینی می‌کند.»

احساس بیچارگی می‌کردم و مثل بره به هر طرف که او اشاره می‌کرد، می‌رفتم. یک کوپه دو نفره گرفتم و وسایلم را در آن گذاشتم. دوازده دقیقه از ساعت هشت می‌گذشت و قطار سه دقیقه دیگر حرکت می‌کرد. اما پاگت، سوزان را به حساب نیاورده بود، چون او ناگهان رو به من کرد و گفت:

«راستی آن، هوا در طول این سفر خیلی گرم است. مخصوصاً که فردا از وسط ناحیه کارو^۱ عبور می‌کنی. لازم است که حتماً مقداری ادکلن یا عطر با خودت داشته باشی.

فوراً گوشی دستم آمد و با ناراحتی گفتم:
 - آه عزیزم، اتفاقاً شیشه ادکلن را نیاورده‌ام. آن را روی میز آرایش
 هتل جا گذاشتم.

عادت سوزان به دستور دادن در این لحظه کارگر افتاد، چون با لحن
 آمرانه‌ای رو به پاگت کرد و گفت:

- یک داروخانه آن طرف خیابان تقریباً روبه‌روی ایستگاه است.
 زود باش برو یک ادکلن بگیر. خانم آن در بین راه لازم می‌شود.
 پاگت کمی مکث کرد، اما قیافه تحکم‌آمیز سوزان او را وادار به رفتن
 کرد. این طرز رفتار سوزان به خاطر این بود که او در خانواده‌ای با رفتار
 مستبدانه بزرگ شده بود. پاگت رفت. سوزان آن قدر با چشم تعقیبش
 کرد تا از نظر ناپدید شد.

- زود باش آن، برو و از آن طرف قطار بیا پایین، چون ممکن است
 نرفته باشد و از طرف دیگر سکوی ما را زیر نظر بگیرد. درباره اثاثیه‌ات
 هم نگران نباش. فردا می‌توانی تلگراف بزنی و در موردشان سؤال کنی.
 فقط کاش این قطار بموقع حرکت می‌کرد!

من در کوپه را از طرف سکوی مقابل باز کردم و پیاده شدم. کسی مرا
 ندید. سوزان همان جا که او را ترک کردم، ایستاده بود و وانمود می‌کرد
 که از پنجره قطار مشغول صحبت با من است. صدای یک سوت به
 گوش رسید و قطار شروع به حرکت کرد. بعد، صدای پایی را شنیدم که
 با عجله روی سکو در حال دویدن بود، فوراً در پشت یک دکه
 کتابفروشی ایستادم و مشغول تماشا شدم.

سوزان که تا آن لحظه با دستمالی در دست به طرف پنجره قطار
 که در حال دور شدن بود علامت می‌داد، رو به پاگت کرد و با لبخند
 گفت:

- دیگر خیلی دیر شده، آقای پاگت. او رفت. ادکلن خریدی؟ حیف
 که زودتر به یاد این موضوع نیفتادیم.
 آنها با هم از نزدیکی محلی که من ایستاده بودم عبور کردند و کمی از

ایستگاه بیرون رفتند. پاگت خیلی احساس گرما می‌کرد. ظاهراً از آنجا تا محل خرید ادکلن به حال دو رفته و برگشته بود.

— دوست دارید یک تاکسی برایتان بگیرم، خانم بلر؟

سوزان که نقش خود را خوب بازی کرده بود، جواب داد:

— بله، لطفاً. راستی به کمکی چیزی احتیاج ندارم. کار زیادی داری که باید برای میرا استاس انجام بدهی؟ حیف شد. دلم می‌خواست آن هدی‌نگ‌فلد فردا با ما می‌آمد. دوست نداشتم دختر جوانی مثل او تنها مسافرت کند. اما او تصمیم گرفته بود که حتماً به این مسافرت برود. فکر می‌کنم در دوربان چیزی نظرش را جلب کرده، به نظرم ...

دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم. سوزان زن باهوشی است. او زندگی مرا نجات داد. یکی دو دقیقه که گفتم. حرکت کردم تا از ایستگاه خارج شوم. اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که نزدیک بود به یک مرد هدی‌فایه که بینی بزرگ و بی‌فوارم‌ای داشت، برخورد کنم.

فصل بیست و یکم

آن روز مشکل دیگری مانع انجام نقشه‌هایم نشد. یک مهمانخانه کوچک در یکی از محله‌های دورماز خیابانهای اصلی شهر پیدا کردم. یک اتاق گرفتم و چون اسباب و اثاثیه‌ای نداشتم، مقداری وجه نقد به عنوان ودیعه پرداختم. بعد یکراست به رختخواب رفتم و خوابیدم.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم. به شهر رفتم و یک پیراهن ساده خریدم. قصدم این بود که تا قطار ساعت ۱۱ که اکثر افراد گروه ما در آن بودند به رودزیا حرکت نکرده. هیچ اقدامی نکنم. پاگت احتمالاً سعی می‌کرد تا وقتی که موضوع خلافاکاری‌های گذشته‌اش روشن نشد، و از آنها خلاصی پیدا نکرده، دست به کار خلاف تازه‌ای نزند. تصمیم گرفتم برای راهپیمایی و گردش به خارج از شهر بروم. سوار قطار شدم و به بیرون از شهر رفتم. هوا نسبتاً مطبوع و خنک بود و از اینکه بعد از یک مسافرت طولانی و زندانی بودن در محیط بسته خانه بیلاقی موئیزن برگ می‌توانستم گردش کنم و آزادانه حرکتی به دست و پام بدهم، احساس خوبی داشتم.

اما مشکلاتی هم برایم به وجود آمد. سر پیچ یک جاده بند کفشم باز شد و ایستادم تا آن را ببندم. بعد همان طور که خم شده بودم و مشغول بستن آن بودم، یک نفر از سر پیچ رسید و نزدیک بود روی من بیفتد. بعد بلافاصله کلاهش را از سرش برداشت، کمی عقب‌عقب رفت و من‌کنان معذرت خواست و رفت. همان موقع به نظرم رسید که قیافه‌اش تا اندازه‌ای آشناست. اما زیاد فکرم را به آن مشغول نکردم و

فراموش کردم. بعد از چند لحظه، به ساعت نگاه کردم. وقت برگشتن بود. تصمیم گرفتم به کیپ تاون برگردم.

همان موقع یک قطار در ایستگاه بود و می‌خواست حرکت کند. مجبور شدم بدم تا خودم را به آن برسانم. همان‌طور که می‌دویدم، متوجه شدم که یک نفر دیگر هم پشت سرم در حال دویدن است. سرعتم را زیاد کردم. او هم همین کار را کرد. برگشتم و نگاهش کردم. فوراً او را شناختم. همان مردی بود که وقتی در جاده داشتم بند کفشم را می‌بستم، نزدیک بود با من برخورد کند. کمی که فکر کردم، به یاد آوردم که دیشب در ایستگاه راه‌آهن هم همین مرد کوچک‌اندام با بینی خیلی بزرگ بود که نزدیک بود به من تهنه بزند.

این موضوع واقعاً برایم تکان‌دهنده بود. آیا این یک تصادف بود یا او داشت عملاً مرا تعقیب می‌کرد؟ تصمیم گرفتم هرچه زودتر این موضوع را روشن کنم. به همین جهت، در بین راه زنگ را زدم و ایستگاه بعد، از قطار پیاده شدم. ولی آن مرد پیاده نشد. به داخل راهرو جلوی یک مغازه رفتم و قطار را زیر نظر گرفتم. او در ایستگاه بعد پیاده شد و به سمت من به راه افتاد.

موضوع کاملاً روشن بود. مرا تعقیب می‌کرد. وقتی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که خیلی زود خودم را آفتابی کرده بودم. سوار قطار بعدی شدم. آن مرد نیز سوار شد. فهمیدم که به دردسری بزرگتر از آنچه که فکر می‌کردم، افتاده‌ام. به علاوه، به این نتیجه رسیدم که قتلی که در ناحیه مارلو اتفاق افتاده، جنایتی نیست که توسط یک نفر انتخاب و به اجرا گذاشته شده باشد.

پس من با یک گروه جنایتکار طرف بودم و با اطلاعاتی که سرهنگ ریس به سوزان داده بود و آنچه خودم در آن خانه در مویزن برگ دیدم و شنیدم، بعضی از فعالیت‌های پیچیده آنها تا اندازه‌ای برایم روشن شده بود. از آن جمله، طرح‌ریزی و انجام جنایت‌های منظم و مختلف توسط شخصی معروف به «سرهنگ» بود. این موضوع مرا به یاد جریانهایی

انداخت که در کشتی شنیده بودم. مانند اعتصاب در منطقه راند و انگیزه‌های آن و نیز شایعاتی که درباره وجود یک سازمان سری که قصد ایجاد ناآرامی و بلوا را دارد. همه اینها کار «سرهنگ» بود و مأموران مخفی‌اش مطابق دستور و نقشه او عمل می‌کردند البته خودش شخصاً در این نوع عملیات شرکت نمی‌کرد. چون همان طور که بارها شنیده بودم، کارش را به سازماندهی و هدایت زیردستانش محدود می‌کرد. یعنی کارهای فکری را خودش انجام می‌داد و کارهای خطرناک عملیاتی را به زیردستانش واگذار می‌کرد. حتی در این گونه موارد ممکن بود خودش در محل وقوع جرم باشد و عملیات را از نزدیک بدون اینکه خطری برای خودش به وجود آورد، رهبری کند بنابراین انگیزه حضور سرهنگ ریس در کشتی کیل‌مردن کل را با توجه به همین موضوع می‌شد توجیه کرد. او که در سازمانهای سری اطلاعاتی کار می‌کرد، در صدد کشف جنایت بزرگ و دستگیری «سرهنگ» بود. همه چیز با این فرضیه جور درمی‌آمد.

بعد با خودم فکر کردم و گفتم: «درست است که خیلی چیزها برابم روشن شده، اما حالا نقشم در این ماجراها چیست؟ باید از کجا وارد این جریان شوم و به دنبال چه چیزی باشم؟ آیا آنها فقط به دنبال الماسها هستند؟» این فرضیه به نظرم درست نمی‌آمد. گرچه ارزش الماسها ممکن بود خیلی زیاد باشد، اما مشکل می‌شد گفت که آنها به این دلیل نومیدانه دست به اقداماتی برای از بین بردن من بزنند. پس موضوع چیزی مهمتر و بالاتر از اینها بود. به دلایلی که برای خودم هم ناشناخت بود، برایشان یک تهدید و خطر جدی به حساب می‌آمدم و آن اطلاعاتی بود که به دست آورده بودم و با دست‌کم آنها این طور فکر می‌کردند و به همین جهت در صدد بودند به هر قیمتی که شده، مرا از سر راه بردارند. به علاوه، این اطلاعات یک‌جوری به الماسها ارتباط پیدا می‌کرد. البته یک نفر بود که اگر می‌خواست، می‌توانست در این مورد به من کمک کند! هری ربیرن یا همان «مردی با لباس قهوه‌ای». چون

او از بقیه داستان اطلاع داشت. اما فعلاً تحت تعقیب و فراری بود و هیچ معلوم نبود کجاست.

پس فعلاً باید خودم را با واقعیات موجود تطبیق می‌دادم. احساساتی فکر کردن به هری ربیرن گرمای را باز نمی‌کرد. در ضمن، او از ابتدا نظر خوشی نسبت به من نداشت و به چشم یک دشمن به من نگاه می‌کرد. یا دست‌کم من این‌طور تصور می‌کردم. مسئله اصلی این بود که حالا چه کاری باید می‌کردم.

در ابتدا به خودم می‌بالیدم که توانسته‌ام دیگران را زیر نظر داشته باشم، اما حالا خودم زیر نظر بودم. این موضوع سبب وحشتم شده بود. برای اولین بار احساس می‌کردم که ضعیفم و روحیه خودم را از دست داده‌ام. در واقع، تا حالا مثل یک ذره‌شن کوچکی بودم که می‌خواستم مانع عملکرد نرم و خوب یک دستگاه ماشین بزرگ بشوم و خللی در کارش به وجود آورم.

یک بار هری ربیرن مرا نجات داده بود و یک بار هم خودم توانسته بودم از چنگ آنها فرار کنم. اما حالا وضع بدتر شده بود و آشکارا همه چیز علیه من بود. دشمنانم همه جا دنبالم بودند و هر لحظه نیز به هدف خود نزدیکتر می‌شدند و اگر می‌خواستم به تنهایی به این وضع ادامه دهم، بی‌تردید محکوم به فنا بودم.

همان‌طور که قطار به سمت شهر پیش می‌رفت، تمام فکرم را روی این موضوعات متمرکز کرده بودم و بالاخره از خودم پرسیدم: «آنها چه کاری از دستشان برمی‌آید. من در یک شهر با مردمان متمدن زندگی می‌کنم که در آن قدم به قدم پلیس دیده می‌شود. البته خودم هم در آینده بیشتر احتیاط خواهم کرد، آنها نباید جریان مونیزن برگ را تکرار کنند و دوباره مرا به تله بیندازند. در این فکر و خیالها بودم که قطار به مهاپان ادِرلی^۱ رسید. از آن پیاده شدم و نمی‌دانستم چه تصمیمی باید

بگیرم. در سمت چپ خیابان بی‌هدف به راه افتادم و این زحمت را هم به خودم ندادم که ببینم آیا آن مرد مرا تعقیب می‌کند یا نه. اما می‌دانستم که این کار را می‌کند. برای تجدید قوا وارد بستنی‌فروشی کارت‌رابت^۱ شدم و دو بستنی‌سودای قهوه‌دار سفارش دادم. می‌خواستم با خوردن آن کمی بر اعصابم مسلط شوم. معمولاً در این‌گونه مواقع مردها از بستنی معمولی که سفت است استفاده می‌کنند. ولی خانمها بستنی‌سودا را ترجیح می‌دهند. با اشتهای تمام بستنی‌ام را خوردم. خیلی خوشمزه بود و مخصوصاً وقتی به صورت مایع خنک کم‌کم از گلویم پایین می‌رفت، احساس خوبی به من می‌داد.

در بستنی‌فروشی روی یک چهارپایه کوچک پایه‌بلند که جلوی پیشخوان قرار داشت، نشسته بودم و زیرچشمی به اطراف نگاه می‌کردم. ناگهان همان مردی که تعقیب می‌کرد را دیدم که وارد مغازه شد و در حالی که سعی می‌کرد جلب توجه نکند، روی یکی از صندلیهای کوچک نزدیک در ورودی نشست. پس از اینکه بستنی دوم را هم خوردم، تقاضای یک بستنی‌سودای دیگر کردم. از خوردن این نوع بستنی‌ها سیر نمی‌شوم و عملاً می‌توانم مقدار زیادی از آن را بخورم. ناگهان مردی که گفتم نزدیک در ورودی نشست، بلند شد و از مغازه بیرون رفت. از این کارش تعجب کردم و با خودم گفتم اگر بنا بود در خارج از مغازه منتظرم باشد، چرا از اول این کار را نکرد؟ آهسته از چهارپایه پایین آمدم و با احتیاط به جلوی در ورودی رفتم. اما فوراً خودم را عقب کشیدم. چون آن مرد مشغول صحبت با گای پاگت بود. پاگت ساعتش را از جیبش درآورده بود و به آن نگاه می‌کرد. آنها کمر با هم صحبت کردند و بعد پاگت با سرعت به طرف ایستگاه راه‌آهن به راه افتاد. ظاهراً دستوراتی به این مرد داد. اما چه دستوراتی؟ ناگهان بند دلم پاره شد، چون مردی که تعقیب می‌کرد، به وسط

خیابان رفت و مشغول صحبت با یک پلیس شد. او ضمن صحبت به طرف بستنی‌فروشی اشاره می‌کرد و معلوم بود که موضوعی را برای پلیس شرح می‌دهد. حتماً نقشه کشیده بودند که مرا متهم به جیب‌بری و از این جور کارها بکنند و بدین وسیله موجبات دستگیری مرا توسط پلیس فراهم نمایند. برای این گروه، وارد کردن چنین اتهامهایی بسیار ساده بود و اگر اعتراض هم می‌کردم و خودم را بی‌گناه قلمداد می‌کردم، باز هم فایده نداشت، چون آنها از جزئیات زندگی من باخبر بودند. آنها از مدتها قبل هری ربیرن را متهم به سرقت از سازمان دیبرز کرده بودند و او نتوانسته بود خودش را تبرئه کند، گرچه من شکی نداشتم که او کاملاً بی‌گناه است. پس حالا من در مقابل توطئه‌ای که این «سرهنک» برایم چیده بود، چه کار می‌توانستم بکنم؟

بی‌اختیار نگاهی به ساعت دیواری که روبه‌رویم قرار داشت، انداختم و فوراً چیز دیگری به نظرم رسید. فهمیدم که گای پاگت چرا به ساعتش نگاه می‌کرد. ساعت یازده بود و درست در همین ساعت قطار حمل پست که عده زیادی از دوستان بانفوذ من در آن بودند و در صورت لزوم می‌توانستند به من کمک کنند، به مقصد رودزبا حرکت می‌کرد. علت مصون ماندنم تا این لحظه نیز همین موضوع بوده است. از شب گذشته تا ساعت یازده امروز صبح در امان بودم، ولی از این لحظه به بعد، قطعاً آنها سعی می‌کردند به هر ترتیبی که شده مرا تحت فشار بگذارند و از سر راه خود بردارند.

با عجله در کیفم را باز کردم تا پول بستنی‌سودایی را که خورده بودم بهر دازم. اما وقتی چشمم به داخل آن افتاد، نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد. چون داخل آن یک کیف پول مردانه پر از اسکناس قرار داشت. حتماً آنها وقتی که من قطار را ترک می‌کردم، با نردستی آن را داخل کیف دستی‌ام جا داده بودند.

خیلی ترسیدم. بسرعت از بستنی‌فروشی بیرون آمدم. آن مرد کوچک‌اندام را دیدم که با پلیس از عرض خیابان عبور می‌کرد. آنها مرا

دیدند و مرد هیجان‌زده مرا به پلیس نشان داد. چارمای نداشتم، فوراً پا به فرار گذاشتم. بدون هدف و فقط برای رهایی از دامی که برایم گسترده شده بود، در طول خیابان ادولی می‌دویدم و چون صحنه‌ای غیرعادی به وجود آمده بود، به نظرم رسید که ادامه آن غیرممکن است و احتمالاً تا یکی دو دقیقه دیگر یک نفر مرا از دویدن باز خواهد داشت.

فکری به خاطرمد رسید. از یک نفر پرسیدم:

— ایستگاه کجاست؟

او با دست به سمت راست اشاره کرد.

سرعت به همان سمت شروع به دویدن کردم، چون دویدن به طرف ایستگاه برای رسیدن به قطار امری طبیعی است. همان‌طور که می‌دویدم، صدای پای یک نفر که از پشت سر به من نزدیک می‌شد، به گوشم می‌خورد. همان مرد کوچک‌اندام با بینی بزرگ بود که دست‌کمی از یک قهرمان دو نداشت و شکی نداشتم که قبل از آنکه بتوانم خود را به سکوی راه‌آهن برسانم، مرا خواهد گرفت. نگاهی به ساعت انداختم. یک دقیقه به ساعت ۱۱ مانده بود. فکری به خاطرمد رسید. از در اصلی ایستگاه که در خیابان ادولی بود، وارد ایستگاه شده بودم و فوراً از در فرعی و کوچک ایستگاه دوباره بیرون رفتم. در فرعی اداره پست هم درست در مقابلم قرار داشت. البته در اصلی آن در خیابان ادولی بود و به آن خیابان باز می‌شد.

همان‌طور که حدس زده بودم، مردی که مرا تعقیب می‌کرد، به جای اینکه دنبال من وارد ساختمان اداره پست شود، از بیرون ساختمان به طرف درب اصلی دوید تا به محض اینکه به آنجا رسیدم و خواستم خارج شوم، دستگیرم کند و یا پلیس را خبر کند.

به همین جهت، از وسط راهروی اداره پست برگشتم و در جهت مخالف، شروع به دویدن کردم و دوباره از در فرعی اداره پست بیرون رفتم و وارد ایستگاه شدم و همان‌طور دیوانه‌وار به دویدن به طرف

سکو ادامه دادم. به ساعت نگاه کردم. یازده بود. به محض اینکه روی سکو قرار گرفتم، قطار شروع به حرکت کرد. یکی از باربرها سعی کرد مرا متوقف کند، اما خودم را از چنگش بیرون آوردم و به طرف در ورودی قطار جهیدم. دو پله بالا رفتم، در را باز کردم و وارد شدم. دیگر جایم امن بود! نفس راحتی کشیدم. قطار کم‌کم سرعت می‌گرفت. از پنجره به بیرون نگاه کردم. در انتهای سکوی روبه‌رو، مردی تنها ایستاده و به مسافران قطار چشم دوخته بود. با دیدنش دستم را به طرفش بلند کردم و همان‌طور که آن را تکان می‌دادم، فریاد زدم:

— خداحافظ، آقای پاکت.

تا حالا کسی را این‌قدر شگفت‌زده ندیده بودم. او طوری به من نگاه می‌کرد که گویی شبح دیده است. یکی دو دقیقه بعد، سروکله بازرس قطار پیدا شد و من با او مشکل پیدا کردم. اما قیافه آدمهای مهم را به خودم گرفتم و گفتم:

— من منشی بر استاس پدر هستم. کوپه خصوصی او کجاست، مرا نزد او ببرید.

سوزان و سرهنگ ریس روی سکوی دیده‌بانی عقب ایستاده بودند و به محض اینکه مرا دیدند، سرهنگ ریس با صدای بلند گفت:

— سلام خانم آن، کجایی؟ چطوری آمدی؟ فکر کردم به دوربان رفته‌ای؟ هیچ معلوم است داری چه کار می‌کنی؟

سوزان چیزی نگفت، اما از نگاهش می‌شد فهمید که سؤالات زیادی دارد.

با قیافه‌ای جدی گفتم:

— من باید خودم را به رئیس معرفی کنم. او کجاست؟

سوزان گفت:

— در دفتر کارش در کوپه میانی است و خانم پتیگرو بیچاره را سخت به کار کشیده، به طوری که نمی‌تواند سرش را بخاراند.

گفتم:

— این علاقه‌مندی به کار هم پدیده جدیدی است!

سرهنگ ریس گفت:

— بله، فکر می‌کنم او قصد دارد آن قدر کار به آن خانم بدهد تا زن بیچاره مجبور شود برای تمام روز در کوپه‌اش بماند، به آن ماشین تحریر بچسبد و کار کند.

خندیدم و به سراغ بیر اُستاس رفتم. آن دو نفر دیگر هم دنبالم آمدند. او درون کوپه‌اش که جای وسیعی نبود، قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت و جملاتی را به منشی‌اش خانم پتیگرو که من برای اولین بار بود او را می‌دیدم، دیکته می‌کرد. زنی قدبلند و باریک‌اندام که یک پیراهن ساده به تن داشت و معلوم بود به کارش وارد است. با وجود این، به نظرم رسید نمی‌تواند با آن سرعتی که بیر اُستاس می‌خواند، بنویسد. سرعت قلمش را حرکت می‌داد و اخمهایش را جمع کرده بود. من وارد کوپه شدم و با لحنی خودمانی گفتم:

— سلام بیر اُستاس.

بیر اُستاس با دیدن من در وسط جمله پیچیده‌ای که به وضعیت کاری مربوط می‌شد، خشکش زد و به من خیره شد. خانم پتیگرو علی‌رغم مهارتش خیلی حساس به نظر می‌رسید، چون به محض اینکه ما را دید مثل اینکه گنوله خورده باشد، ناگهان از جا پرید.

بیر اُستاس با خنده گفت:

— خوش‌آمدی، آن آقای جوانی که قرار بود در دوربان ببینی.

چطور شد؟

آهسته گفتم:

— شما را ترجیح دادم.

بیر اُستاس گفت:

— عزیزم، تو از همین الان می‌توانی کارت را شروع کنی.

خانم پتیگرو سرفه‌ای کرد. بیر اُستاس با عجله دستش را عقب کشید و گفت:

— آه، بله کجا بودیم؟ بنویس، تا بلمن روس^۱، در سخنرانی‌اش ...
موضوع چیست؟ پس چرا نمی‌نویسی؟
سرهنگ ریس آهسته گفت:
— فکر می‌کنم نوک مداد خانم پتیگرو شکسته.
بعد آن را از او گرفت و تراشید. من و بیراُستاس به او خیره شدیم.
چون لحن صحبت سرهنگ ریس طوری بود که من متوجه منظورش
نشدم.

فصل بیست و دوم

(بخشهایی از دفتر خاطرات سِر اُستاس پدِالر)

تصمیم گرفته‌ام نوشتن دفتر خاطراتم را کنار بگذارم و در عوض، مقاله کوتاهی با عنوان «منشی‌هایی که داشته‌ام»، بنویسم. راستش از نظر منشی، وضع خوبی ندارم. یعنی یک دقیقه می‌بینی هیچ منشی‌ای ندارم. یک دقیقه بعد زیادی هم دارم. در حال حاضر، با گروهی از زنان در حال مسافرت به رودزیا می‌باشم. البته ریس همیشه با دو نفر از زیباترین‌شان هم‌نشین و هم‌صحبت است و من با یکی از زشت‌ترین آنها. این جریانی است که همیشه اتفاق می‌افتد.

این آقای ریس واقعاً هیچ ملاحظه ندارد و فکر نمی‌کند که این کوبه خصوصی به من تعلق دارد نه به او. حتی آن بدینگ‌فِلد نیز به عنوان یک منشی موقتی خودش را به من می‌چسباند، اما امروز بعدازظهر، در تمام مدت با سرهنگ ریس روی سکوی دیده‌بانی رفته بود و درباره زیبایی‌های رودخانه هِکسن^۱ با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. به او گفته‌ام که وظیفه اصلی‌اش این است که همیشه همراه من باشد. او حتی این کار را هم نمی‌کند. شاید از خانم پتیگرو واهمه دارد. اگر این طور باشد، من سرزنش نمی‌کنم. خانم پتیگرو هیچ جاذبه‌ای ندارد. یک زن بدترکیب با پاهای بلند است که بیشتر به پاهای مردها شباهت دارد. خانم بدینگ‌فِلد چند کار کرده که به نظرم خیلی مرموز می‌آید! او در

آخرین لحظه به داخل قطار پرید. مثل موتور قطار آن چنان نفس نفس می‌زد که انگار در مسابقه دو شرکت کرده است. از طرفی، پاگت به من گفت که خودش این خانم را دیده که سوار قطاری شده که عازم دوربان بوده است. یا پاگت عیاشی را از سر گرفته، با این خانم یک موجود فوق بشری است که در آن واحد هم در آن قطار بوده، هم در این قطار!

البته او خودش صحبتی در این باره نمی‌کند. دیگران هم نمی‌کنند. بله، «منشی‌هایی که من داشتم»، نفر اولشان قاتلی است که از چنگ قانون می‌گریزد. نفر دوم، مخفیانه و دزدکی عیاشی می‌کند و این طور که شایع است، در ایتالیا یک رسوایی عشقی به بار آورده و خود را بدنام کرده است. نفر سوم، دختر زیبایی است که استعداد خارق‌العاده حاضر بودن در دو محل مختلف را در آن واحد داراست. نفر چهارم هم خانم پتیکروست که بدون شک یک کلاهبردار واقعاً خطرناک است که به عنوان منشی برای من کار می‌کند. احتمالاً پاگت یکی از رفقای ایتالیایی خودش را به من قالب کرده و اگر روزی دنیا بفهمد که پاگت او را وقیحانه فریب داده، من به هیچ وجه تعجب نخواهم کرد. به نظر من، ریبرن بهترین آنها بود، چون هیچ وقت ناراحت نمی‌کرد و با مزاحم نشد. اما گای پاگت آن قدر گستاخ است که جعبه نوشت افزارها را اینجا گذاشته و هر کدام از ما که بخواهد از اینجا رد شود، روی آن می‌افتد. من همین چند لحظه پیش روی سکوی دیده‌بانی رفته بودم و انتظار داشتم که ورودم با خوشامدگویی و خوشحالی دیگران روبه‌رو شود، اما خانمها هر دو سراپا گوش پای صحبت سرهنگ ریس نشسته بودند و هیچ توجهی به من نکردند. باید یک برچسب روی این کوپه بزنم و بنویسم: «یر استاس پدler و گروهش نه، سرهنگ ریس و حرمش.»

خانم بلر هم هر وقت هوس کند، شروع می‌کند به گرفتن عکسهای احمقانه. مثلاً هر وقت قطار از یک دامنه با شیب تند کم‌کم بالا می‌رفت و مخصوصاً از یک پیچ خطرناک می‌گذشت، او فوراً قسمت جلوی قطار، یعنی موتور آن را نشان می‌داد و با خوشحالی می‌گفت:

— آنجا را می‌بینید؟ چه پیچ جالبی است! اگر بتوانیم از این عقب از قسمت جلوی قطار که زمینه پشت آن دامنه کوه است، یک عکس بگیریم، عکس فوق‌العاده جالبی از یک نقطه خطرناک به دست آورده‌ایم.
گفتم:

— احتمالاً کسی نمی‌داند که شما در قسمت عقب قطار ایستاده و این عکس را از قسمت جلوی آن گرفته‌اید.
خانم بلر نگاه تمسخرآمیزی به من کرد و گفت:
— زیر عکس می‌نویسم: از قطار در حالی که موتور آن در حال عبور از یک پیچ خطرناک بوده، گرفته شده است.
گفتم:

— شما این جمله را می‌توانید زیر هر عکس دیگری که از یک قطار گرفته‌اید، بنویسید.
زن‌ها هیچ وقت به یک موضوع به این سادگی توجه ندارند.
خانم بدینگ‌فلد گفت:

— خوشحالم که در روشنایی روز به یک چنین جای جالبی رسیدیم.
اگر دیشب به دوربان رفته بودم، نمی‌توانستم آن را ببینم، می‌توانستم؟
سرهنگ ریس تبسمی کرد و گفت:

— نه نمی‌توانستید. فردا صبح از خواب بیدار می‌شدید و می‌دیدید که در کارو هستید، یک منطقه پرگرد و خاک و پر از سنگ و صخره.
آن آهی کشید، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
— خوشحالم که تصمیم را عوض کردم.

منظره خیلی جالبی بود. دور تا دورمان را کوه گرفته بود و قطار از میانشان دور می‌زد و می‌پیچید و بالا می‌رفت.
آن بدینگ‌فلد پرسید:

— این بهترین قطاری است که امروز به رودزیا می‌رود؟
سرهنگ ریس خندید و گفت:

— امروز؟ آن عزیز، قطار فقط هفته‌ای سه روز به آنجا حرکت می‌کند، دوشنبه‌ها، چهارشنبه‌ها، و شنبه‌ها. هیچ می‌دانی که تا شنبه آینده به منطقه فالز نمی‌رسیم؟

خانم بلر به طعنه گفت:

— تا آن موقع خوب همدیگر را می‌شناسیم! راستی شما چه مدت می‌خواهید در منطقه فالز^۱ بمانید، سِر اُستاس؟
محتاطانه جواب دادم:

— بستگی دارد.

خانم بلر پرسید:

— به چی؟

جواب دادم:

— که اوضاع در ژوهانسبورگ چگونه باشد. هدف اصلی من این است که چند روزی در منطقه فالز بمانم. چون با اینکه این سومین بار است که به آفریقا سفر می‌کنم، هنوز آنجا را ندیده‌ام. بعد می‌خواهم به (ژوهانسبورگ بروم و در مورد شرایط و اوضاع و احوال ناحیه راند بررسی‌هایی کنم. در انگلستان مرا به عنوان مقامی که در امور سیاسی آفریقای جنوبی نقش دارم می‌شناسند. همه می‌گویند که ژوهانسبورگ در طول هفته آینده محل آرام و مناسبی برای اقامت نیست و من می‌خواهم در چنین شرایطی وضع آنجا را بررسی کنم.
سرهنگ ریس رو به من کرد و گفت:

— فکر می‌کنم شما زیادی می‌ترسید، سِر اُستاس. در ژوهانسبورگ خطر چندانی وجود ندارد.

خانمها از شنیدن این حرف فوراً با قیافه «عجب مرد شجاعی است»، به او نگاه کردند. من از این حرف ریس خیلی رنجیدم. چون در شجاعت دست‌کمی از او ندارم. گرچه از نظر هیکل یک خرده کم‌بود

دارم. این مردم دراز و لاغر و سیاه چرده هم که از کسی حرفش نوی ندارند

بعد، با لحنی سرد پرسیدم:

— لابد شما هم آنجا هستید؟

ریس گفت:

— امکانش زیاد است. ممکن است با هم همسفر باشیم.

جواب دادم:

— مطمئن نیستم. من ممکن است مدتی در منطقه فالز بمانم.

طوری جوابش را دادم که معلوم نبود بالاخره چه کار می‌خواهم بکنم

و چه تصمیمی دارم. نمی‌دانم چرا سرهنگ ریس این قدر علاقه دارد که

من به ژوهانسبورگ بروم. فکر می‌کنم که چشمش دنبال «آن» است.

از آن پرسیدم:

— شما چه نقشی دارید، خانم جوان؟

او گفت:

— بستگی دارد.

درست همان حرف مرا تقلید کرده بود.

اعتراض کردم و گفتم:

— فکر می‌کردم که شما منشی من هستید.

او گفت:

— نه، من برکنار شدم، چون شما امروز بعدازظهر در تمام مدت دست

خانم پتیگرو را گرفته بودید.

به او اطمینان دادم:

— حاضرم قسم بخورم که هر کاری کرده باشم، این یک کار را نکرده‌ام.

پنجشنبه شب

ما تازه شهر کیمبرلی را ترک کرده‌ایم. خانمها ریس را مجبور کردند که

یک بار دیگر داستان الماسها را از اول تا آخر تعریف کند. چرا این زنها

این قدر علاقه دارند که راجع به الماس چیزی بشنوند؟

بالاخره خانم بدینگ فلد سکوت را شکست و رازش را فاش کرد. مثل اینکه او یک خبرنگار است، چون او امروز صبح تلگراف بلندبالایی از دآر^۱ ارسال کرد. از پرحرفی‌هایش که تقریباً در تمام شب در کابین خانم بلر ادامه داشت، چنین برمی‌آید، مشغول خواندن مقاله‌هایی بود که برای سالهای آینده تهیه کرده است.

به نظر می‌رسد در تمام این مدت در تعقیب «مردی با لباس قهوه‌ای» بوده و ظاهراً او را در کشتی کیل مردن کسل ندیده است. در حقیقت، تا حالا بخت زیاد با او یار نبوده است. اما حالا شروع کرده و تلگرافهایی از این نوع می‌فرستد: «چطور من با قاتل همسر بودم؟» و داستانهای ساختگی پرآب و تابي مثل: «او به من چه چیزهایی گفت» و نظیر اینها را از خودش درمی‌آورد و تعریف می‌کند. می‌دانم این خانم چطور این چیزها را سرهم می‌کند. خودم وقتی پاگت مزاحم نیست، از این نوع دروغ‌پردازی‌ها زیاد می‌کنم. کارمندان نزیبی هم حتماً آب و تاب بیشتری به موضوعاتی که او تهیه می‌کند، می‌دهند. به طوری که وقتی ریرن شرح آن را در روزنامه دبیلی باجت می‌خواند، خودش هم خودش را نخواهد شناخت.

دختر باهوشی است و ظاهراً خودش به تنهایی توانسته با جستجو و به دست آوردن اطلاعاتی از این طرف و آن طرف به هویت زنی که در خانه من کشته شده، پی ببرد. مقتوله، خواننده‌ای روسی به نام نادینا بوده است. من از او پرسیدم:

— آیا تو در این مورد کاملاً مطمئنی؟

جواب داد:

— نه، این قضاوت و نتیجه‌گیری خود من است.

طوری حرف می‌زند که انگار شرلوک هولمز است. اما مطمئنم که این جریان را به عنوان یک واقعت به نزیبی در انگلستان تلگراف کرده

است. خانمها برای این جور کارها از هوش کافی برخوردارند. به نظر من، حدس خانم بدینگ‌فیلد درست است. اما اینکه می‌گوید این نتیجه‌گیری خودش است، حرف بیخودی است.

اینکه او چطور توانسته خودش را وارد دم‌ودستگاه نزی و روزنامه دبی بجت بکند، خارج از حد تصورات من است. اما دختری است که هر کاری بگویی از دستش برمی‌آید. آدم شیرین‌زبانی‌ها و چاپلوسی‌هایش را می‌بیند، اما از اراده شکست‌ناپذیرش بی‌خبر است. تصورش را بکنید چطور خودش را در کوپه شخصی من جا کرده است! نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسد که یک چیزهایی دستگیرم شده. ریس گفت که ریبرن ممکن است به رودزیا رفته باشد. اگر این حرف درست باشد، ممکن است همین الآن از قطار روز دوشنبه پیاده شده باشد. این طور که معلوم است، مشخصاتش را به همه جا تلگراف کرده‌اند. اما از این مشخصات کسی چیزی دستگیرش نخواهد شد. چون ریبرن جوان زیرکی است و آفریقا را نیز خوب می‌شناسد. احتمالاً اکنون با مهارت خودش را به قباغه یک پیرزن درآورده و از طرفی، پلیس ساده‌لوح ما به دنبال جوانی خوش قباغه می‌گردد که علامتی به شکل یک بریدگی در صورتش دارد و لباسهای آخرین مد اروپایی را پوشیده. من که هیچ وقت نتوانستم بفهمم علامت روی صورتش واقعی است یا نه. به هر حال، آن بدینگ‌فیلد در جستجوی اوست و قصد دارد افتخار دستگیری‌اش را برای خودش و روزنامه دبی بجت به دست آورد. من به آن یادآوری کردم که این کار، از زنها بر نمی‌آید. اما او به من خندید و گفت که اگر او را به چنگ بیاورد، ثروتمند خواهد شد. به نظر من، سرهنگ ریس نیز با این تصمیم او موافق نیست. احتمال دارد ریبرن در این قطار با ما همسفر باشد، در این صورت، ممکن است همه ما را در حال خواب به قتل برساند. وقتی این موضوع را با خانم بلر مطرح کردم، از این حرف استقبال کرد و گفت که اگر چنین اتفاقی بیفتد و من - سیر استاس بیچاره - در خواب کشته شوم، خوراک تبلیغاتی خوبی

برای خانم آن فراهم خواهد شد و موقعیت بسیار خوبی به دست خواهد آورد.

فردا ما از منطقه پرگرد و خاک بچوانلند^۱ عبور می‌کنیم. در آنجا گرد و خاک واقعاً بیداد می‌کند. در هر ایستگاه، بچه‌های کوچک بومی مجسمه‌های چوبی بسیار عالی از حیوانات و نیز ظروف و سبدهای علفی بسیار عالی دست‌ساز خودشان را برای فروش عرضه می‌کنند. اسباب‌بازی‌هایشان نوعی جاذبه و زیبایی بدوی خاص خودشان را دارند. فکر می‌کنم خانم بلر از دیدنشان بسیار خوشحال و هیجان‌زده خواهد شد.

جمعه شب

همان‌طور که حدس می‌زدیم، در یکی از ایستگاههای قطار، خانم بلر و آن به قدری مجذوب اجناسی که حرفشان را زدم شدند که چهل‌ونه عدد مجسمه چوبی حیوانات را خریدند.

فصل بیست و سوم

(ادامهٔ روایت آن)

به طور کلی از مسافرت به رودزیا بسیار لذت بردم. در طول سفر، هر روز چیزهای زیاد و تازمائی برای دیدن وجود داشت. اول منظرهٔ بسیار عالی درهٔ رود هکس و بعد دورنمای بسیار باشکوه و پرت و دورافتادهٔ دشت کارو و بالاخره خط آهن بچوانلند که به طور شگفت‌انگیزی به خط مستقیم در یک زمین مسطح و بی‌انتهای کشیده شده و چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. به علاوه، اسباب‌بازی‌های بسیار دوست‌داشتنی و زیبا که در همهٔ ایستگاهها توسط افراد بومی به معرض فروش گذاشت می‌شود نیز برای ما بسیار جالب بود. این چیزها برای من و سوزان به قدری جالب بود که تقریباً در همهٔ ایستگاهها نزدیک بود از قطار جا بمانیم، البته اگر بشود اسم آنها را ایستگاه گذاشت! به نظرم، رانندهٔ قطار هر جا که دلش می‌خواست قطار را نگه می‌داشت و بلافاصله یک عدد بومی که معلوم نبود از کجا پیدایشان می‌شد، سبدهای علفی، نی‌های نیشکر، خز حیوانات و مجسمه‌های چوبی بسیار ظریف و زیبایی خود را برای فروش به طرف ما بالا نگه می‌داشتند. سوزان بلافاصله هرچه را که می‌دید، می‌خرید و یک کلکسیون از آنها درست می‌کرد. من هم همین کار را کردم. قیمت بیشترشان یک تیکی^۱ بود. از جمله مجسمه‌های کوچک حیواناتی که ما خریدیم زرافه، ببر، مار، یک نوع گوزن با قیافه

غمگین و مجسمه‌های کوچک و مضحک جنگجویان سیاهپوست بود. ما واقعاً از این صحنه و این چیزها لذت بردیم.

سر اُستاس خیلی سعی می‌کرد مواظبان باشد، اما بی‌فایده بود. من هنوز فکر می‌کنم اگر از قطار جا نماندیم و در بیابانهای آنجا سرگردان نشدیم، یک معجزه بود. قطارهای آفریقای جنوبی موقع حرکت سوت می‌زنند و هیچ علامت دیگری نیز نمی‌دهند. شما مشغول خرید از بومبها هستید که ناگهان متوجه می‌شوید قطار در حال دور شدن است و شما مجبورید از ترس جانتان تا آنجا که می‌توانید، بدوید تا خود را به آن برسانید.

در کیپ تاون قیافه شگفت‌زده سوزان از سوار شدن ناگهانی من به قطار دیدنی بود. در اولین شبی که ما از کیپ تاون حرکت کردیم تا نیمه‌شب صحبت کردیم و وضعیتمان را مورد بررسی قرار دادیم.

واقعاً آن قدر وراجی کرده بودیم که دهانمان خسته شده بود و دیگر نمی‌توانستیم خوب حرف بزنیم. من به این نتیجه رسیده بودم که در اقداماتمان علیه دشمن باید هم از روش دفاعی و هم از روش هجومی استفاده کنیم. من از همسر بودن با سر اُستاس پدler و گروهش احساس امنیت می‌کردم. او و سرهنگ ریس هر دو از محافظان قدرتمند و بانفوذی به حساب می‌آمدند و فکر می‌کردم که با وجود آنها، دشمنان نمی‌توانند دست از پا خطا کنند. در ضمن، تا زمانی که من با سر اُستاس بودم، کم و بیش با پاکت نیز روبه‌رو می‌شدم. به نظرم، گای پاکت در مرکز حوادث مرموز قرار داشت. یک بار از سوزان پرسیدم که آیا به عقیده او ممکن است پاکت همان «سرهنگ» مرموز و معروف باشد؟ البته موقعیت پایین او خلاف این موضوع را نشان می‌داد. ولی یکی دو هفته به نظرم رسید که سر اُستاس با وجود رفتار تحکم‌آمیزی که دارد، لا حد زیادی زیر نفوذ منشی‌اش است. سر اُستاس مردی مطیع و از آن نوع آدمهایی بود که یک منشی ماهر و زیرک بخوبی می‌توانست او را سر انگشت کوچک خود بگرداند. البته مشخص نبودن نسبی موقعیت

پاگت نیز ممکن بود کمکی به او باشد، چون او دوست داشت همیشه دور از صحنه و چشم دیگران باشد.

اما سوزان بشدت با این عقیده مخالف بود. او نمی‌توانست قبول کند که گای پاگت در رأس امور قرار داشته باشد. به نظر او، سرده‌ن واقعی که به «سرهنگ» معروف بود، در خارج از صحنه قرار داشت و احتمالاً قبل از ورود، جایی در آفریقا بود.

من نظر او را تا اندازه زیادی قابل بحث و بررسی می‌دانستم. اما کاملاً متقاعد نشدم. چون در همه موارد مشکوک، پاگت نقش اساسی داشت. درست است که با شخصیتی که او از خود نشان داده بود، انسان انتظار تصمیم‌گیری و انجام کارهای فوق‌العاده و رهبری یک دسته تبهکار و خطرناک را از او نداشت، اما اشخاصی مانند این «سرهنگ» مرموز، گرچه معمولاً آدمهایی ضعیف و ترسو هستند، ولی طراح نقشه‌ها و مغز متفکر گروه خود هستند و نباید گول ظاهرشان را خورد. در مورد پاگت نیز ممکن است وضع به همین صورت باشد. وقتی من اینها را می‌گفتم، سوزان حرفم را قطع کرد، بادی در گلویش انداخت و گفت:

— دختر پرفسور صحبت می‌کند!

من ادامه دادم:

— به هر حال، ممکن است این موضوع درست باشد. حتی ممکن است پاگت وزیر اعظم شخصی باشد که در رأس گروه است. بعد برای یکی دو دقیقه مکث کردم و همان‌طور که فکر می‌کردم گفتم:

— دلم می‌خواهد بفهمم بیر استاس ثروتش را از کجا به دست آورد! سوزان گفت:

— دوباره به او شک بردی؟

جواب دادم:

— حالتی پیدا کرده‌ام که نمی‌توانم به کسی شک نبرم. واقعاً ب

بیر اُتاس شک ندارم. اما به هر حال، او پاگت را استخدام کرده و با او کار می‌کند. ضمناً، مالک واقعی عمارت میل هاوس است. سوزان کمی فکر کرد و گفت:

— شنیده‌ام که ثروتش را از راهی به دست آورده که علاقه‌ای به صحبت درباره‌ آن ندارد. اما این لزوماً به این معنی نیست که در اعمال جنایی دست دارد. ممکن است این ثروت را از راه صرفه‌جویی و فناخت به دست آورده باشد.

با اکراه گفتم:

— بله، ممکن است.

سوزان با تردید ادامه داد:

— آیا ما با متهم کردن پاگت کاملاً به بیراهه نرفته‌ایم؟ اگر او واقعاً آدم شرافتمند و بی‌گناهی باشد، چه؟

برای یکی دو دقیقه روی حرفش فکر کردم، بعد سرم را به علامت نلی تکان دادم و گفتم:

— نمی‌توانم چنین چیزی را قبول کنم.

سوزان گفت:

— به هر حال، او برای کارهایی که کرده دلایلی دارد.

گفتم:

— بله اما حرفهایش قابل قبول نیست. مثلاً برای شبی که می‌خواست مرا از کشتی کیل‌مردن به دریا ببندازد، می‌گوید که ریبرن را روی عرشه دزدکی تعقیب می‌کرده، ریبرن هم برمی‌گردد و او را با یک ضربه مشت به زمین می‌اندازد. ولی ما که می‌دانیم حرفش درست نیست.

سوزان با بی‌میلی گفت:

— اما ما این داستان را به صورت دست دوم از بیر اُتاس شنیدیم. اگر از زبان خود پاگت شنیده بودیم، ممکن بود موضوع چیز دیگری باشد. می‌دانی که وقتی مردم داستانی را که از کسی می‌شنوند و دوباره

می‌خواهند آن را برای دیگران تعریف کنند. ممکن است مطابق سلیقه خودشان تغییراتی به آن بدهند.

کمی روی حرفش فکر کردم و بالاخره گفتم:

— ولی به نظر من، پاگت مقصر است. تو نمی‌توانی این موضوع را که می‌خواست مرا به دریا بیندازد، نادیده بگیری. کارهای دیگرش نیز با فرضیه من جور در می‌آیند. نمی‌دانم تو چرا این قدر روی عقیده جدیدت پافشاری می‌کنی؟

سوزان گفت:

— به دلیل قیافه‌اش.

— قیافه‌اش؟ اما ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— بله، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. قیافه شومی دارد. موضوع همین جاست. هیچ مردی با چنین قیافه‌ای واقعاً نمی‌تواند بدجنس و مودی باشد. این یک شوخی خیلی بزرگ از سوی طبیعت است.

من عقیده زیادی به حرفهای فیلسوفانه سوزان نداشتم. خیلی چیزها درباره طبیعت و اتفاقاتی که افتاده، می‌دانم که خلاف این عقیده را نشان می‌دهد. ممکن است سوزان قصد شوخی داشته، گرچه قیافه‌اش چنین چیزی را نشان نمی‌داد. او از آن نوع آدمهایی است که طبیعت را با چیزهایی که خودش به آن نسبت می‌دهد، تعریف می‌کند و می‌شناسد. ما از اجرای فوری نقشه‌مان منصرف شدیم. واضح بود که باید موضع خودم را مشخص می‌کردم. نمی‌توانستم برای همیشه پنهانکاری و از شرح داستانم خودداری کنم. تا حالا از یک چیز غافل بودم و آن اینکه راه حل تمام این مشکلات در دست خودم است. هر چند که کمی دیر به این فکر افتاده‌ام. روزنامه دلیلی باجت! صحبت کردن یا نکردن من از هری ریرن دیگر تأثیری در وضع او نخواهد داشت. فعلاً برجس «مردی با لباس قهوه‌ای» روی او خورده و این موضوع از طرف من هم نبوده و حالا در صورتی که من خود را مخالف او قلمداد کنم، نه تنها

چیزی به ضرر او نیست، بلکه ممکن است به نفعش هم باشد و چون «سرهنگ» و دار و دستهایش از وجود احساسات دوستانه‌ای که بین من و مردی که آنها به عنوان سپر بلای جنایت خود در مارلو انتخاب کرده‌اند، چیزی نمی‌دانند، از این رو نمی‌توانند به من سوءظن داشته باشند. تا آنجا که اطلاع داشتم، هویت زن مقتول هنوز معلوم نشده بود. بنابراین می‌توانستم به لُرد نژی تلگراف بزنم و اطلاع دهم که آن زن کسی جز نادینا، خواننده معروف روسی که مدتها برای مردم پاریس شادی و نشاط به ارمغان آورده بود، نیست. اوایل، اینکه هویت آن زن هنوز بعد از مدتی دراز تعیین نشده بود، برایم باورکردنی نبود. اما با اطلاعات بیشتری که بعداً در مورد او به دست آوردم، فهمیدم که این موضوع زیاد هم غیرطبیعی نبوده است.

نادینا در طول فعالیت موفقیت‌آمیز خود در پاریس هرگز به انگلستان سفر نکرده بود. به همین دلیل، برای انگلیسی‌ها فردی ناشناخته بود. به علاوه، عکسهایی که از او در روزنامه‌ها به عنوان قربانی محله مارلو به چاپ رسیده بود، زیاد واضح و مشخص نبود. به همین جهت چندان جای تعجب نبود که هنوز کسی به هویت او پی نبرده باشد. علاوه بر اینها، نادینا قصد خود را از سفر به انگلستان از همه مخفی نگذاشته بود و یک روز بعد از قتل او هم یک نامه به دست مدیر نتائری که او در آن کار می‌کرد می‌رسد که در آن این خانم ادعا کرده بود که به دلایل اضطراری و شخصی به روسیه سفر کرده و امیدوار است که در مورد قراردادی که وی بدین ترتیب قادر به انجام آن نیست، منصفانه قضاوت شود.

البته همان‌طور که گفتم، من این اطلاعات را بعداً به دست آوردم. بعد با توافق کامل سوزان یک تلگراف بلندبالا از دِآر برای روزنامه دِلی باجت فرستادم که در یک موقعیت بسیار عالی به دست آنها رسیده بود (من از این موضوع بعداً مطلع شدم) و موجبات خوشحالی بسیار زیادشان را فراهم کرده بود. یعنی حدس من در مورد هویت

مقتول مورد تأیید قرار گرفته بود و روزنامه دیلی باجت با توجه به آن، برای اولین بار در طول عمر خود توانسته بود خبری را قبل از رقبای خود به چاپ برساند:

خبرنامی میل هائوس به وسیله خبرنگار ویژه ما شناسایی شد.

و مطالب دیگری از این نوع:

خبرنگار ما با قاتل همسر بوده است. با همان «مردی با لباس قهوه‌ای».

او واقعاً چه جور آدمی است؟

البته مطالب اصلی برای روزنامه‌های آفریقایی جنوبی ارسال شده بود و من مقاله‌های مفصل مربوط به خودم را مدتها بعد خواندم. در بولوايو^۱ هم یک تلگراف به دستم رسید که در آن، ضمن تأیید مقاله‌ام از طرف روزنامه دیلی باجت، سفارشهایی خصوصی نیز به من شده بود. به دفتر این روزنامه رفتم و لرد نزیی، طی پیغامی شخصاً موفقیت‌م را تبریک گفت و به من اختیار کامل داد که قاتل را تعقیب کنم. البته فقط و فقط من بودم که می‌دانستم هری ریبزن قاتل نیست! اما بگذار همه دنیا فکر کنند که او قاتل است. فعلاً این طوری بهتر است.

فصل بیست و چهارم

صبح زود روز شنبه ما به بولوایو رسیدیم. خیلی ناامیدکننده بود. هتل خوبی نداشت و هوايش نیز بسیار گرم بود. به طور کلی از آنجا زیاد خوشم نیامد. در ضمن، بیر اُستاس حال و حوصله درستی نداشت. فکر می‌کنم ناراحتی‌اش بیشتر به خاطر هدیه‌های چوبی ما، مخصوصاً یک زرافه بزرگ بود که بین راه خریده بودیم. این زرافه چوبی، دارای گردنی دراز، چشمانی آرام و دُمی افتاده بود. واقعاً زیبا بود و انگار شخصیت داشت. من و سوزان هرکدام یک تیکی برای خرید آن پرداخته بودیم و حالا بحث بر سر این بود که این مجسمه به کدامان تعلق دارد. سوزان برای تصاحب آن، من‌تر و متاهل بودنش را عنوان می‌کرد و من هم از امتیاز «اولین کسی بودم که آن را دیده‌ام»، استفاده می‌کردم.

به هر حال، این مجسمه‌ها مقدار زیادی از فضای سه‌بعدی ما را اشغال کرده بودند. به علاوه، حمل چهل و نه مجسمه چوبی که همه ترد و شکننده بودند، واقعاً کار مشکلی بود. موقع بردنشان دو نفر از باربرها را به کمک گرفتیم و به هرکدام یک بسته دادیم. یکی از آنها تعداد زیادی از مجسمه‌های شترمرغ‌ها را که بسیار زیبا بودند، به زمین انداخت. طوری که سر همه آنها کنده شد. من و سوزان هم مجبور شدیم لا آنجا که می‌توانستیم، در حمل بسته‌ها کمک کنیم. سرهنگ ریس نیز کمک کرد. من آن زرافه بزرگ را در بغل بیر اُستاس گذاشتم. حتی خانم پیگرو که به نظر نمی‌رسید از این جور کارها بکند، کمک کرد و یک

اسب آبی و دو جنگجوی سپاه را برابمان آورد. در ضمن، خانم پتیگرو تا آنجا که ممکن بود، سعی می‌کرد از من دوری کند. فکر می‌کنم مرا آدمی بدجنس و حقه‌باز فرض کرده بود. خنده‌دار این بود که قیافه‌اش به نظرم به طوری مبهم آشنا می‌آمد، ولی هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم او را به جا بیاورم.

پیش از ظهر آن روز، ما بیشتر وقتمان را صرف استراحت کردیم و قرار گذاشتیم بعد از ظهر به ماتوپوز^۱ به مزار رودس^۲ برویم. البته قرار بود همه این کار را بکنیم، اما موقع رفتن بیر اُستاس منصرف شد و نیامد. او مثل آن روز صبح که ما به کیپ تاون رسیدیم، خیلی کج خلق و بداخلاق شده بود. منظورم همان روزی است که هلو را به زمین زد و له کرد. ظاهراً هر وقت صبح زود به جایی می‌رسد، خیلی بداخلاق و ناراحت می‌شود. سر صبحانه به پیشخدمتها و باربرها و همه کارکنان هتل ناسزا گفت. بدون شک قصد داشت به خانم پتیگرو هم که یک جوهر خشک‌کن و یک قلم در دستش گرفته بود و دورش می‌گشت، بد و بیراه بگوید، اما انگار جرئت نمی‌کرد. خانم پتیگرو مثل منشی‌های چیره‌دست داخل کتابها بود. ترسیدم بیر اُستاس با این اخلاقش زرافه دوست‌داشتنی مرا هم به زمین بزند و بشکند، به همین جهت آن را از او گرفتم.

بعد از آنکه بیر اُستاس از آمدن به محلی که می‌خواستیم برویم، منصرف شد، خانم پتیگرو گفت که او هم در خانه می‌ماند، چون ممکن است بیر اُستاس به او احتیاج داشته باشد. سوزان نیز در آخرین لحظه پیام فرستاد که سرش درد می‌کند و نمی‌تواند بیاید. در نتیجه، من و سرهنگ ریس دو نفری عازم این سفر شدیم.

ریس آدم عجیبی است. در بین راه خیلی ساکت و کم حرف بود، اما به نظرم خیلی مهمتر و بااهت‌تر از زمانی می‌آمد که در جمع دیگران بودیم. به علاوه، سکوتش از زمانی که حرف می‌زد خیلی گویاتر و

پرمعنی‌تر بود. آن روزی هم که من و او در جاده‌ای که از وسط خار و خاشاک‌های خشک و زرد مایل به قهوه‌ای عبور می‌کردیم، سرهنگ ریس چنین حالتی داشت. البته در جاده پرت و دورافتاده‌ای که همین حالا در حرکت بودیم نیز سکوتی بی‌پایان همه جا را فرا گرفته بود و بجز صدای موتور خودروی کهنه و قدیمی ما که فکر می‌کنم جزو اولین خودروهایی بود که به دست بشر ساخته شده بود، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. موتور آن - گرچه من از موتور چیزی سرم نمی‌شود - به نظرم به درد نخور و روکش صندلی‌هایش هم پاره پاره بود. همان طور که پیش می‌رفتیم، کم‌کم شکل ظاهری زمین عوض می‌شد و بعضی جاها در فاصله‌های دور و نزدیک قلوه‌سنگ‌های بزرگ و کوچک به شکلی جالب و خیال‌انگیز روی هم چیده شده بود. ناگهان احساس کردم که وارد دنیای ماقبل تاریخ شده‌ام و برای لحظه‌ای انسانهای ماقبل تاریخ درست همان طور که برای پدرم واقعیت داشتند، برای من نیز واقعیت پیدا کرده بودند. همان طور که در عالم خیال بودم، رو به سرهنگ ریس کردم و گفتم:

- مثل اینکه اینجاها زمانی محل زندگی غولها بوده و بچه‌هایشان مثل بچه‌های امروز بودند. انسانها این سنگها را روی هم می‌چیدند و بالا می‌آوردند و بعد دوباره می‌زدند و آن را خراب می‌کردند و هرچه ماهرانه‌تر می‌توانستند آن را بسازند و به حال تعادل نگه دارند، از ساخت خود بیشتر لذت می‌بردند. راستی اگر بنا بود من اسمی روی این محل بگذارم، به آن می‌گفتم: «دهکده بچه غول‌ها!»

سرهنگ ریس با لحنی جدی گفت:

- شاید شما بیش از آنچه فکر می‌کنید، به نشانه نزدیک هستید. ساده، ابتدایی و پهن‌اور ... آفریقا این است!

سرم را به نشانه موافقت، با حالت تحسین‌آمیزی تکان دادم. از او پرسیدم:

- اینجا را دوست دارید؟

جواب داد:

— بله، اما اگر انسان برای مدت زیادی در یک چنین محیطی زندگی کند، حالتی پیدا می‌کند که شما به آن ظالمانه می‌گویید، یعنی دیگر به مرگ و زندگی اهمیت چندانی نمی‌دهد.

پیش خود فکر کردم که هری ربرن هم چنین حالتی پیدا کرده بود. بعد، رو به سرهنگ ریس کردم و گفتم:

— اما انسان نباید به چیزهای ضعیف ظلم کند.
او گفت:

— در این مورد که چه چیزهایی را ضعیف و چه چیزهایی را قوی بنامیم، عقاید مختلف است، خانم آن.

لحن صدایش حالت خاصی داشت و به قدری جدی بود که تکان خوردم و احساس کردم واقعاً چیز زیادی در مورد مردی که در کنارم نشسته، نمی‌دانم.
گفتم:

— منظور من بچه‌ها و سگها هستند.

او گفت:

— راستش، نمی‌توانم بگویم که تا حالا نسبت به سگها و بچه‌ها ظلم نکرده‌ام. پس شما بچه‌ها را جزو چیزهای ضعیف به حساب نمی‌آورید؟
جواب دادم:

— نه، فکر نمی‌کنم که چنین نظری داشتم، گرچه هستند. یعنی در این دور و زمانه هستند. اما پدرم همیشه می‌گفت که در ابتدا زنها و مردها با هم در دنیا می‌گشتند و از نظر قدرت با هم برابر بودند، مانند شیرها و بیرها ...

سرهنگ ریس با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

— و زرافه‌ها؟

خندیدم و پیش خودم گفتم: «همه این زرافه را مسخره می‌کنند».
جواب دادم:

— بله، و زرافه‌ها. می‌دانید. در آن زمان انسانها چادر نشین بودند. وضع به همین ترتیب بود تا اینکه آنها اجتماعاتی را تشکیل دادند و در محله‌ایی ساکن شدند. در این زمان بود که زنها یک کار انجام می‌دادند و مردها یک کار دیگر. در نتیجه زنها ضعیف شدند. البته در اصل انسان همان طور است که بود. منظورم این است که همان احساس قبلی خود را دارد. به همین دلیل است که زنها قدرت جسمانی مردها را می‌ستایند، یعنی همان چیزی را که زمانی خود از آن برخوردار بودند. او گفت:

— در حقیقت منظورت نیاپرستی است؟

— بله. یک چنین چیزی.

ریس پرسید:

— و تو واقعاً فکر می‌کنی این موضوع درست است؟ منظورم این است که زنها قدرت را می‌ستایند؟
گفتم:

— بله، این موضوع کاملاً درست است. البته اگر انسان صداقت داشته باشد. یعنی شما فکر می‌کنید که به خصوصیات اخلاقی اهمیت می‌دهید. اما وقتی عاشق شدید، به اصل خود برمی‌گردید و خصلت انسانهای اولیه را پیدا می‌کنید و به قدرت جسمانی اهمیت می‌دهید، اما موضوع به اینجا ختم نمی‌شود. بدین معنی که اگر شما در شرایط انسانهای اولیه زندگی می‌کردید، اشکالی در این مورد به وجود نمی‌آمد، اما شما در آن شرایط نیستید و در نتیجه چیزهای دیگری فائق می‌شوند. یعنی چیزهایی که ظاهراً شکست خورده‌اند، برندگان واقعی هستند و از تنها راهی که مهم است و به حساب می‌آید، برنده می‌شوند، مانند آنچه در کتاب آسمانی راجع به از دست دادن و به دست آوردن دوباره زندگی گفته شده. سرهنگ ریس همان طور که فکر می‌کرد، گفت:

— بالاخره شما عاشق می‌شوید و بعد از مدتی فراموش می‌کنید.
منظورت این است؟

گفتم:

— نه، دقیقاً. اما اگر دوست داشته باشید، ممکن است آن را این طور تعبیر کنید.

ریس گفت:

— فکر نمی‌کنم شما تاکنون عشق خود را از دست داده باشید، خانم آن گفتم:

— نه، نداده‌ام.

دوباره گفت:

— یا اینکه اصلاً عاشق شده باشید!

دیگر جوابش را ندادم.

ما به مقصد رسیدیم. صحبت‌مان دیگر ادامه نیافت. از ماشین پیاده شدیم و با قدمهای آهسته شروع به بالا رفتن از دامنه تپه معروف به چشم‌انداز دنیا کردیم. مثل دفعه‌های قبل، از همراه بودن با سرهنگ ریس احساس ناراحتی می‌کردم. او بخوبی می‌توانست افکارش را پشت چشمهای نفوذناپذیر سیاه‌رنگش پنهان کند. همیشه همین طور بود و من هیچ وقت نتوانسته بودم بفهمم او نسبت به من چه احساسی دارد. همین چیزها بود که مرا به وحشت می‌انداخت.

ما در سکوت بالا رفتیم تا به مزار رودس که توسط قلوه‌سنگ‌های بزرگ محاصره و محافظت می‌شد، رسیدیم. محلی ترسناک و عجیب و دور از دسترس انسانها. جایی که در پس سکوت آن، پیوسته سرود زیبایی قلوه‌سنگ‌ها به گوش می‌رسید. پس از چند دقیقه، به طرف پایین حرکت کردیم، اما کمی از جاده منحرف شدیم. حرکت در آنجا زیاد آسان نبود و گاهی سر می‌خوردیم. بعد، به دامنه‌های با شیب خیلی تند و یا بهتر بگویم به صخره‌ای که تقریباً عمودی بود رسیدیم. سرهنگ ریس جلو رفت و برگشت تا به من کمک کند و همان طور که دستهایش را به طرفم گرفته بود، گفت:

— باید کمک کن.

بعد با یک حرکت تند مرا بلند کرد و به زمین گذاشت. در اینجا بود که من به قدرت بازویش پی بردم. مردی آهنین پنجه با بازوانی پولادین. دوباره نسبت به او احساس ترس کردم. بویژه که از سر راهم کنار نرفت، بلکه همان‌طور در مقابلم ایستاد و به چشמהایم خیره شد.

ناگهان پرسید:

– تو واقعاً اینجا چه کار می‌کنی. آن بدینگ‌فلد؟
– من یک دختر کولی هستم و جهانگردی می‌کنم.
ریس گفت:

– بله، درست است. خبرنگاری روزنامه یک بهانه است. تو روحیه خبرنگاری نداری. می‌خواهی خوش باشی و زندگی‌ات را یک طوری بگذرانی. البته این تمام ماجرا نیست.

منظورش چه بود؟ چه چیزی را می‌خواست از زبان من بیرون بکشد؟ می‌ترسیدم. خوب به صورتش خیره شدم. چشمانم نمی‌توانند مانند چشمان او اسرار را در خود نگه دارند، اما می‌توانند خشم را بروز دهند و صحنه مبارزه را عوض کنند.

پرسیدم:

– شما اینجا چه کار می‌کنید، سرهنگ ریسی؟

از سؤالم کاملاً بکه خورد. برای لحظه‌ای فکر کردم که قصد ندارد جوابم را بدهد. اما بالاخره به حرف آمد و با بی‌میلی گفت:

– به دنبال آرزوهایم هستم. فقط همین، به دنبال آرزوهایم! خانم بدینگ‌فلد، شما قضیه فرشتگانی را که با دست زدن به گناه، سقوط کردند، به یاد می‌آورید؟

سؤالش را نادیده گرفتم و گفتم:

– مردم می‌گویند که شما واقعاً با دولت در ارتباط هستید، یعنی در سازمانهای سری اطلاعاتی فعالیت می‌کنید. درست می‌گویند؟
کمی به فکر فرو رفتم و مکث کرد (البته نمی‌دانم من این‌طور خیال کردم یا واقعاً هم همین‌طور بود) و بعد گفت:

— نمی‌توانم به شما بگویم که فقط برای شخص خودم و تفریح دست به این مسافرت زده‌ام.

وقتی بعداً به جوابش فکر کردم، حرفش به نظرم کمی مبهم آمد. شاید عمداً این طور حرف زد که من متوجه نشوم.

هر دو سوار خودرو شدیم و به طرف شهر حرکت کردیم. هر دو ساکت بودیم و حرفی بینمان رد و بدل نشد. در نیمه راه بولوایو برای صرف چای در یک مهمانخانه قدیمی که تقریباً به سبک ابتدایی بود توقف کردیم. مالک آن مشغول کندوکاو در باغچه جلوی مهمانخانه بود و از اینکه ما مزاحمش شده بودیم، اندکی ناراحت بود. با وجود این، مؤدبانه قبول کرد چیزی برایمان بیاورد. بعد از یک انتظار بسیار طولانی، مقداری کیک بیات با دو فنجان چای نیم‌گرم برایمان آورد و فوراً به سر کار خود بازگشت.

به محض رفتن او، ناگهان شش گربه میو میوکنان دورمان را گرفتند. سروصدایشان واقعاً ناراحت‌کننده بود. مقداری از کیک را جلوی آنها انداختم. همگی با هم هجوم بردند و آن را بلعیدند. بعد مقداری از شیر را در ظرفی ریختم و جلوی آنها گذاشتم. گربه‌ها شیر را نیز در حالی که بشدت با هم رقابت می‌کردند، تا ته خوردند.

من که بشدت به هیجان آمده بودم، با خشم فریاد زدم:

— این بیچاره‌ها دارند از گرسنگی می‌میرند. خیلی بد است. لطفاً دستور بدهید باز هم مقداری شیر و کیک بیاورد.

سرهنگ ریس آهسته به دنبال این کار رفت. گربه‌ها دوباره سروصدای خود را از سر گرفتند. او بعد از چند لحظه با یک ظرف بزرگ شیر برگشت. گربه‌ها با حرص و ولع همه آن را خوردند.

از روی صندلی‌ام بلند شدم و خیلی جدی گفتم:

— می‌خواهم این گربه‌ها را با خودم به خانه ببرم. نمی‌گذارم اینجا از گرسنگی بمیرند.

سرهنگ ریس که این طور دید، گفت:

– دختر جان منطقی باش! تو نمی‌توانی شش گربه را با پنجاه مجسمه چوبی کوچک و بزرگ حیوانات، با خودت به این طرف و آن طرف ببری.

گفتم:

– حیوانات چوبی مهم نیستند. اینها زنده‌اند. می‌خواهم موقع رفتن همه را با خودم ببرم.

سرهنک ریس گفت:

– نه، تو این کار را نمی‌کنی.

نگاه خشم‌آلودی به او انداختم. اما او ادامه داد:

– ممکن است مرا آدم بیرحمی بدانی، اما انسان نمی‌تواند با احساسات زندگی کند. بیخود هم اصرار نکن. اینجا سرزمینی باتمدن با مردمی ابتدایی است و زور من هم از تو بیشتر است. اجازه نمی‌دهم اینها را با خودت بیاوری.

با خودم گفتم: «همیشه موقعی متوجه چیزی می‌شوم که ضربه خورده‌ام» و در حالی که گربه می‌کردم، به طرف ماشین دویدم. او با لحن مسالمت‌آمیزی گفت:

– آنها ممکن است خودشان هم فقط یک امروز غذا نداشته‌اند و همسر این مرد برای خرید به بولوايو رفته باشد. وقتی برگردد، همه چیز عوض می‌شود. ضمناً دنیا پر از گربه گرسنه است.

با پرخاش گفتم:

– بس کنید، دیگر حرف نزنید.

او گفت:

– می‌خواهم به تو یاد بدهم که به زندگی همان‌طور که واقعاً هست، نگاه کنی. می‌خواهم به تو بفهمانم که زندگی سخت و بیرحم است، مثل من. این راز قدرت است، راز موفقیت است.

با ناراحتی جواب دادم:

– من پیش از آنکه بیرحم و سخت شوم، خواهم مرد.

ما سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. کم‌کم حال خوب شد و روحیه عادی‌ام را پیدا کردم. ناگهان با کمال تعجب دیدم که او دست دراز کرد. دستم را گرفت و به آرامی گفت:

— من به تو احتیاج دارم آن. با من ازدواج می‌کنی؟

من که بکلی گیج شده بودم، با من گفتم:

— نه، نمی‌توانم.

— چرا؟

— من به شما به این چشم نگاه نمی‌کنم و هیچ وقت چنین فکری نکرده‌ام.

او گفت:

— بله متوجه شدم. آیا فقط به همین دلیل؟

با خود گفتم «مجبورم با او صادق باشم، چون به او مدیونم». از این رو مکثی کردم و گفتم:

— نه، فقط به این دلیل نیست. می‌دانید ... من ... کس دیگری را دوست دارم.

او دوباره گفت:

— بله، متوجه شدم. از همان لحظه اولی که من تو را در کشتی کیل‌مردن دیدم، همین طور فکر می‌کردی؟

آهسته گفتم:

— نه، این جریان بعداً پیش آمد.

برای سومین بار گفت:

— بله متوجه شدم.

اما این بار زنگ صدایش به نظرم معنی خاصی داشت، طوری که برگشتم و نگاهی به او انداختم. قیافه‌اش خیلی غمگین بود. او را هرگز تا این حد ناراحت ندیده بودم.

با من پرسیدم:

— منظورتان چیست؟

او مرا برانداز کرد. از قیافه‌اش متوجه چیزی نشدم. جز اینکه خیلی جدی بود. بعد گفت:

— فقط حالا می‌دانم باید چه کار کنم.

از این حرف او به خودم لرزیدم. منظورش را نفهمیدم. اما ترسیدم. خیلی جدی حرف می‌زد. از آن لحظه به بعد، دیگر با هم حرفی نزدیم تا به هتل رسیدیم. من مستقیماً به اتاق سوزان رفتم. او روی تختخوابش دراز کشیده، مطالعه می‌کرد و به هیچ وجه به نظر نمی‌رسید که سردرد داشته باشد.

همین که چشمش به من افتاد، گفت:

— اینجا یک مزاحم کامل یا همان مشاور کاردان و خوش‌سلیقه در حال استراحت است.

بعد چون دید که من ناگهان زیر گریه زدم، پرسید:

— چرا گریه می‌کنی عزیزم، چه شده آن؟

من موضوع گریه‌ها را به او گفتم. اما صلاح ندانستم راجع به درخواست سرهنگ ریس چیزی به او بگویم. اما سوزان زنی باهوش است. فکر می‌کنم فهمید که موضوع چیز دیگری است.

— سرما که نخورده‌ای، ها؟ گرچه در هوای به این گرمی این حرف خیلی چرند است، اما تو داری می‌لرزی!

جواب دادم:

— چیزی نیست. اعصابم ناراحت شده. شاید دارم می‌میرم. دائم احساس می‌کنم که اتفاق وحشتناکی در انتظارم است.

سوزان با لحنی جدی گفت:

— احمق نباش، بیا راجع به یک چیز جالب صحبت کنیم، مثلاً راجع به الماس‌ها.

پرسیدم:

— چگونه؟ مگر چیزی شده؟

سوزان گفت:

— نه، اما مطمئن نیستم که جایشان پیش من امن باشد. قبلاً این طور نبود و کسی فکر نمی‌کرد که ممکن است جزو وسایل من باشد. اما حالا که همه می‌بینند ما این قدر با هم صمیمی هستیم، ممکن است به من شک کنند.

گفتم:

— اما کسی نمی‌داند که آنها داخل یک قوطی فیلم پنهان شده. جای خیلی خوبی است. فکر نمی‌کنم واقعاً بتوانیم جای بهتری برای مخفی کردنشان پیدا کنیم.

قبول کرد. اما تردید داشت و ادامه داد:

— بعداً وقتی به منطقه فالز رسیدیم، بیشتر در این باره صحبت می‌کنیم.

قطار ما ساعت نه حرکت کرد. میر آستاس هنوز زیاد سرحال نبود. خانم پتیگرو هم کج خلق و ناراحت به نظر می‌رسید. سرهنگ ریس مثل همیشه بود. فکر می‌کردم تمام حرفه‌هایی که روز قبل بین من و او رد و بدل شده بود، فقط یک روزی بوده است.

آن شب روی تخت‌خوابم که تشک سفتی داشت، به خواب عمیقی فرو رفتم. ولی احساس راحتی نمی‌کردم. چون در تمام مدت خوابهای ناراحت‌کننده و تهدیدآمیزی می‌دیدم و با آنها مقابله می‌کردم. وقتی بیدار شدم، سرم درد می‌کرد. از کوپه بیرون آمدم. هوا فرح‌بخش و دوست‌داشتنی بود. در اطراف و جلویمان تا جایی که چشم کار می‌کرد، تپه‌های جنگلی با پستی و بلندی‌ها موجی‌شکل، منظره‌ی نظیری را به تماشا گذاشته بودند. تا آن موقع، هیچ وقت جایی را این قدر دوست نداشتم و با خودم گفتم ای کاش می‌شد در بین بوته‌های سبز آنجا یک کلبه کوچک داشتم و برای همیشه در آن زندگی می‌کردم. برای همیشه ... درست قبل از ساعت دو و نیم بعدازظهر، سرهنگ ریس مرا صدا کرد و به یک توده‌ی مه سفید دسته‌گل‌مانندی که بالای بوته‌های قسمتی از یک تپه قرار داشت اشاره کرد و گفت:

— آن را می‌بینی، مه اطراف منطقه فالز است. نزدیک آنجا هستیم. من هنوز در رؤیای خوش و عجیبی که جایگزین خواب ناراحت‌کننده شب گذاشته‌ام بود، سیر می‌کردم. یک حس قوی به من می‌گفت که به خانه‌ام رسیده‌ام ... به خانه! گرچه هرگز به آنجا قدم نگذاشته‌ام ... پس شاید در خواب دیده بودم.

از قطار پیاده شدیم و به طرف هتل به راه افتادیم. ساختمان هتل سفیدرنگ و بزرگ و تمام در و پنجره آن برای جلوگیری از ورود پشه با تورهای سیمی مبدود شده بود. ضمناً در اطراف آن هیچ جاده و با خانه و ساختمانی دیده نمی‌شد. روی ایوان هتل رفتیم. منطقه فالز روبه روی ما در فاصله نیم‌مایلی از هتل قرار داشت. تا آن روز منظره‌ای به این زیبایی و باشکوهی ندیده بودم و خیال هم نمی‌کنم که دیگر ببینم.

وقتی سر میز غذا نشستیم، سوزان رو به من کرد و گفت:
— تو وضع غیرعادی و بدی داری. هیچ وقت تو را این طور ندیده بودم. داشت با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.

با خنده گفتم:

— واقعاً؟

اما حس کردم که خنده‌ام زورکی و غیرطبیعی است. کمی فکر کردم و گفتم:

— چیزی نیست، ناراحت نیستم.

سوزان گفت:

— نه حتماً یک چیزی هست. چیزی بیش از اینها.

بعد چینی به پیشانی‌اش انداخت که حاکی از نگرانی‌اش بود. البته من خوشحال بودم. اما نگران هم بودم. احساس عجیبی داشتم. انتظار حادثه‌ای را می‌کشیدم که نمی‌دانستم چیست. اما فکر می‌کردم که بزودی اتفاق خواهد افتاد. همین موضوع سبب اضطراب و بی‌قراری‌ام شده بود.

بعد از صرف چای، سوار یک ارابهٔ دستی شدیم که چند جوان سیاه‌پوست، با چهره‌ای خندان آن را روی ریل‌های کوچک آهنی به طرف یک پل هل می‌دادند.

چشم‌انداز بسیار عالی شکافی در یک رشته کوه، ریزش شدید و حجیم آب در پایین آن و پرده‌ای از مه و قطرات ریز آب که گاهی به کناری می‌رفت و ریزش عظیم آب را نمایان می‌کرد، به صورت دورنمایی بزرگ و شگفت‌آور جلوی چشم ما قرار داشت.

از روی پل عبور کردیم و در طول جادهٔ کم‌عرضی که دو طرفش با سنگ‌های سفید علامتگذاری شده و از کنار درهٔ تنگ و باریکی می‌گذشت، به راه افتادیم و بالاخره به یک محوطهٔ باز که در سمت چپ آن گذرگاهی با شیب تند به سمت فالز می‌رفت، رسیدیم. سرهنگ ریس رو به ما کرد و گفت:

— اینجا پالم گالی^۱ است. می‌خواهید باز هم ادامه بدهیم یا بماند برای فردا صبح. چون از اینجا به بعد جاده سخت و ناهموار و راهپیمایی در آن مشکل و وقتگیر است.

سِر اُستاس که معلوم بود هیچ علاقه‌ای به این جور کارها ندارد، فوراً گفت:

— بماند برای فردا صبح.

بعد، جلو افتاد و ما به دنبالش شروع به بازگشت کردیم. همین طور که حرکت می‌کردیم به یک مرد خوش قیافهٔ بومی و زنی برخوردیم که روی سرش بقچهٔ بزرگی با یک تابه قرار داشت. به نظرم آن تابه تمام دارایی‌شان بود که زن یکجا با خود حمل می‌کرد.

سوزان با دیدن این منظره غرغریکنان گفت:

— من هر وقت به دوربینم احتیاج دارم، نمی‌توانم پیدایش کنم.

سرهنگ ریس گفت:

— از این فرصتها زیاد پیش می‌آید خانم بلر، ناراحت نباشید.
ما دوباره به پل رسیدیم.

سرهنگ ریس گفت:

— دوست دارید به داخل جنگل رنگین‌کمان برویم یا می‌ترسید که
خیس شوید؟

من و سوزان دنبالش راه افتادیم. اما سر اُستاس به هتل برگشت.
جنگل رنگین‌کمان به نظرم زیاد جالب نیامد. چون رنگین‌کمان‌های
زیادی در آن دیده نمی‌شد، اما حبابی خیس شدیم. البته از آنجا گاهی
برای لحظه‌ای می‌توانستیم عرض بسیار زیاد آبشارها را یکجا با هم
بینیم که برایمان بسیار شگفت‌انگیز و باورنکردنی بود. من بی‌اختیار به
آنها خیره شده بودم و از این همه عظمت و شکوه واقعاً تعجب می‌کردم.
از آنجا به هتل برگشتیم. لباسهایمان را عوض کردیم و بموقع برای
شام حاضر شدیم. به نظرم رسید که سر اُستاس از سرهنگ ریس دل
خوشی ندارد. من و سوزان کمی با او شوخی کردیم و خندیدیم. اما
چندان مؤثر نبود.

بعد از شام سر اُستاس به اتاق خود رفت و خانم پتیگرو را هم با خود
برد. من و سوزان کمی با سرهنگ ریس صحبت کردیم. بعد، سوزان
پس از آنکه چند بار خمیازه کشید گفت:

— من خیلی خسته‌ام، می‌خواهم بروم بخوابم.

من هم چون نمی‌خواستم با سرهنگ ریس تنها باشم، بلند شدم و به
اتاقم رفتم.

آن قدر هیجان داشتم که نمی‌توانستم بخوابم. حتی لباس را هم عوض
نکردم و همان‌طور روی صندلی نشتم و به عجب تکیه دادم. ذهنم
خیلی مشغول بود و انتظار وقوع حادثه‌ای ناگوار را می‌کشیدم. ناگهان
صدای ضربه‌انگشتی به در مرا از جا پراند. از روی صندلی بلند شدم، به
طرف در رفتم و آن را باز کردم. پسر کوچک سیاه‌پوستی یک برگ
بادداشت کوچک را به دستم داد. آن را گرفتم و به وسط اتاق برگشتم.

کمی به فکر فرو رفتم و بعد از چند لحظه بازش کردم. یادداشت خیلی کوتاهی بود!

باید تو را ببینم. خودم هرنت نمی‌کنم به هتل بیایم. ممکن است لطفاً به معوطه بازگشتار پالم کالی بیایی؟ اتاق شماره ۱۷ بارت هست. تو مرا با ۴۵ هری ریبون می‌شناسی.

قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. پس او اینجا بود! انگار من از این موضوع باخبر بودم. بله، چون در تمام این مدت، او را نزدیک به خودم احساس می‌کردم. پس بدون اینکه خودم خبر داشته باشم، به نقطه‌ای که او مخفی شده بود آمده بودم.

فوراً یک شال‌گردن دور سرم پیچیدم و آهسته از اتاقم بیرون رفتم. باید احتیاط می‌کردم. همه دنبالش بودند. کسی نمی‌بایست می‌دید که من دنبالش می‌روم. آهسته به اتاق سوزان رفتم. به خواب عمیقی فرو رفته بود. صدای یکنواخت نفس را می‌شنیدم.

بیرون اتاق بر آستاس کمی مکث کردم. صدایش را می‌شنیدم که به خانم پتیگرو چیزهایی را دیکته می‌کرد. صدای یکنواخت و کسالت‌آوری که به خانم پتیگرو می‌گفت:

— بنابراین من باید پیشنهاد کنم که در مقابله با مسئله کاری سیاهان ... خانم پتیگرو مکث کرد تا او به حرف خود ادامه دهد. بر آستاس با حالتی عصبانی و غرغرکنان باز یک چیزهایی گفت.

دوباره با احتیاط به راه افتادم. سرهنگ ریس در اتاقش نبود. در سالن هتل هم نبود. او مردی بود که از او هراس داشتم. با وجود این، نمی‌خواستم وقت را تلف کنم. سرعت از هتل بیرون آمدم و در جاده‌ای که به طرف پل می‌رفت، به راه افتادم.

وقتی از پل گذشتم در نقطه‌ای تاریک ایستادم و به طرف پل نگاه کردم. اگر کسی مرا تعقیب کرده بود، هنگام عبور از روی پل می‌توانستم او را ببینم. اما کسی نیامد. دوباره در جاده‌ای که به معوطه

باز ختم می‌شد، شروع به حرکت کردم. حدود پنج شش قدم که ادامه دادم، ناگهان صدای خش‌خش‌مانندی به گوشم رسید. فکر کردم این صدا نمی‌تواند مربوط به کسی باشد که از هتل مرا تعقیب کرده، بلکه از ناحیه کسی است که قبلاً در آنجا منتظر بوده است.

فوراً و فقط از روی غریزه به این نتیجه رسیدم که این منم که مورد تهدید قرار گرفته‌ام. حس غریزه همان‌طور که در کشتی کیل‌مردن به کمک آمده بود، اینجا نیز به کمک آمد و من بدون هیچ‌گونه دلیل دیگری از وجود خطری قریب‌الوقوع آگاه شدم. برگشتم و به عقب نگاه کردم. هیچ صدایی نمی‌آمد. یکی دو قدم دیگر جلو رفتم. دوباره همان صدا به گوشم رسید. همان‌طور که جلو می‌رفتم، سرم را برگرداندم و به عقب نگاه کردم. شب مردی را دیدم که از تاریکی بیرون آمد. حتماً متوجه شده بود که او را دیده‌ام. ناگهان به طرف جلو پرید و راه را بر من بست. هوا آن قدر تاریک بود که نمی‌توانستم او را خوب ببینم و بشناسم. فقط توانستم بفهمم که قذبلند و اروپایی است، نه بومی. فوراً پا به فرار گذاشتم. از پشت سر صدای پایش را که دنبالم می‌دوید، می‌شنیدم. با سرعت هرچه تمامتر می‌دویدم و فقط به سنگهای سفیدی که حدود جاده را مشخص می‌کرد توجه داشتم و قدم برمی‌داشتم، چون آن شب هوا مهتابی هم نبود. بعد ناگهان حس کردم که دیگر چیزی زیر پایم نیست. به طرف پایین سقوط کرده بودم و در همان لحظه، صدای خنده مردی که پشت سرم می‌دوید به گوشم خورد و همان‌طور که با سر به طرف پایین و پایین‌تر می‌رفتم، طنین خنده شیطانی و شوم او نیز به دنبالم می‌آمد.

فصل بیست و پنجم

کم کم به هوش آمدم. همه جای بدنم درد می کرد. وقتی خواستم از جا بیدار شوم، بازوی چپم تیر می کشید و سرم بشدت درد می کرد. هیچ نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. همه چیز به نظرم خواب و خیال و غیر واقعی می رسید. سرم گیج می رفت و مناظر کابوسمانندی جلوی چشم ظاهر می شد. احساس می کردم که دوباره در حال افتادن و افتادن هستم. یک بار قیافه هری ریبرن را که از میان مه ظاهر شد دیدم و به نظرم رسید که واقعی است، اما لحظه ای بعد در حالی که می خندید و مرا مسخره می کرد ناپدید شد. یک بار هم یک نفر را دیدم که فنجانی را به دهانم گذاشت و من مایع درون آن را نوشیدم. صورتش سیاه بود و به من می خندید. به نظرم رسید که شیطان است. از ترس فریاد زدم. دوباره در رؤیا فرو رفتم. رؤیایی بس طولانی و ناراحت کننده که ضمن آن بیهوده تلاش می کردم هری ریبرن را پیدا کنم و به او هشدار بدهم. هشدار، اما چه هشدار؟ خودم هم نمی دانستم. اما به نظرم می آمد که خطری تهدیدش می کند. انگار خطری بزرگ او را تهدید می کرد و تنها من بودم که می توانستم نجاتش دهم. بعد دوباره همه چیز تاریک شد. به خواب رفته بودم، به خواب واقعی.

دوباره از خواب بیدار شدم. همه چیز نسبتاً آرام بود و از کابوسهای طولانی خبری نبود. تمام آنچه برایم اتفاق افتاده بود، به یاد آوردم: فرار عجولانه از هتل برای دیدن هری، مردی که در تاریکی دیده بودم و لحظه آخری که سقوط کردم ...

پس در اثر سقوط نمرده بودم. حتماً معجزه‌ای شده بود و نجات یافته بودم. اما حالا کجا بودم؟ و چه کسی مرا نجات داده بود؟ به دشواری سرم را حرکت دادم و نگاهی به اطراف انداختم. در یک اتاق کوچک با دیوارهای ناصاف بر روی یک نیمکت خوابیده بودم. دیوارهای چوبی اتاق با پوست حیوانات مختلف و چند عاج زینت داده شده بود. سطح ناصاف و ناهموار نیمکت نیز با پوست پوشیده شده بود. زخم بازوی چپم را با پارچه‌ای بسته بودند و من به سختی می‌توانستم آن را حرکت دهم. در ابتدا تصور می‌کردم که در اتاق تنها هستم. بعد متوجه شدم که یک نفر نزدیک درِ اتاق نشسته است. خیلی ساکت و مثل مجسمه بی‌حرکت بود. از موی سیاه سرش که معلوم بود به تازگی اصلاح شده، چیزی به خاطر آمد. اما نمی‌خواستم زحمت فکر کردن به آن را بدهم و ذهنم را متوجه چیزهای دیگر کنم. مرد پشتش به من بود و به طرف پنجره نگاه می‌کرد. ناگهان سرش را به طرفم برگرداند و من از تعجب هشکم زد. هری ریرن بود، هری ریرن واقعی. از جایش بلند شد، به طرفم آمد و با قیافه‌ای نسبتاً غمگین پرسید:

— حالت چطور است؟

نمی‌توانستم جوابش را بدهم. اشک از چشمانم سرازیر بود و بغض گلویم را می‌فشرد. احساس ضعف می‌کردم. دستش را در دستم گرفتم. آرزو می‌کردم که در آن حال و همان طور که او بالای سرم ایستاده و با نگاهی خاص به من چشم دوخته بود، می‌مردم.

دوباره به حرف آمد و گفت:

— گریه نکن، گریه نکن. اینجا خطری تهدیدت نمی‌کند و کسی نمی‌تواند به تو صدمه بزند.

بعد از اتاق بیرون رفت و با یک فنجان شیر برگشت و گفت:

— کمی شیر بنوش.

شیر را از او گرفتم و با خوشحالی نوشیدم. بعد با لحنی آهسته و ملایم ملل کسی که با بچه روبه‌روست و می‌خواهد او را آرام کند، گفت:

— بهتر است دیگر سؤال نکنی و سعی کنی بخوابی. کم‌کم حالت بهتر می‌شود و نیرو می‌گیری. اگر بخواهی، نهایت می‌گذارم.

با اصرار گفتم:

— نه، نه، همین جا باش.

او گفت:

— بسیار خوب.

بعد یک چهارپایه آورد و کنار من گذاشت و نشست. دستش را روی دستم گذاشت. آن را نوازش کرد و دلداری‌ام داد. یک بار دیگر به خواب رفتم.

وقتی به خواب رفتم، شب بود، اما وقتی بیدار شدم، نزدیک ظهر بود و آفتاب وسط آسمان. بجز من کسی در کلبه نبود، اما به محض اینکه تکان خوردم، یک زن بومی با عجله وارد اتاق شد. چهره زشتی داشت، اما با محبت و خنده رو بود. بعد از چند لحظه از اتاق بیرون رفت و در یک لگن مقداری آب برایم آورد. کمکم کرد تا دست و صورتم را بشویم. بعد دوباره بیرون رفت و یک کاسه بزرگ سوپ آورد و من تا ذره آخر آن را خوردم.

چند سؤال از او کردم. جوابی نداد، فقط خندید و سرش را تکان داد. البته یک چیزهایی از ته گلو بلفور می‌کرد، فهمیدم که به زبان انگلیسی آشنایی ندارد. ناگهان از جایش بلند شد و راست ایستاد و مؤدبانه عیب رفت. بعد هری ربیرن وارد اتاق شد، نگاهی به او انداخت و اشاره کرد که بیرون برود. او رفت و ما تنها شدیم. هری با لبخند از من پرسید:

— حالت چطور است؟ انگار امروز خیلی بهتری!

— بله. اما هنوز احساس گنجی می‌کنم. اینجا کجاست؟

جواب داد:

— تو الآن در یک جزیره کوچک در زامبزی^۱ هستی که حدود چهار

مایل بالاتر از منطقه فالز است.

— آیا دوستانم می‌دانند که من اینجا هستم؟

او سرش را به علامت نفی تکان داد.

— باید برایشان پیغام بفرستم.

هری گفت:

— میل خودت است. اما اگر من جای تو بودم، صبر می‌کردم تا حال

کمی بهتر شود.

— چرا؟

او بلافاصله جواب نداد. من هم آن را نادیده گرفتم و در عوض

پرسیدم:

— چند وقت است که اینجا هستم؟

جوابی داد که واقعاً شگفت‌زده‌ام کرد:

— حدود یک ماه.

فریاد زدم:

— باید به سوزان اطلاع بدهم. او خیلی ناراحت می‌شود.

پرسید:

— سوزان دیگر کیست؟

جواب دادم:

— خانم بلر. من در هتل با این خانم، بیر استاس و سرهنگ ریس

بودم. فکر می‌کنم این را می‌دانی.

او سرش را تکان داد و گفت:

— نه من چیزی نمی‌دانم. بجز اینکه تو را بی‌هوش روی شاخه‌های

یک درخت پیدا کردم. دستت بدجوری پیچ خورده بود.

— درخت کجا بود؟

— در بالای دامنه یک دره باریک که اگر لباس به شاخه‌های آن گیر

بکرده بود، حتماً به ته دره می‌افتادی و الآن زنده نبود.

از حرفش به خودم لرزیدم و بعد پرسیدم:

— تو گفتی که نمی‌دانستی من در هتل هستم. پس چطور آن یادداشت را فرستادی؟

او جواب داد:

— چه یادداشتی؟ من یادداشتی نفرستادم.

— همان یادداشتی که در آن از من خواسته بودی که تو را در محوطه باز نزدیک پام گالی ملاقات کنم.

هری با تعجب به من خیره شد و گفت:

— من هیچ یادداشتی برایت نفرستادم.

از این حرفش واقعاً مغرم سوت کشید، اما خوشبختانه او متوجه ناراحتی من نشد.

پرسیدم:

— پس چطور شد که تو در چنین موقع مناسبی آنجا بودی و مرا نجات دادی؟

این سؤال را بدون اینکه خودم را ناراحت و یا نسبت به او ظنیر نشان بدهم، کردم و در ادامه پرسیدم:

— در ضمن، تو اینجا چه کار می‌کنی؟ منظورم در این قسمت از دنیا است!

او با خونسردی گفت:

— من اینجا زندگی می‌کنم.

— در این جزیره؟

— بله، بعد از جنگ به اینجا آمدم. بعضی مواقع گردشگران را از هتل به اطراف می‌برم. مخارجم زیاد نیست و اغلب هر طور که دوست داشت باشم، زندگی می‌کنم.

پرسیدم:

— اینجا تنها زندگی می‌کنی؟

با لحنی سرد جواب داد:

— من اهمیت زیادی به زندگی در بین مردم نمی‌دهم، جدی می‌گوی-

گفتم:

— ببخشید که باعث زحمت شدم و این مشکلات را برایت به وجود آوردم. تقصیر خودم نبود.

برخلاف تصور من، چشمانش برقی زد و گفت:

— نه، نه. هیچ مشکلی نبود. من تو را مثل یک کیسه زغال سنگ روی دوشم انداختم و به قایق آوردم. درست مثل انسانهای اولیه و عصر حجر. گفتم:

— اما به دلیل دیگری.

صورتش از این حرف من سرخ شد. آن قدر سرخ که گویی تمام خونی که در بدن داشت، به طرف صورتش جریان پیدا کرده بود. برای اینکه او را از ناراحتی و حالت بهت‌زدگی که پیدا کرده بود بیرون بیاورم، بلافاصله پرسیدم:

— اما نگفتی که چطور این قدر راحت آمدی و پیدایم کردی؟ او گفت:

— نمی‌توانستم بخوابم. بی‌قرار بودم و احساس می‌کردم که می‌خواهد اتفاقی بیفتد. از این رو، قایقم را سوار شدم و به طرف منطقه فالز به راه افتادم و درست وقتی که مقابل پام‌گالی رسیدم، ناگهان صدای فریاد تو را شنیدم.

پرسیدم:

— چرا به جای اینکه مرا با این همه زحمت به اینجا بیاوری، نرفتی از هتل کمک بگیری؟

دوباره صورتش سرخ شد و گفت:

— کاری که من کردم، ممکن است از نظر تو نوعی گستاخی غیرقابل بخشش باشد. علتش این است که تو، هنوز خطر واقعی را تشخیص نداده‌ای. به نظر تو من باید دوستان را در جریان می‌گذاشتم، همان دوستان مهربانی که اجازه دادند به دام مرگ بیفتی. قسم می‌خورم که هیچ‌کس بهتر از من نمی‌توانست از تو مواظبت کند. هیچ‌کس اینجا

رفت و آمد نمی‌کند. من در اینجا با یک زن پیر به نام باتانی^۱ آشنا هستم. یک بار او را که تب شدیدی داشت، معالجه کردم. زن قابل اعتمادی است و هرگز چیزی به کسی نخواهد گفت. از او می‌خواهم تا از تو مواظبت کند. من می‌توانم ماهها از تو مراقبت کنم و هیچ‌کس هم متوجه نخواهد شد.

چطور شنیدن بعضی کلمات انسان را خوشحال می‌کند! من می‌توانم برای ماهها از تو مراقبت کنم و هیچ‌کس هم متوجه نخواهد شد. آهسته گفتم:

— کار خوبی کردی. من به کسی خبر نمی‌دهم. یکی دو روز ناراحتی بیشتر فرقی برایشان نمی‌کند. انگار هموطن من نیستند، واقعاً هم همین‌طور است. ما فقط یک آشنایی ساده با هم داریم، حتی با سوزان. هرکس آن یادداشت را نوشته و برای من فرستاده، حتماً اطلاعات زیادی درباره‌ی من داشته و کار یک نفر غریبه نبوده. این دفعه بدون اینکه رودربایستی کنم، توانستم بصراحت از آن یادداشت اسم ببرم.

او کمی مکث کرد و گفت:

— اگر به حرف من گوش کنی ...

حرفش را قطع کردم و به آرامی گفتم:

— فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را بکنم، اما گوش دادنش هم ضرری ندارد.

— تو هر وقت هر کاری دلت بخواهد، می‌کنی خانم بدینگ‌فلد. این‌طور نیست؟

با احتیاط گفتم:

— بله، معمولاً، اما اگر کس دیگری به جای تو این حرف را پرسیده بود، می‌گفتم بله، همیشه!

برخلاف انتظارم گفت:

— دلم به حال شوهرت می‌سوزد.

جواب دادم:

— لازم نیست. چون من حتی خواب ازدولج با کسی را هم نمی‌بینم.

مگر اینکه دیوانه‌وار دوستش داشته باشم. البته به نظر من، واقعاً هیچ چیز برای یک زن لذت‌بخش‌تر از انجام کاری که دوست ندارد، اما به خاطر شوهرش آن را انجام می‌دهد، نیست.

با کمی تمسخر گفت:

— متأسفانه من با تو موافق نیستم. چون همان‌طور که می‌دانی، حالا

وضع نسبت به گذشته فرق کرده.

با اشتیاق حرفش را تصدیق کردم و گفتم:

— بله، درست است و برای همین است که اکنون بسیاری از ازدواج‌ها

ناموفق است. البته مقصر اصلی هم مردها هستند. چون با کاملاً تسلیم

زن‌ها هستند و بعد زن‌ها آنها را تحقیر می‌کنند، یا به طور کلی خودخواه

هستند و فکر می‌کنند هرچه خودشان می‌گویند، درست است و هرگز

حتی یک تشکر خشک و خالی هم از همسرشان نمی‌کنند. اما شوهرهای

موفق اجازه می‌دهند زن‌ها هر کاری که دلشان می‌خواهد، بکنند و بعد

جارو و جنجال راه می‌اندازند که چرا این کار را کردی. به طوری کلی،

زن‌ها دوست دارند از شوهرشان پیروی کنند، اما در عین حال، از اینکه

از فداکاری‌شان قدردانی نشود، بشدت آزرده می‌شوند. از طرفی، مردها

واقعاً از زنهایی که همیشه به آنها توجه دارند، قدردانی نمی‌کنند. وقتی

من ازدواج کنم، اغلب اوقات مثل یک شیطان هستم. بعد، موقعی

که شوهرم اصلاً انتظار ندارد، به او نشان می‌دهم که یک فرشته کامل

بعنی چه.

هری زیر خنده زد و گفت:

— عجب زندگی سگ و گریه‌ای در پیش داری!

گفتم:

— زن و شوهرهای عاشق همیشه با هم بگو مگو و دعوا دارند، چون همدیگر را درک نمی‌کنند و وقتی واقعاً همدیگر را درک می‌کنند، دیگر عاشق هم نیستند.

او گفت:

— آیا عکس این مورد هم صادق است؟ یعنی اشخاصی که همیشه با هم دعوا دارند، عاشق هم هستند؟

من که کمی گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، با من گفت:

— من ... من نمی‌دانم.

او به طرف بخاری رفت و با لحنی آرام پرسید:

— باز هم سوپ می‌خوری؟

— بله، ممنون می‌شوم. آن قدر گرسنه‌ام که می‌توانم یک گاو را هم بخورم.

او گفت:

— خوب است.

و بعد خود را با آتش بخاری مشغول کرد.

به او گفتم:

— هر وقت بتوانم از روی این نیمکت بلند شوم و راه بروم، برای تغذا می‌پزم. قول می‌دهم.

— فکر نمی‌کنم تو چیزی از غذا پختن بدانی.

من به قوطی‌های کنسرو روی تاقچه اشاره کردم و گفتم:

— من هم می‌توانم مثل تو آنها را گرم کنم و بخورم.

خندید و گفت:

— چه عالی!

وقتی می‌خندید، قیافه‌اش عوض می‌شد. مثل پسر بچه‌ها می‌شد. شاد بود و شخصیت دیگری پیدا می‌کرد.

بعد سوپ آورد و من با اشتها خوردم. در ضمن به او یادآوری کردم:

— بالاخره نگفتی من باید چه کار کنم.

— بله، آنچه می‌خواستم بگویم این است که اگر من جای تو بودم، مخفیانه و بی‌سروصدا همین جا می‌ماندم تا حالم کاملاً خوب شود. دشمنانت فکر می‌کنند که تو کشته شده‌ای. از پیدا نشدن جسد هم تعجب نخواهند کرد. چون فکر می‌کنند که در اثر برخورد با تخته‌سنگ‌ها تکه‌تکه و توسط باد و طوفان به اطراف پراکنده شده است. از شنیدن این حرف بدنم لرزید.

— و وقتی کاملاً سلامتی خودت را به دست آوردی، می‌توانی مخفیانه به بیرا^۱ بروی. در آنجا سوار کشتی شوی و بکراست به انگلستان عزیمت کنی.

با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

— نه، این طوری لطفی ندارد.

خندید و گفت:

— حالا یک دختر مدرسه‌ای احمق صحبت می‌کند.

از شنیدن این حرف خیلی عصبانی شدم، آن قدر که صورتم سرخ شد. آهسته بلند شدم و راست روی نیمکت نشستم، کمی فکر کردم و بعد فریاد زدم:

— من یک دختر مدرسه‌ای احمق نیستم. یک زن هستم.

او در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، زیر لب گفت:

— راست می‌گویی، اشتباه کردم، خدا به دادم برسد.

حالم سرعت رو به بهبودی گذاشت. دو نقطه بدنم آسیب بیشتری دیده بود، یکی سرم که به آن ضربه وارد شده بود و دیگری بازویم که به سختی تاب خورده بود. البته درد و ناراحتی بازویم خیلی بیشتر بود. حتی ریبرن در ابتدا فکر می‌کرد که شکسته، اما پس از آنکه خوب آن را معاینه کرد، گفت که شکسته است. به هر حال، حالم با وجود درد

شدیدی که در بازویم داشتم، سرعت بهبود یافت، به طوری که پس از مدت کوتاهی نسبتاً می‌توانستم با آن کار کنم.

وضع عجیبی داشتیم. ارتباطمان بکلی با دنیا قطع بود. تنهای تنها بودیم. درست مثل آدم و حوا. اما نه. یک فرقی داشت! باتانی پیر دانه در اطرافمان پرسه می‌زد. هر طور بود، شروع به پختن غذا کردم و نا آنجا که با یک دست امکان داشت، این کار را می‌کردم. هری مدت زیادی از وقت خود را خارج از آن محل می‌گذراندم. اما وقتی برمی‌گشت، ما با هم ساعتها زیر سایه درختان خرما می‌نشستیم و از هر دری صحبت می‌کردیم. گاهی دعوا می‌کردیم. گاهی هم آشتی. خلاصه اینکه زیر آسمان کبود، کار و مشغولیت دیگری نداشتیم.

من در ابتدا خیلی با او دعوا و جرو بحث می‌کردم. اما بعد، صمیمیت و دوستی خوب و پایداری بینمان به وجود آمد که قبلاً حتی تصورش را هم نمی‌کردم.

ضمناً زمان سرعت سپری می‌شد و من می‌دانستم که وقتی حال به اندازه کافی بهبود یافت، باید از آنجا بروم. این را می‌دانستم و قلباً ناراحت بودم. از خودم می‌پرسیدم آیا هری همین طوری اجازه می‌دهد من بروم. بدون اینکه تحرفی بزند یا به یک ترتیبی نظرش را به من بفهماند؟ گاهی مدت زیادی ساکت می‌شد یا بدخلق و عصبانی بود. گاهی هم به طور ناگهانی از جا بلند می‌شد و خودش به تنهایی به یک طرف دیگر می‌رفت. یک روز حوالی غروب وضع بدتر و بحرانی‌تر شد. تازه غذای ساده‌ای که داشتیم خورده بودیم و در آستانه در کلبه نشسته بودیم و به فرص طلایی رنگ و بزرگ خورشید که کم‌کم در افق مغرب ناپدید می‌شد، چشم دوخته بودیم.

موهای صاف و مشکی من خیلی بلند شده بود. به طوری که نا زانوهایم می‌رسید. برای جمع کردن آنها به سنجاق سر احتیاج داشتم. اما هری نتوانسته بود آن را برایم فراهم کند. در حالی که چانه‌ام را روی دستها و زانوهایم گذاشته بودم و موهایم در اطرافم ریخته بود، به فکر

فرورفته بودم. ناگهان احساس کردم هری به من نگاه می‌کند و بعد از لحظه‌ای گفت:

— تو مثل یک جادوگری، آن.

آهنگ صدایش طوری بود که تا آن روز از او نشنیده بودم.

بعد دستش را دراز کرد و موهایم را با دست لمس کرد. از ترس لرزیدم. ناگهان از جا پرید و فریاد زد:

— تو باید فردا از اینجا بروی، آن. می‌فهمی چه می‌گویم؟ من ... من ... تو باید بروی. خودت می‌دانی که این وضع نمی‌تواند ادامه داشته باشد.

آهسته گفتم:

— بله، من هم فکر می‌کنم که نمی‌تواند. اما دوران خوب و شادی بخشی داشتیم. به نظر تو این طور نبوده؟
— خوب و شادی بخش؟ بگو جهنم!

گفتم:

— بله، به همان بدی!

او گفت:

— چرا اذیت می‌کنی، چرا مسخره‌ام می‌کنی. چرا حرفی می‌زنی، بعد سرت را زیر موهایت می‌کنی و می‌خندی؟
— من نمی‌خندیدم، تو را هم مسخره نکردم. اگر بخواهی می‌روم. اما اگر هم بخواهی، می‌مانم.

او با ناراحتی و خشم جواب داد:

— نه این طور نمی‌شود، سعی نکن مرا گول بزنی، آن. تو می‌دانی من کی هستم؟ یک جنایتکار، حتی چیزی فراتر از آن، مردی فراری. مردم در اینجا مرا به نام هری پارکر می‌شناسند. آنها فکر می‌کنند من مدتی برای گشت و گذار به آن طرف منطقه رفته بودم و حالا برگشته‌ام، اما بالاخره یک روز دودوتا چهارتا می‌کنند، می‌فهمند که موضوع از چه فرار است و همه چیز خراب می‌شود. آن، تو خیلی جوان هستی، زیبایی.

زیبایی تو هر جوانی را شیفته خود می‌کند. تمام دنیا، عشق و زندگی مقابلت قرار دارد. اما دنیای من پشت سرم قرار گرفته، سوخته، ضایع شده، تلخ و غیرقابل تحمل است.

گفتم:

— اگر نمی‌خواهی ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— تو می‌دانی که من تو را دوست دارم. می‌دانی که حاضرم حتی جانم را بدهم تا تو را داشته باشم. همین جا نگهت دارم و برای همیشه از همه مردم دنیا پنهانت کنم. اما تو با آن موهای سیاه و جادویی، سبز و طلایی و قهوه‌ای و دهانی که هیچ وقت از خنده باز نمی‌ماند، مرا اغوا می‌کنی. من هم تو را نجات می‌دهم و هم شرت را از سر خودم کم می‌کنم. تو باید همین امشب بروی. بروی به بیرا ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— من به بیرا نمی‌روم.

— چرا می‌روی. حتی اگر مجبور شوم تو را با دست خودم ببرم و در کشتی بیندازم، باید بروی. مگر من از چه ساخته شده‌ام؟ فکر می‌کنی می‌توانم هر شب بیدار بمانم و نگران این باشم که تو را به دام بیندازند. آدم نمی‌تواند همیشه منتظر معجزه باشد. باید به انگلستان برگردی آن ... و ... ازدواج کنی و خوشبخت باشی.

پرسیدم:

— تو چه کار می‌کنی؟

او قیافه‌اش درهم شد و گفت:

— من هم کارم آماده است، فقط نپرس که چه کار است. شاید بتوانی حدس بزنی. نه، خودم می‌گویم. اول سعی می‌کنم خودم را تبرئه و بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم یا جانم را بر سر این کار بگذارم. بعد سراغ آن نامردی می‌روم که چند وقت پیش شبانه سعی کرد تا تو را به قتل برساند و جانم را می‌گیرم.

گفتم:

— ما باید درست قضاوت کنیم. او که عملاً مرا به طرف درّه هل نداد.
— احتیاجی نبود. نقشه‌اش شیطانی‌تر از اینها بود. من از آن جاده بازدید کردم، همه چیز عادی بود، اما از علائمی که روی زمین به جا مانده بود، معلوم بود سنگهایی که حدّ جاده را نشان می‌داد، برداشته شده و دوباره با کمی تغییر سر جایشان گذاشته شده. اگر کسی دقت کرده باشد، می‌داند که در حاشیه جاده بوته‌های بلندی رویده که قسمت سرشان به طرف دره متمایل شده. آن نامرد سنگهای حاشیه خارجی را از جای اصلی‌شان برداشته و روی این بوته‌ها قرار داده بود، به طوری که وقتی تو آنها را دیدی، فکر کردی هنوز روی جاده قدم برمی‌داری، در حالی که واقعاً این طور نبوده و به محض اینکه پایت را روی یکی از آنها گذاشتی، فوراً به طرف دره سقوط کردی. اگر دستم به او برسد، خدا می‌داند چه کارش می‌کنم.

بعد، کمی مکث کرد و با لحنی کاملاً آرام‌تر گفت:

— ما تا حالا راجع به بعضی چیزها هیچ صحبتی نکرده‌ایم آن، درست است؟ اما حالا فکر می‌کنم که وقتش رسیده باشد. می‌خواهم از اول همه چیز را برای تو تعریف کنم.

گفتم:

— اگر به یاد آوردن خاطرات گذشته تو را ناراحت می‌کند، لازم نیست آنها را برایم تعریف کنی.

او گفت:

— من هیچ وقت فکر نمی‌کردم درباره این قسمت از زندگی‌ام چیزی به کسی بگویم. اما حالا می‌خواهم برای تو بگویم. بازی سرنوشت را می‌بینی؟ خنده‌دار است، نه؟

و بعد برای یکی دو دقیقه سکوت کرد.

خورشید آهسته در آسمان پایین می‌رفت و آخرین پرتوهای طلایی و زیبای آن کم‌کم در افق مغرب از نظر ناپدید می‌شد. شب از راه

می‌رسید و روشنایی و نور جای خود را به تاریکی و ظلمت می‌داد.
آهسته گفتم:

—مقداری از آن را می‌دانم.

او گفت:

— مثلاً چی؟

— مثلاً می‌دانم که نام واقعی تو هری لوکاس است.

او دوباره مکث کرد ... نگاهش به من نبود، مستقیماً جلوبش را نگاه می‌کرد. نمی‌توانستم حدس بزنم که چی در مغزش می‌گذرد. ناگهان رو به من کرد. گویی برای فاش ساختن رازی سربه مهر با خودش به توافق رسیده باشد و بعد شروع به تعریف داستانش کرد.

فصل بیست و هشتم

– تو راست می‌گویی، نام حقیقی من هری لوکاس است. پدرم یک نظامی بازنشته بود که به رودزیا آمد و به کار کشاورزی مشغول شد و وقتی من در کمبریج مشغول به تحصیل بودم، مرد.

پرسیدم:

– دوستش داشتی؟

او گفت:

– من ... نمی‌دانم.

بعد، چهره‌اش سرخ شد و فوراً با حرارت شروع کرد:

– نمی‌دانم چرا این حرف را زدم؟ من واقعاً پدرم را دوست داشتم. آخرین باری که او را دیدم، حرفهای بدی به هم زدیم، یعنی درباره بی‌بندوباری‌ها و بدهکاری‌های زیادی که بالا آورده بودم چند بار با هم دعوا کردیم، اما به پدرم علاقه داشتم.

بعد به آرامی ادامه داد:

– حالا می‌دانم که چقدر ... اما دیگر فایده‌ای ندارد و کار از کار گذشته. در کمبریج بود که آن شخص را دیدم.

پرسیدم:

– یانگ ارسلی؟

– بله. همان‌طور که می‌دانی، پدرش یکی از سرشناس‌ترین مردم آفریقای جنوبی بود. ما دو نفر خیلی زود با هم دوست شدیم. به علاوه، هر دو به آفریقای جنوبی و نیز نقاط کشف‌نشده دنیا علاقه زیادی

داشتیم. ارسلی بعد از ترک کمبریج برای آخرین بار با پدرش دعوای مفصلی کرد. پدرش دو بار بدهی‌های او را پرداخته بود و دیگر حاضر نبود در این مورد کمکی به او بکند. به هر حال، میانه آنها کاملاً به هم خورده بود. سِر لورنس که از دست پدرش به ستوه آمده بود، می‌گفت که دیگر حاضر نیست به او کمک کند و صراحتاً اعلام کرد که یانگ باید سعی کند از این به بعد روی پای خودش بایستد و به خودش متکی باشد. در نتیجه، همان طور که می‌دانی، ما دو نفر در جستجوی الماس به امریکای جنوبی رفتیم. نمی‌خواهم زیاد وارد جزئیات شوم. اما باید بگویم که در امریکای جنوبی به ما خیلی خوش گذشت. البته خیلی سختی کشیدیم، اما راضی بودیم. در دورافتاده‌ترین نقطه دنیا زندگی بسیار پرمشقت و فلاکت‌باری داشتیم و مجبور بودیم برای به دست آوردن لقمه‌ای نان جان بکنیم تا زنده بمانیم و در آنجا بود که به معنای رفاقت پی بردیم. بین ما پیوند دوستی آن چنان محکم بود که فقط مرگ می‌توانست ما را از هم جدا کند و بالاخره همان طور که سرهنگ ریس گفت، زحماتمان موفقیت‌آمیز بود و به نتیجه‌ای که می‌خواستیم رسیدیم. ما یک کیمبرلی^۱ دوم در قلب جنگلهای گینه بریتانیا پیدا کردیم. قادر به توصیف شادی و غروری که این موفقیت بی‌نظیر برایمان به بار آورده بود، نیستم. چون واقعاً در وصف نمی‌گنجد. البته آنچه ما کشف کرده بودیم، از نظر مالی زیاد برایمان اهمیت نداشت چون همان طور که می‌دانی، ارسلی به داشتن پول عادت داشت و این را هم می‌دانست که بعد از فوت پدرش صاحب ثروتی بی‌حساب خواهد شد و لوکاس هم که همیشه فقیر بود و به نداشتن پول عادت داشت پس تنها هیجان و حس غرور ناشی از این کشف بود که برای آن در ارزش داشت.

کمی مکث کرد و بعد با لحنی پوزش‌آمیز گفت:

۱. منظور شهری است با ویژگیهای کیمبرلی در آفریقای جنوبی و با همان نام سرشار. — م.

— ناراحت نمی‌شوی که من این طوری حرف می‌زنم؟ یعنی یک طوری که انگار خودم یکی از آن دو نفر نیستم و در جریان این حوادث نبوده‌ام؟ می‌دانی، الآن وقتی به عقب برمی‌گردم و به آن دو جوان فکر می‌کنم، این طور در نظرم مجسم می‌شود و تقریباً فراموش کرده‌ام که یکی از آن دو جوان، هری ریبرن بوده.

جواب دادم:

— هر طوری که دوست داری، تعریف کن.

او ادامه داد:

— بعد از این کشف فوق‌العاده، ما در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم، به کیمبرلی در آفریقای جنوبی آمدم تا در آنجا یک مجموعه نفیس از الماسهای کشف‌کرده را که با خود آورده بودیم، برای آزمایش و اطمینان از واقعی بودنشان در اختیار متخصصین فن قرار دهیم. در همین زمان بود که با آن خانم در یک هتل آشنا شدیم. از شنیدن این حرف ناخودآگاه ناراحت شدم و انگشتان دستم که روی چارچوب در قرار داشت، جمع شد. هری در ادامه حرفهایش گفت:

— او یک هنرمند خیلی جوان و زیبا به نام آنتیا گرانبرگ^۱ بود که در آفریقای جنوبی به دنیا آمده بود. از قرار معلوم، مادرش از اهالی لهستان بود. زنی مرموز که البته این موضوع جاذبه او را برای ما بیشتر می‌کرد. در ضمن، تا آنجا که فهمیدیم، کار و زندگی معین و مشخصی نداشت. وجودش سبب شد تا برای اولین بار بین ما دو نفر کدورت ایجاد شود، چون هر دو به او علاقه‌مند شده بودیم و مصمم بودیم با او ازدواج کنیم. با وجود این، رشته دوستی بین ما محکمتر از اینها بود و به جرئت می‌توانم بگویم که هرکدام از ما مایل بود تا به نفع دیگری کنار برود. اما بعد از مدتی متوجه شدم که هدف آن زن از آشنایی با ما چیز

دیگری است، چون تنها پسر بیر لورنس کسی نبود که آنتیا به آسانی بتواند از او چشمپوشی نماید. از طرفی، او شوهر داشت، گرچه کسی از این موضوع اطلاعی نداشت. شوهرش در شرکت دی بی پر در کار دلالی الماس بود. آنتیا علاقه زیادی به کشفی که ما کرده بودیم، نشان می‌داد و طوری اعتمادمان را به خودش جلب کرد که ما تمام اطلاعاتی را که در مورد کارمان داشتیم، در اختیارش گذاشتیم و حتی الماسهایمان را هم به او نشان دادیم. مثل اینکه به او دلیله^۱ یا یک چنین چیزی می‌گفتند. به هر حال نقش خود را خوب بازی کرد.

بعد، مسئله سرقت از شرکت دی بی پر پیش آمد و پلیس مثل اجل معلق سراغ ما آمد. آنها الماسهای ما را ضبط کردند. در ابتدا ما به این کارشان فقط خندیدیم. چون تمام این چیزها به نظرمาน مسخره می‌آمد. بعد الماسها را به دادگاه آوردند که البته درست همان الماسهایی بود که از دی بی پر به سرقت رفته بود. این بدان معنی بود که خانم آنتیا گرانبرگ با مهارت تمام الماسهای ما را با الماسهای سرقت‌شده از دی بی پر عوض کرده بود و الماسهای ما را برای خودش برداشته و بعد هم ناپدید شده بود. در دادگاه ما هرچه اصرار کردیم که این الماسها عوض شده و آنهایی نیست که ما کشف کرده‌ایم، کسی توجهی نکرد و همه به ما خندیدند و تحقیرمان کردند.

بیر لورنس ارسلی مرد بانفوذی بود و توانست از کشیده شدن سرقت الماسها به دادگاه جلوگیری نماید. اما داغ تنگی که بدین ترتیب بر پیشانی آن دو جوان خورد، آنها را از روبه‌رو شدن و زندگی با دیگران محروم و یا بسیار سخت و ناراحت‌کننده کرد. قلب بیر ارسلی پیر از این رسوایی شکست و در یک مجلس، بشدت پسرش را سرزنش کرد و همه تقصیرها را متوجه او کرد. بعد هر کاری کرد تا این لکه بدنامی را از دامن خانواده خود پاک کند. حتی از آن به بعد، نام او را از صورت

اسامی خانواده خود حذف کرد و دیگر او را پسر خود ندانست. از طرفی، پسرش آن قدر احمق و مغرور بود که در شأن خود نمی‌دانست در مقابل پدرش بایستد و به سوءظن او اعتراض و او را قانع کند. حتی در مجلسی که بدین منظور تشکیل شده بود، هیچ حرفی از بی‌گناهی خود نزد و فقط سکوت کرد و در پایان در حالی که خیلی عصبانی بود، نزد دوستش که بیرون جلسه انتظارش را می‌کشید، رفت. اتفاقاً یک هفته بعد، وقتی اعلان جنگ داده شد، این دو دوست قدیمی داوطلبانه نام‌نویسی کردند و عازم جبهه شدند. بقیه‌اش را خودت می‌دانی. بهترین دوستی که یک انسان می‌توانست داشته باشد، کشته شد. البته کمی هم به خاطر بی‌احتیاطی و بی‌پروایی خودش بود. چون در یکی از موقعیتها، بدون اینکه لازم باشد، دیوانه‌وار حمله کرد و خود را به کشتن داد.

قسم می‌خورم، به خاطر او بود که من نسبت به آن زن نفرت پیدا کردم. عشق به آنتیا روی او اثر بیشتری گذاشته بود تا روی من. گرچه من آن زن را بی‌اندازه دوست داشتم. اما برای دوستی‌ام با دوست خوبم بیشتر از آن ارزش قائل بودم. از طرفی، آنتیا معور زندگی و همه چیز او شده بود. بعد، وقتی متوجه شد که به او خیانت کرده و فرییش داده، چنان ضربه روحی‌ای خورد که زندگی‌اش فلج شد و از هم پاشید.

هری کمی مکث کرد. اما بعد از یکی دو دقیقه ادامه داد:

– همان طور که می‌دانی، برابر گزارشهایی که بعداً منتشر شد، من ابتدا جزو گمشده‌ها و بعد احتمالاً جزو کشته‌شده‌ها قلمداد شدم. این را می‌دانستم، اما هیچ وقت زحمت آن را به خودم ندادم که اشتباهشان را رفع کنم. نام پارکر را انتخاب کردم و به این جزیره دورافتاده افتادم که از قدیم با آن آشنایی داشتم. اوایل جنگ خیلی امیدوار بودم که بتوانم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. اما پس از مدتی، دیگر رغبتی به این موضوع نداشتم و فکر می‌کردم که دنبال کردن این کار بی‌فایده است و به جایی نخواهد رسید. یعنی به خودم می‌گفتم بهترین دوستم کشته شده، هیچ‌کدام از ما خوشاوندی که این موضوع برایش اهمیت داشته باشد

ندارد و همه فکر می‌کنند که من هم کشته شده‌ام و بالاخره به این نتیجه رسیدم که به زندگی آرامی در اینجا ادامه دهم. از وضعی که داشتم، نه زیاد راضی بودم و نه زیاد ناراضی. در واقع احساسی نداشتم و تقریباً به زندگی بی‌تفاوت شده بودم. علتش هم این طور که بعدها فکر کردم و فهمیدم، اثراتی بود که جنگ رویم گذاشته بود.

بعد، یک روز اتفاقی افتاد که احساس گذشته را دوباره در من زنده کرد. من آن روز می‌خواستم عده‌ای از جهانگردان را با قایق به طرف بالای رودخانه ببرم و همان طور که جلوی قایق ایستاده بودم و مردم را یکی یکی به داخل آن هدایت می‌کردم، ناگهان یکی از آنها با دیدن من یکه خورد و حرفی از دهانش پرید. این جریان توجه مرا به او جلب کرد. مردی لاغر اندام با جثه‌ای کوچک و ریشو بود و آن چنان از دیدن من شگفت‌زده شده بود که گویی شبح دیده است. این طرز برخورد و واکنش غیرعادی‌اش حس کنجکاوی‌ام را برانگیخت و مرا بر آن داشت تا تحقیقاتی درباره‌اش انجام دهم. وقتی به هتل رفتم، در موردش سؤالاتی کردم و فهمیدم که نامش کارتن است. از کیمبرلی آمده و در شرکت دی بی پر به عنوان متخصص به کار مشغول است. همان لحظه کینه‌گذشته به خاطر ظلمی که در حقم شده بود، در ذهنم زنده شد. فوراً جزیره را ترک کردم و به کیمبرلی رفتم.

اما در آنجا چیز زیادی دستگیرم نشد. سرانجام تصمیم گرفتم هر طور شده، او را پیدا کنم و به حرف بیاورم. اسلحه‌ام را با خودم برداشتم. ضمناً از همان لحظه اولی که او را دیده بودم، به این نتیجه رسیده بودم که آدم بسیار بزدل و ترسویی است و بویژه از من خیلی می‌ترسد. به همین جهت، می‌دانستم که به آسانی می‌توانم وادارش کنم هرچه می‌داند، در اختیار من بگذارد و در نتیجه، توانستم بفهمم که او در طرح نفیسه سرقه الماسها شرکت داشته، یک بار ما دو نفر را در هتل دیده بود که با هم‌ریش آنیتا گرانبرگ مشغول خوردن ناهار بودیم. در روزنامه خوانده بود که من کشته شده‌ام، وقتی در منطقه فالز به چشم

خود می‌بیند که من زنده‌ام، بسیار تعجب می‌کند. او و آنتیا در جوانی با هم ازدواج کرده بودند، اما آنتیا خیلی زود او را ترک و با یک گروه تبهکار همکاری می‌کند. اینها اطلاعاتی بود که خودش به من داد. همان موقع بود که برای اولین بار نامی از «سرهنگ» به گوشم خورد. ضمناً کارتن به من اطمینان داد که خودش در هیچ یک از کارهای خلاف تبهکاران حرفه‌ای بجز این یکی دخالت نداشته و من هم گفته‌هایش را باور کردم. چون بخوبی معلوم بود که به هیچ وجه از قماش تبهکارانی نیست که برای به دست آوردن مال و ثروت دست به هر کاری می‌زنند. با این همه، هنوز احساس می‌کردم چیزهایی را از من پنهان می‌کند. به همین جهت یک بار به او گفتم اطلاعاتی که به من داد، کامل نیست و تهدیدش کردم اگر از افشای آنها خودداری کند، فوراً او را خواهم کشت. ضمناً به او یادآوری کردم هیچ اهمیتی نمی‌دهم که برای خودم چه اتفاقی خواهد افتاد و در نتیجه، او از ترس مجبور شد اطلاعات بیشتری را در اختیارم بگذارد. در ادامه اطلاعاتی که به من داد، گفت که پس از سرقت الماسها همسرش آنتیا گرانبرگ کاملاً به «سرهنگ» اعتماد نمی‌کند و در حالی که وانمود می‌نماید همه الماسهایی را که از هتل سرقت کرده در اختیارش گذاشته، مقداری از آنها را برای خود نگه می‌دارد. کارتن هم با توجه به تخصصی که در شناسایی الماس داشته، او را راهنمایی می‌کند که چه نوعی را برای خودش نگه دارد. در نتیجه، اگر روزی الماسهایی را که آنتیا برای خودش نگه داشته، کشف شوند، متخصصین دی بی پر با توجه به جنس و رنگ خاص آنها فوراً تشخیص خواهند داد که این الماسها هرگز به آنها تعلق نداشته و از دی بی پر به سرقت نرفته است. با توجه به این اطلاعات، معلوم بود که ادعای من در این مورد که الماسهای ما را عوض کرده‌اند تأیید می‌شود، از من اعاده حیثیت می‌گردد و سوءظن متوجه مقصر اصلی خواهد شد. این طور که من فهمیدم، از «سرهنگ» نیز برخلاف معمول ردپایی در این جریان دیده می‌شد. از این رو، آنتیا مطمئن و راضی بود که در صورت لزوم

می‌تواند واقعاً او را در تنگنا قرار دهد و برایش دردسر درست کند. کارتن در پایان پیشنهاد کرد که من با آنیتا گرانبرگ با همان نادینا وارد معامله شوم و معتقد بود در صورتی که به اندازه کافی به او پول بدهم، حاضر خواهد شد الماسها را در اختیار من بگذارد و رئیس سابق خود را لو بدهد. قرار شد فوراً در این مورد به آنیتا تلگراف بزنند.

اما من هنوز نسبت به او سوءظن داشتم. چون آدمی بسیار ترسو و دمدمی مزاج بود و از طرفی، در چنین حالتی آن قدر دروغ می‌گفت که جدا کردن حرفهای راست و دروغش از هم کار ساده‌ای نبود. به هر حال، من دوباره به هتل رفتم و منتظر آمدنش شدم. چون فکر می‌کردم بعد از یک شب، باید جواب تلگراف خود را گرفته باشد و چون موفق به دیدنش نشدم، با خانه‌اش تماس گرفتم. به من گفتند که آقای کارتن از خانه بیرون رفته و تا فردا بر نمی‌گردد. فوراً ظنین شدم و فکر کردم با وضعی که پیش آمده، او حتماً قصد دارد با استفاده از کشتی کیل‌مردن که دو روز بعد کیپ تاون را ترک می‌کند، به انگلستان برود. پس به اندازه کافی وقت داشتم. فوراً به کیپ تاون رفتم و سوار همان کشتی شدم.

در کشتی قصد نداشتم با نشان دادن خودم به کارتن سبب وحشت و ناراحتی‌اش شوم. در انگلستان، موقعی که در کمبریج تحصیل می‌کردم، در رشته بازیگری و هنرپیشگی عملاً فعالیت‌هایی کرده و چیزهایی یاد گرفته بودم و تقریباً برایم ساده بود که خودم را به قیافه مردی میانسال و ریش‌دربیاورم و همین کار را هم کردم. به علاوه، سعی کردم دور از چشم او بمانم و به بهانه مریض بودن تا آنجا که امکان داشت، از اتاقم بیرون نمی‌آمدم.

در لندن برای تعقیبش با مشکلی روبه‌رو نشدم. او مستقیماً به یک هتل رفت و تا فردای آن روز در آنجا بود. اما کمی قبل از ساعت یک،

هتل را ترک و مستقیماً به یک مغازه معاملات املاک در نایتس‌بریج^۱ مراجعه کرد و دربارهٔ خانه‌هایی که در اطراف رودخانه قرار داشت پرس و جو نمود. من همه جا دنبالش بودم. حتی در همان لحظه، سر میز دیگری با یکی دیگر از مالکین مغازه مشغول صحبت بودم. ناگهان آنتینا گرانبرگ یا همان نادینا یا هر اسم دیگری که داشته، با سرو وضعی بسیار عالی، قیافه‌ای شاد و به زیبایی همیشگی‌اش وارد مغازه شد. خدا می‌داند چقدر از او تنفر داشتم. آنجا جلوی چشم زنی ابستاده بود که زندگی‌ام را بکلی خراب کرده بود و حتی زندگی یک نفر دیگر را که وضع بهتری از من داشت نیز به نابودی کشانده بود. از دیدنش آن قدر عصبانی شدم که دلم می‌خواست همان جا گلویش را می‌گرفتم و آن قدر فشار می‌دادم تا جانش دربیاید. برای یکی دو دقیقه خون جلوی چشمهایم را گرفته بود و حتی دیگر متوجه حرفهایی که صاحب مغازه می‌زد نمی‌شدم. بعد، نادینا با صدایی بلند و واضح و لهجهٔ بسیار غلیظ خارجی شروع به صحبت کرد و گفت: «خوب از بین این خانه‌ها، میل هاوس در منطقه مارلو که متعلق به سِر اُستاس پدر است، به نظرم خانهٔ خوبی است و برایم مناسب است. می‌خواهم بروم آن را ببینم».

صاحب مغازه فوراً یک مجوز برایش نوشت و او با همان ثنات و غرور اشراف‌مآبانه بیرون رفت. گرچه داخل مغازه بین او و کارتن هیچ‌گونه حرف و یا علامتی که حاکی از آشنایی آنها با هم باشد، رد و بدل نشد، اما من بخوبی می‌دانستم که ملاقات بینشان در آن مغازه از پیش طرح‌ریزی شده بود. با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که موضوع اجاره کردن خانه یک بهانه است و چون اطلاع نداشتم که سِر اُستاس در آن تاریخ در کُن است، به نظرم رسید این دو نفر به این وسیله می‌خواهند با سِر اُستاس در میل هاوس ملاقات کنند. این را هم می‌دانستم که وقتی آن سرقت انجام گرفت، سِر اُستاس در

آفریقای جنوبی بود. با وجود این، من هیچ وقت او را در آنجا ندیدم. از این رو، فوراً به این نتیجه رسیدم که سِر اُستاس باید همان «سرهنگ» مرموزی باشد که این قدر از او صحبت می‌شود.

من این دو نفر را که به نظرم مظنون می‌رسیدند تا نایتس بریج تعقیب کردم. نادینا به هاید پارک هتل رفت، من هم با عجله دنبالش وارد هتل شدم. او یگراست به غذاخوری هتل رفت، اما من تصمیم گرفتم خودم را زیاد در معرض دیدش قرار ندهم. چون ممکن بود مرا بشناسد. اما به تعقیب کارتن ادامه دادم و چون اطمینان داشتم در صدد گرفتن الماسها از آئینا است، از این رو فکر کردم با نشان دادن ناگهانی خودم به او آن هم در شرایطی که به هیچ وجه انتظار دیدن مرا ندارد، ممکن است بترسد و من بتوانم همه حقایق را از زبانش بیرون بکشم. با این هدف او را تا ایستگاه مترو در هاید پارک کرنر تعقیب کردم. او در ایستگاه، وقتی به انتهای سکو رسید، ایستاد. یک دخترخانم هم تقریباً کنارش بود، اما کس دیگری نبود. تصمیم گرفتم همان لحظه و همان جا با او روبه‌رو شوم. می‌دانی چه اتفاقی افتاد؟ او از دیدن مردی که فکر می‌کرد در آن لحظه در آفریقای جنوبی است و هزاران کیلومتر با او فاصله دارد چنان وحشت کرد که بی‌اختیار و بدون اینکه بداند در چه موقعیتی است، عقب رفت و مستقیماً روی ریلهای آهن سقوط کرد. مردی ترسو که بالاخره از ترس مرد.

وقتی جسدش را بالا آوردند، من به بهانه اینکه دکتر هستم، جلو رفتم و جیبهایش را جستجو کردم. درونشان یک کیف بغلی با مقداری اسکناس، یکی دو نامه معمولی، یک حلقه فیلم که نمی‌دانم آن را کجا انداختم و بالاخره یک تکه کاغذ پیدا کردم که رویش چیزهایی نوشته شده بود که به یک قرار ملاقات در تاریخ بیست و دوم در کشتی کیل‌مردن کسل مربوط می‌شد. پس از آن، از ترس اینکه مبادا کسی مرا بشناسد و گرفتار شوم، با عجله صحنه را ترک کردم. بعد متوجه شدم آن تکه کاغذ از دستم افتاده و گم شده، اما خوشبختانه اعدادش در ذهنم مانده بود.

از آنجا فوراً به نزدیکترین محل ویژه تعویض لباس رفتم و آرایش صورتم را پاک کردم. چون نمی‌خواستم به خاطر زدن جیب یک مرده نعت تعقیب قرار گیرم. بعد، به هتل هاید پارک رفتم. نادینا مشغول خوردن ناهار بود. فکر نمی‌کنم لازم باشد نحوه دنبال کردنش را تا منطقه مارلو با جزئیات بیان کنم. به هر حال، او وارد آن خانه شد و من هم پس از صحبت با خانم سرایدار آنجا و در حالی که وانمود می‌کردم که با آن خانم هستم، دنبالش وارد شدم.

صحبت روبرو به اینجا که رسید، مکث کرد. هیچ صدای دیگری از هیچ جا به گوش نمی‌رسید. سکوت مطلق بود. بعد از لحظه‌ای ادامه داد و گفت:

— تو حرفهای مرا باور می‌کنی. آن؟ به خدا قسم، هرچه گفتم، کاملاً درست و عین حقیقت بود. من بعد از او وارد آن خانه شدم و در دل، به همه چیز حتی دست زدن به جنایت هم فکر می‌کردم، اما او را مرده پیدا کردم. او در طبقه اول ساختمان به قتل رسیده بود. مرگی وحشتناک! من فقط سه دقیقه بعد از او وارد آن خانه شده بودم. اما هیچ اثری از کسی در آنجا نبود. البته فوراً فهمیدم که در چه دردسر هولناکی افتاده‌ام. باج‌بده با یک نقشه بسیار ماهرانه باجگیر را از سر راه خود برداشته بود و نقشه خود را طوری طرح‌ریزی کرده بود که همزمان با آن یک نفر بی‌گناه به دام بیفتد و به عنوان کسی که مرتکب این گناه شده، معرفی گردد. من دست «سرهنگ» را آشکارا در این جنایت می‌دیدم و خود را به خاطر اینکه برای دومین بار، احمقانه و به سادگی در دامی افتادم که او برایم گسترده بود، سرزنش می‌کردم.

درست نمی‌دانم بعد از آن چه کار کردم. فقط بادم هست که توانستم با لیاقت و وضع عادی از آن خانه خارج شوم، اما می‌دانستم که بزودی این جنایت کشف و مشخصاتم به تمام کشور مخابره خواهد شد.

چند روزی مخفی شدم و جرئت نمی‌کردم در جایی آفتابی شوم. سرانجام بخت با من یاری کرد و در خیابان به طور اتفاقی به صحبت‌های

دو مرد میانسال که فهمیدم یکی از آنها بیر اُستاس است، گوش دادم و فوراً به فکر رسید که به عنوان منشی خودم را به او بچسبانم. یک بخش از گفتگویشان را که به طور اتفاقی شنیدم، عقیده‌ام در مورد بیر اُستاس تغییر کرد و از آن به بعد، دیگر زیاد مطمئن نبودم که بیر اُستاس همان «سر هنگ» باشد. چون فکر کردم ممکن است خانه او در مارلو به طور اتفاقی با حتی به دلیل دیگری که من از آن بی‌اطلاع بودم، به عنوان محل ملاقات انتخاب شده باشد.

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

— می‌دانستی که گای پاکت هنگام وقوع آن قتل در مارلو بود؟
او گفت:

— اگر این طور باشد، موضوع روشن است، چون من فکر می‌کردم که او با بیر اُستاس در کن بوده.
گفتم:

— او قرار بود به فلورانس برود، اما مطمئنم که به هیچ وجه به آنجا نرفته. مطمئنم که در زمان قتل در مارلو بود، اما نمی‌توانم این موضوع را ثابت کنم.
هری گفت:

— من هرگز حتی یک ذره هم به پاکت شک نکرده بودم تا اینکه آن شب می‌خواست تو را به دریا بیندازد. از اینجا معلوم می‌شود که واقعاً بازیگر ماهری است.
— بله، البته!

او گفت:

— از اینجا می‌شود فهمید که چرا میل هاوس برای این منظور انتخاب شده بود. چون پاکت می‌توانست احتمالاً بدون اینکه دیده شود، به آن خانه وارد و یا از آن خارج شود. البته او با آمدن من به کشتی و همراه بودنم با بیر اُستاس هیچ مخالفتی نکرد، لابد نمی‌خواست من فوراً تحت تعقیب قرار بگیرم. در ضمن، بخوبی معلوم است که نادینا برخلاف

نصور آنها الماسها را به محل قرار نیاورده بود. احتمالاً در آن موقع الماسها در اختیار کارتن بوده و او آنها را جایی در کشتی کیل مردن کسل مخفی کرده است. در اینجا است که کارتن نیز در این ماجراها وارد می‌شود. ممکن است آنها فکر می‌کردند که من هم سرنخی در مورد محل الماسها داشته باشم. به هر حال، تا وقتی که «سرهنگ» آنها را به چنگ نیاورده، موقعیت خود را در خطر می‌بیند و برای پیدا کردنشان دست به هر کار می‌زند. حال سؤال این است که کارتن آنها را کجا مخفی کرده که اگر واقعاً مخفی کرده باشد، من از آن بی‌خبرم.

گفتم:

— این، داستان دیگری دارد! داستان من، که همین الآن برایت تعریف می‌کنم.

فصل بیست و هفتم

هری با دقت به تمام مطالبی که من قبلاً در این صفحات شرح دادم، گوش داد. اما آنچه بیش از همه موجب حیرتش شد، این بود که فهمید در تمام این مدت الماسها در اختیار من و یا بهتر بگویم در اختیار سوزان بوده است. این حقیقتی بود که او هرگز راجع به آن فکر نکرده و شک نبرده بود. البته من بعد از شنیدن داستان او به نیت کارتن یا در واقع نادینا از طرح این ملاقات کوچک پی بردم. اگر می‌گویم نادینا، دلیلش این است که این نقشه از تراوشات مغز او بود و طوری طرح‌ریزی شده بود که هرگونه حمله غافلگیرانه علیه او یا شوهرش نتیجه‌ای نداشت و منجر به دستیابی به الماسها نمی‌شد. به احتمال زیاد، او محل نگهداری آنها را به عنوان یک راز برای خود حفظ کرده بود و «سرهنگ» هم نتوانسته بود حدس بزند که آنها ممکن است الماسها را در اختیار مهماندار یک کشتی اقیانوس‌پیما گذاشته باشند.

با این وصف، تیرنه هری از اتهامات گذشته تقریباً تضمین شده بود. اما مسئله‌ای که تمام فعالیت‌های ما را خنثی می‌کرد، این بود که هری برای اثبات بی‌گناهی‌اش نمی‌توانست هویت خود را آشکار کند و علناً در انتظار مردم ظاهر شود.

موضوع دیگری که بارها فکر ما را به خود مشغول کرده بود، هویت «سرهنگ» بود. آیا گای پاکت همان «سرهنگ» مرموز بود؟
هری گفت:

— به عقیده من، گای پاکت بجز در یک مورد واقعاً همان «سرهنگ»

است. بدین معنی که اگر بگوییم به احتمال قریب به یقین خانم آنتا گرانبرگ در مارلو توسط پاگت کشته شده، پس به احتمال قریب به یقین هم می‌توان نتیجه گرفت که او همان «سرهنک» است. به علاوه، معامله‌ای هم که خانم آنتا گرانبرگ قرار بوده در آن خانه انجام دهد، از نوعی نبود که او بتواند آن را توسط یک زیردست حل و فصل نماید. اما موردی که خلاف این فرضیه را نشان می‌دهد، این است که در شب ورود تو به اینجا، یک نفر سعی کرد تو را در منطقه فالز از بین ببرد که البته آن یک نفر به هیچ وجه نمی‌تواند پاگت باشد، چون تو به چشم خودت دیدی که او در کیپ تاون ماند و به اینجا نیامد و با هیچ وسیله‌ای هم نمی‌توانست تا قبل از روز چهارشنبه‌ای که آن اتفاق برای تو افتاد، خودش را به اینجا رسانده باشد. به علاوه، احتمال اینکه او اشخاصی را در این قسمت از دنیا داشته باشد تا این کار را برایش انجام دهند نیز ضعیف است. تمام نقشه‌هایی را که او می‌خواست علیه تو به کار ببرد، مخصوصاً برای کیپ تاون طرح‌ریزی شده بود. البته ممکن است او به یکی از افران زیردست خود در ژوهانسبورگ تلگرافی دستوراتی را صادر کرده و از او خواسته باشد که در مافیکینگ^۱ به قطار شما که عازم رودزیا بوده سوار شود. اما چنین چیزی هم تقریباً غیرممکن است، چون صدور چنین دستوری مستلزم این است که به قدر کافی واضح و قابل آوردن روی کاغذ باشد.

ما برای چند لحظه ساکت شدیم و بعد هری پرسید:

— تو گفتی وقتی آن شب می‌خواستی هتل را ترک کنی، خانم بلر در خواب بود و شنیدی که بر آستاس مشغول دیکته کردن دستوراتش به خانم پتیگرو بود. پس سرهنک ریس کجا بود؟

— هیچ جا نتوانستم پیدایش کنم.

هری پرسید:

— آیا ممکن است او از آشنایی من و تو با اطلاع بوده باشد؟
 من یاد گفتگویم با سرهنگ ریس هنگام برگشتن از ماتوپوز افتادم و
 بعد از کمی فکر گفتم:
 — بله، ممکن است.
 و ادامه دادم:

— سرهنگ ریس آدم بسیار باشخصیتی است، اما من به هیچ وجه
 چنین عقیده‌ای را دربارهٔ آن «سرهنگ» پشت پرده ندارم و او را آدم
 باشخصیتی نمی‌دانم. به هر حال، چنین عقیده‌ای بی‌مورد است، چون
 ریس یک مأمور امنیتی نیز هست.
 هری گفت:

— ما از کجا مطمئنیم که شغلش این است؟ ساده‌ترین کار در دنیا این
 است که چیزی را بین مردم شایع کنیم. هیچ‌کس هم ظنین نمی‌شود.
 بعد، کم‌کم این موضوع بین مردم منتشر می‌شود و همه آن را به عنوان
 یک حقیقت می‌پذیرند. تو از سرهنگ ریس خوشت می‌آید، آن؟
 — هم بله، هم نه. او مرا از خودش می‌راند و همزمان به سوی خود جذب
 می‌کند. اما یک چیز مسلم است و آن اینکه همیشه از او واهمه دارم.
 هری آهسته گفت:

— می‌دانی، موقعی که در کیمبرلی آن سرفت اتفاق افتاد، او هم در
 آنجا بود.
 گفتم:

— بله، اما خودش بود که همه چیز دربارهٔ «سرهنگ» و نیز ماجرای
 تعقیب در پاریس را برای سوزان تعریف کرد.
 هری گفت:

— پنهانکاری، از نوع ویژه و بسیار زیرکانه‌اش!
 گفتم:

— پس نقش پاگت در این جریانها چیست؟ آیا او هم جیره‌خور ریس
 است؟

هری گفت:

— شاید او هیچ نقشی نداشته باشد.

— چی؟

او گفت:

— آن شب را یادت هست، آن؟ هیچ تا حالا شنیدم‌ای که پاگت راجع به اتفاقی که آن شب در کشتی کیل‌مردن برایش افتاد، صحبتی کند؟
— بله، از بیر اُستاس شنیدم.

من جریان را دوباره برای هری شرح دادم. او بدقت گوش کرد و گفت:

— پاگت می‌بیند که مردی از طرف اتاق بیر اُستاس می‌آید، پس او را تا روی عرشه تعقیب می‌کند، درست است؟ بیر اُستاس اینها را گفت؟ خوب، اتاق مقابل اتاق بیر اُستاس متعلق به کی بود؟ به سرهنگ ریس. فرض کنیم سرهنگ ریس مخفیانه از اتاقش روی عرشه می‌آید، در حمله به تو موفق نمی‌شود و فرار می‌کند. عرشه را دور می‌زنند و همان موقع پاگت را می‌بیند که از درِ سالن بیرون می‌آید. با یک ضربه مشت او را به زمین می‌اندازد و خودش به داخل سالن می‌رود و در را می‌بندد. ما با سرعت خودمان را به آنجا می‌رسانیم و پاگت را می‌بینیم که آنجا روی زمین افتاده. نظرت در این مورد چیست؟
گفتم:

— فراموش کرده‌ای که پاگت، با اطمینان گفته که این تو بودی که او را با یک ضربه مشت به زمین انداخته‌ای؟
هری گفت:

— نه، اما فرض کنیم به محض اینکه پاگت هوشیاری خود را به دست می‌آورد، مرا می‌بیند که در حال دور شدن از آنجا هستم. پس آیا به نظرش نمی‌رسد که این من بوده‌ام که او را مورد حمله قرار داده‌ام؟ بخصوص که چند دقیقه قبل از آن، فکر می‌کرد در حال تعقیب من بوده.

آهسته گفتم:

— چرا. ممکن است که این طور باشد. در این صورت، تمام فرضیه‌های قبلی ما نادرست است. به علاوه، چیزهای دیگری هم هست. هری گفت:

— بله، اما بیشترشان را می‌شود توجیه کرد. مثلاً مردی که در کبپ تاون تو را تعقیب می‌کرد، با پاگت صحبت کرد و او به ساعتش نگاه کرد. در آنجا شاید آن مرد فقط می‌خواست بداند ساعت چند است. گفتم:

— منظورت این است که این موضوع فقط یک تصادف بوده؟ هری گفت:

— کاملاً نه، اما تمام این جریانات یک جورى به پاگت مربوط می‌شود. مثلاً چرا میل هاوس برای اجرای نقشه قتل انتخاب شده بود؟ آیا به این دلیل که وقتی الماسها به سرقت رفت، پاگت در کیمبرلی بوده؟ یا اینکه او را به عنوان سهر بلا انتخاب کرده بودند که ناگهان من به طور اتفاقی در صحنه ظاهر می‌شوم؟ گفتم:

— پس تو فکر می‌کنی پاگت کاملاً بی‌گناه است؟ هری گفت:

— ظاهراً که این طور است. در این صورت، باید مشخص شود که او در مارلو چه کار داشته. اگر دلیلش قانع‌کننده باشد، آن وقت حدس ما درست است.

بعد، هری از جایش بلند شد و گفت:

— ساعت از نیمه‌شب گذشته است، آن. فعلاً برو بخواب. فردا صبح زود، قبل از سپیده‌دم تو را با قایق می‌برم. باید به قطار لیوینگستون^۱ برسی. من آنجا دوستی دارم که تا زمان حرکت قطار تو را مخفی

می‌کند. از آنجا به بولوایو می‌روی و قطار بیرا را سوار می‌شوی. من هم با دوستم در لیوینگستون تماس می‌گیرم تا ببینم در هتل چه خبر است و دوستانت کجا هستند و چه کار می‌کنند.

کمی به فکر فرو رفتم و گفتم:

— به بیرا بروم؟

— بله آن، باید به بیرا بروی. پیگیری این ماجرا، کار یک مرد است. پس به من واگذارش کن.

تا چند دقیقه پیش که ما با هم مشغول صحبت بودیم و این مسائل را بررسی می‌کردیم، تا اندازه‌ای از ناراحتی‌مان کاسته شده بود، اما حالا با اختلاف نظری که پیدا کردیم دوباره از هم دلخور بودیم، به طوری که حتی به یکدیگر نگاه نمی‌کردیم.

گفتم:

— بسیار خوب.

بعد وارد کلبه شدم و روی تختخوابی که با پوست حیوانات پوشیده شده بود، دراز کشیدم. اما خوابم نمی‌برد. بیرون کلبه، صدای پای هری را می‌شنیدم که در تاریکی شب مرتب به طرف بالا و پایین قدم می‌زد. بالاخره مرا صدا کرد و گفت:

— «آن» بلند شو، وقت رفتن است.

از روی تخت بلند شدم و از کلبه بیرون آمدم. هوا هنوز تاریک بود، اما معلوم بود که چیزی به صبح نمانده است.

هری رو به من کرد و گفت:

— باید با قایق پارویی برویم نه قایق موتوری.

بعد ناگهان دستش را بالا آورد و گفت:

— هیس! هیس! این صدای چیست؟

کمی گوش دادم، اما چیزی نشنیدم. گوشهای هری تیزتر از گوشهای من بود. چون مدتهای زیادی در محیطهای بیابانی زندگی کرده بود. همان طور که ساکت بودیم، دوباره آن صدا را شنیدیم. صدای ضعیف

برخورد پारو با آب بود و از ساحل راست رودخانه می‌آمد. به نظر می‌رسید که یک قایق بسرعت به کلبه ما نزدیک می‌شود. در تاریکی به آن طرف خبره شدیم. شبح جسمی تیرمرنگ در سطح آب به چشم می‌خورد. یک قایق بود. بعد ناگهان برقی زد و نور یک شعله را دیدیم. یک نفر در تاریکی کبریت روشن کرده بود. برای یک لحظه در روشنایی آن توانستم یک نفر را بشناسم. همان مرد ریش‌قرمز هلندی در وبلائی مونیزن برگ! همراهانش بومی بودند.

هری رو به من کرد و گفت:

— زود باش. برو توی کلبه!

بعد، مرا با خودش به داخل کلبه هل داد و خیلی سریع، دو قبضه تفنگ و یک قبضه هفت‌تیر از روی دیوار برداشت و از من پرسید:

— می‌توانی این تفنگها را پر کنی؟

— تا حالا این کار را نکرده‌ام. نشانم بده!

هرچه را گفت خوب به خاطر سپردم. در کلبه را بستیم. هری پشت پنجره‌ای که به ایوان جلوی کلبه باز می‌شد، منتظر ایستاد. ناگهان یک قایق مقابلش قرار گرفت.

هری با صدای زنگداری پرسید:

— شما کی هستید؟

اگر شکی هم نسبت به قصد قایق‌نشین‌ها داشتیم، فوراً برطرف شد. چون ناگهان گلوله‌های زیادی به طرف ما شلیک شد و سکوت محض بیابان را شکست. خوشبختانه هیچ‌کدام از آنها به ما اصابت نکرد. هری تفنگش را بالا آورد و پشت سر هم چند گلوله شلیک کرد. صدای ناله دو نفر و افتادن چیزی در آب به گوشم خورد. هری همان‌طور که تفنگ دوم را از من می‌گرفت، زمزمه کرد:

— درس خوبی به آنها دادم. محض رضای خدا کاملاً برو عقب. آن مواظب باش و زود تفنگ را پر کن.

آنها باز هم شلیک می‌کردند. یکی از گلوله‌ها از کنار گونه هری

گذشت و آن را زخمی کرد. اما جواب گلوله‌های او هولناکتر بود. من سرعت تفنگها را پر می‌کردم و به محض اینکه او برای گرفتنشان به طرف من برمی‌گشت، فوراً در اختیارش می‌گذاشتم. یک بار قبل از آنکه با تفنگ پُر به طرف پنجره برود، مرا بوسید و ناگهان فریاد زد: — دارند می‌روند، دارند می‌روند، خوب به خدمتشان رسیدیم. روی آب کاملاً مشخص و هدف خوبی برایمان هستند. تازه، نمی‌دانند ما چند نفریم، پس فعلاً مجبور به عقب‌نشینی شدند، اما برمی‌گردند. باید آماده باشیم.

تفنگش را روی تخت انداخت و به طرف من آمد: — «آن» تو چقدر خوبی، بی‌نظیری! یک ملکه کوچک هستی! مثل یک شیر شجاعی، جادوگر مشکین موی من! بعد مرا بین بازوانش گرفت. ناگهان رهايم کرد و گفت: — حالا باید کاری کنم، آن قوطی‌های پارافین را به من بده. بعد داخل کلبه مشغول به کاری شد. پس از لحظه‌ای دیدم که روی بام کلبه چیزی را زیر بغلش گرفته و به حالت خزیده حرکت می‌کند. یکی دو دقیقه بعد، دوباره پیش من آمد و گفت: — برو پایین کنار قایق، باید آن را از روی جزیره به طرف دیگر ببریم.

پارافینها را برداشت و من به طرف قایق به راه افتادم. به طرف او برگشتم و آهسته گفتم: — دارند می‌آیند. در تاریکی سایه‌هایشان دیده می‌شد که در ساحل مقابل از قایق پیاده می‌شوند.

هری به طرف من دوید.

گفتم:

— درست بموقع رسیدیم. قایقها کجاست؟

هری گفت:

— طناب هر دو قایق را بریده‌اند و آنها را روی آب رها کرده‌اند. در وضع دشواری قرار داریم. عزیزم. ناراحت نیستی؟
— تا وقتی با تو هستم، نه.
هری گفت:

— با هم مردمان هم زیاد جالب نیست، اما نه، اتفاقی نمی‌افتد. نگاه کن، این دفعه دو قایق پر از بار دارند و می‌خواهند در دو جهت مختلف در اطراف ما مستقر شوند. حالا به حقه کوچکی که زده‌ام، نگاه کن. تقریباً همان موقع یک شعله بلند فضای بام کلبه را روشن کرد و در روشنایی آن، سایه دو نفر که کنار هم زانو زده و به طرف جلو خم شده بودند، به چشم می‌خورد.
هری رو به من کرد و گفت:

— آنها لباسهای قدیمی من هستند که با پارچه‌های کهنه و چیزهای دیگر پر کرده‌ام، اما مهاجمان تا مدتی متوجه این موضوع نخواهند شد. حالا بیا برویم، آن، در وضع بدی گیر کرده‌ایم و باید هر طور شد، خودمان را نجات دهیم.

بعد در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودیم، شروع به دویدن به طرف دیگر جزیره کردیم. سر راهمان فقط یک تنگه باریک بود که این قسمت از جزیره را از ساحل دیگر آن جدا می‌کرد.
هری از من پرسید:

— تو شنا بلدی، آن؟ البته مهم نیست، خودم تو را به آن طرف می‌برم. این آب تخته‌سنگ زیاد دارد و برای قایقرانی خوب نیست، اما برای شنا و رفتن به لیوینگستون خوب است.
گفتم:

— می‌توانم کمی شنا کنم، بیشتر از عرض این آب.

هری اخم کرده و به فکر فرو رفته بود. پرسیدم:

— چرا ناراحتی؟ این رودخانه کوسه دارد؟

او گفت:

— نه جانم، کوسه در دریا زندگی می‌کند، نه اینجا. اما تو خیلی باهوشی، در اینجا خطر کروکودیل وجود دارد.

— کروکودیل؟

— بله، حالا یا به این چیزها فکر نکن یا فقط دعا کن. کدام کار را ترجیح می‌دهی؟

ما به آب زدیم. دعایم مؤثر بود، چون به ساحل رسیدیم و اتفاقی نیفتاد. وقتی بیرون آمدم، از تمام بدنم آب سرازیر بود.

— خوب، حالا به طرف لیوینگستون می‌رویم، متأسفانه راهش خیلی بد است و لباس خیس کار را خرابتر می‌کند، اما چاره‌ای نیست. باید برویم.

در بین راه، دامن خیس به دور پاهایم می‌پیچید و جورابهایم به خار و خاشاک‌ها گیر کردند و خیلی زود پاره شدند. از فرط خستگی داشتم می‌مردم. بالاخره ایستادم. هری به طرفم برگشت و گفت:

— باید مقاومت کنی عزیزم، می‌توانم تو را روی دوشم حمل کنم. بعد مثل یک کیسه زغال‌سنگ مرا به دوش گرفت و به راه افتاد. ما همان‌طوری وارد لیوینگستون شدیم. او چطور این‌همه راه با آن وضع آمد، نمی‌دانم. اولین اشعه‌های زردرنگ صبحگاهی نیز کم‌کم پدیدار می‌شد و چهره شهر را نمایان و نمایانتر می‌کرد. دوست هری، جوانی بیست‌ساله و صاحب یک مغازه فروش اشیای بومی بود. نامش ند^۱ بود، شاید اسم دیگری هم داشت اما هری چیزی در این مورد به من نگفت. از دیدن من و هری که دست همدیگر را گرفته بودیم و از لباسهایمان آب می‌چکید، هیچ تعجبی نکرد. مردها واقعاً آدمهای عجیبی هستند.

برایمان صبحانه با قهوه گرم آورد و در مدتی که هردو برای استراحت زیر یک پتوی نفیس و پرزرق و برق دراز کشیده و خوابیده،

بودیم، لباسهایمان را تمیز و خشک کرده بود. اتاق کوچک پشت مغازه، برایمان محلی امن و به دور از هیاهوی مردم شهر بود. بعد، ند برای تحقیق در مورد بیر اُستاس و همراهانش و اینکه آیا آنها هنوز با هم هستند یا نه، به هتل رفت.

وقتی رفت، من به هری یادآوری کردم که دیگر دلیلی برای رفتنم به بیرا وجود ندارد. هرچند که هیچ وقت چنین قصدی نداشتم. اما با وضعی که پیش آمده بود، رفتنم به آنجا کاملاً بی‌مورد بود. قرار بود به آنجا بروم، چون دشمنانم فکر می‌کردند من به قتل رسیده‌ام، اما با پیش آمدن جریانات اخیر معلوم شده بود که آنها از زنده بودن من اطلاع دارند و در نتیجه، رفتنم به بیرا دردی را دوا نمی‌کرد. چون آنها به آسانی می‌توانستند برای تعقیبم به آنجا بیایند و بی‌سروصدا مرا به قتل برسانند. ضمناً کسی نبود که در آنجا از من مواظبت کند. هری حرفم را قبول کرد، در عوض قرار شد که هرطور شده، سوزان را پیدا کنم، تمام نیرویم را صرف مراقبت از خودم کنم و فکر ماجراجویی و مقابله و مبارزه با «سرهنگ» را هم بکلی از سرم بیرون کنم. وقتی با سوزان هستم، هیچ کاری انجام ندهم و منتظر دستور هری باشم. در آخر، قرار گذاشتیم الماسها را به بانکی در کیمبرلی به نام پارکر بسپاریم.

کمی فکر کردم و گفتم:

— راستی، ما باید یک نوع رمز بین خودمان داشته باشیم تا دوباره، گول پیغامهایی که به دروغ ادعا می‌شود از طرف یکی از ما برای دیگری فرستاده شده، نخوریم.

هری گفت:

— کار ساده‌ای است. از این به بعد، هر پیغام کتبی که از طرف من برای شما فرستاده شود، کلمه «و» در آن خط خورده است، در غیر این صورت جعلی است.

آهسته گفتم:

– پس بدون این علامت مخصوص، پیام غیرواقعی است. درباره تلگراف چی؟

هری گفت:

– من همه تلگرافها را با امضای آن‌دی برایت می‌فرستم.

همین موقع ند سرش را از لای در جلو آورد و گفت:

– قطار بزودی وارد ایستگاه می‌شود، هری.

و بلافاصله رفت.

بلند شدم، ایستادم و با قیافه‌ای جدی گفتم:

– راستی هری، اگر یک شوهر خوب و قابل اعتماد پیدا کردم، با او

ازدواج کنم؟

هری کمی به من نزدیک شد و گفت:

– به خدا قسم آن، اگر با کس دیگری غیر از من ازدواج کنی، گردنش

را خرد می‌کنم و خودت را هم ...

در حالی که از خوشحالی به هیجان آمده بودم، پرسیدم:

– خوب؟

– می‌برم یک جایی می‌زنمت و حسابی سیاه و کبود می‌کنم.

به شوخی گفتم:

– عجب شوهر خوبی انتخاب کردم! البته اگر شبانه تصمیمش عوض

نشود!

فصل بیست و هشتم

(بخشهایی از دفتر خاطرات پیر آستاس پدر)

همان طور که یک بار دیگر هم گفتم، من واقعاً مرد صلح جویی هستم و دوست دارم زندگی آرام و بی دغدغهای داشته باشم. در حالی که تا حالا موفق نشده‌ام به آن برسم و برعکس، همیشه در مرکز دردسر و جار و جنجال و ناراحتی هستم. رهایی از شر پاگت که دائم به دنبال کشف توطئه علیه من بود، کار واقعاً فوق‌العاده‌ای بود و خانم پتنگرو گرچه ریخت و قیافه یک ملکه زیبایی را ندارد، اما یکی دو تا از کارهایش واقعاً عالی بوده و روی هم رفته آدم مفیدی است. در بولوا بر کمی ناراحت بودم و با او رفتار خوبی نداشتم. علش این بود که یک شب در قطار اتفاق بدی برایم افتاد. یعنی در ساعت سه بعد از نیمه شب، یک جوان بسیار خوش لباس که قیافه موسیقیدان‌های طنزگوی غرب وحشی را داشت، وارد کوپه‌ام شد، راجع به مقصد پرسید و بدون توجه به این خواهم که:

— تو را به خدا در چایی من زیاد شکر نریز.

ضمن تکرار سؤال خود تأکید کرد که پیشخدمت نیست، بلکه افسر امور مهاجرت است. من که وضع را این طور دیدم، بالاخره با ذکر اینکه به هیچ وجه بیماری مری ندارم و هیچ گونه قصد بدی هم از مسافرت به رودزیا در بین نیست، هر طور بود او را راضی کردم تا دست از سرم بردارد. حتی برای جلب رضایتش نام کامل و محل تولدم را هم به او گفتم. بعد سعی کردم یک چرت بخوابم، اما یک آبدارچی احمق ساعت

پنج و نیم صبح مرا بیدار کرد و یک لیوان چای که چه عرض کنم، یک لیوان شکر مایع جلویم گذاشت. فکر نمی‌کنم آن را به صورتنش پاشیده باشم، اما خیلی دلم می‌خواست این کار را می‌کردم. او رفت و ساعت شش با یک لیوان چای سرد و بدون شکر برگشت و آن را جلویم گذاشت. من خسته و مانده خوابیدم و درست در نزدیکی بولواپو از خواب بیدار شدم و با یک زرافه‌لنتی که همه هیکلش چهار دست و پا و یک گردن دراز بود، پیاده شدم. اما از این اتفاقات کوچک و ناراحت‌کننده که بگذریم، در بقیه اوقات وضع نسبتاً خوب بود. بعد ناراحتی جدیدی پیش آمد:

شب اول ورودمان به منطقه فالز بود و من داشتم در اتاقم مطالبی را به خانم پتیگرو دیکته می‌کردم که ناگهان خانم بلر که بهترین لباسهایش را پوشیده بود، وارد اتاقم شد و فریاد زد:

— آن کجاست؟

پیش خودم گفتم: «عجب سؤالی. انگار من مسئول نگهداری از این دختره هستم. یعنی خانم پتیگرو چه فکری می‌کند؟ لابد فکر می‌کند من عادت دارم، دستم را در جیبم کنم و خانم آن بدینگ‌فلد را نصفه‌شب از جیبم یا جای دیگری در بیاورم و جلوی او بگذارم. برای آدمی در موقعیت من صورت خوشی ندارد و زیاد جالب نیست.»

با لحنی سرد جواب دادم:

— فکر می‌کنم در رختخوابش است.

بعد سینه‌ام را صاف کردم و به خانم پتیگرو فهماندم که آماده دیکته کردن بقیه موضوع هستم و امیدوار بودم خانم بلر متوجه این موضوع شده باشد. اما معلوم شد اشتباه می‌کنم، چون در عوض او روی یکی از صندلیها نشست، پاهایش را که با دمپایی بود، روی هم انداخت و به طرز اغواکننده‌ای شروع به تکان دادن یکی از آنها که روی دیگری انداخته بود، کرد. بعد رو به من کرد و گفت:

— به اتاقش سر زدم. آنجا نبود. یعنی خوابی دیدم، خواب بدی بود.

در خواب دیدم که اتفاق بدی برایش افتاده. برای اینکه مطمئن شوم چیزی نیست، فوراً به اتاقش رفتم. اما آنجا نبود. رختخوابش هم معلوم بود دست نخورده است.

بعد با حالت التماس آمیزی به من نگاه کرد و گفت:

— حالا چه کار کنم، سِر اُستاس؟

با اینکه مایل نبودم جوابی به او بدهم، گفتم برود بخوابد و راجع به هیچ چیز فکر نکند. چون یک دختر جوان و سالم مثل آن بدینگ‌فلد بخوبی می‌تواند از خودش مواظبت کند. بعد کمی اخمهایم را جمع کردم و پرسیدم:

— از ریس پرسیدید؟ نظر او چیست؟

این را گفتم و با خودم فکر کردم که چرا ریس هر کاری دلش می‌خواهد، می‌کند. او که نباید فقط از مزایای معاشرت با خانمها استفاده کند، البته که باید تلخی آن را هم بچشد.

خانم بلر جواب داد:

— نتوانستم پیدایش کنم.

به نظرم رسد این خانم در تمام شب به دنبال این کار بوده. نفس عمیقی کشیدم، روی یک صندلی نشستم، رو به او کردم و به آرامی گفتم:

— من هیچ دلیلی برای ناراحتی و دلشوره شما نمی‌بینم.

او گفت:

— خوابم چی؟

گفتم:

— از اثرات شامی است که خوردیم!

— او، سِر اُستاس!

این خانم خیلی عصبانی و بی‌قرار بود، با وجود این، همه می‌دانند که دیدن کابوس نتیجه خوردن بی‌رویه غذاهای ناجور است. با لحنی آرام گفتم:

— آخر چرا نباید آن بدینگ‌فلد و ریس برای گردش با هم بیرون بروند، بدون اینکه همه کسانی که در هتل هستند، از این موضوع باخبر شوند؟

— پس شما سِر اُستاس، فکر می‌کنید آنها با هم برای گردش بیرون رفته‌اند؟ انگار نمی‌دانید ساعت از نیمه‌شب هم گذشته!
گفتم:

— آدم وقتی جوان است، از این کارهای احمقانه زیاد می‌کند. گرچه ریس آن قدر از سنش گذشته که این موضوع را بداند.
خانم بلر گفت:

— شما واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

با لحنی آرام گفتم:

— آنها بدون خبر با هم فرار کرده‌اند تا این موضوع جالبتر به نظر برسد.

البته من این حرف را زدم، اما کاملاً می‌دانستم که احمقانه است. چون در منطقه‌ای مثل اینجا آدم کجا می‌تواند فرار کند؟

حالا نمی‌دانم تا چند ساعت دیگر باید از این حرفها که زیاد هم قابل قبول نیستند، بزنم. اما همین الآن ریس خودش پیش ما آمد. گرچه حدس من کاملاً درست نبود، اما یک قسمت آن درست بود، یعنی ریس برای گردش بیرون رفته بود، اما آن را با خودش نبرده بود. به هر حال، من در این مورد خوب قضاوت نکرده بودم. ریس ظرف سه دقیقه داد تمام هتل را زیر و رو کردند، ولی دخترک را پیدا نکردند. تا حالا کسی را این قدر عصبانی ندیده بودم.

موضوع عجیب و پیچیده‌ای است، این دختر کجا رفته؟ از قرار معلوم، ده دقیقه بعد از ساعت یازده شب با لباس کامل از هتل بیرون رفته و دیگر کسی او را ندیده است. موضوع خودکشی کاملاً متفی است. چون او دختری بسیار شاد و سرحال و عاشق زندگی است و به هیچ وجه دست به چنین کاری نمی‌زند. تا ظهر روز بعد هم هیچ

قطاری از دو طرف به آنجا وارد و با خارج نشد. بنابراین، نمی‌تواند از این منطقه خارج شده باشد. پس چی شده؟ کجا رفته؟

بیچاره ریس خیلی ناراحت است. جایی نیست که نگشته باشد. همه سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی و حتی افراد ردیاب بومی را تا شعاع صدها مایل برای پیدا کردنش به کار گرفته و هر کاری را انجام داده، اما بی‌فایده بوده است. یکی از فرضیه‌های نسبتاً قابل قبول این است که آن در حال خواب راه می‌رفته است. در جاده نزدیک پل، علائمی هست که نشان می‌دهد این دختره عمداً از جاده خارج شده. از طرفی، اگر این‌طور بود، باید جسد تکه‌تکه‌شده‌اش روی صخره‌های پایین دره پیدا می‌شد. بدبختانه بیشتر ردپاها توسط یک گروه از جهانگردان که صبح روز دوشنبه از آن راه عبور کرده‌اند، از بین رفته است.

فکر نمی‌کنم این فرضیه زیاد قانع‌کننده باشد. وقتی جوان بودم، در بین مردم شایع شده بود آنهایی که در خواب راه می‌روند، از تمام شش‌هاشان کمک می‌گیرند و در نتیجه نمی‌توانند به خودشان صدمه بزنند. البته فکر نمی‌کنم خانم بلر این موضوع را قبول داشته باشد.

نمی‌دانم چرا خانم بلر این‌طوری شده. تمام اعمال و رفتارهای نسبت به ریس فرق کرده است. نگاهش به ریس مثل نگاه موش به گربه است. اما واضح است که سعی می‌کند در مقابلش مؤدب باشد. روی هم رفته، اخلاق خانم بلر در مقایسه با گذشته خیلی فرق کرده. شدت مضطرب و عصبانی است و با کوچکترین صدایی می‌ترسد و از جا می‌پرد. فکر می‌کنم دیگر وقتش است که به ژوهانسبورگ بروم.

دیروز خبر آوردند که در یک جزیره دورافتاده، یک دختر و یک مرد دیده شده‌اند. ریس از شنیدن آن خیلی هیجان‌زده شد. اما بعد معلوم شد که صحت ندارد. آن مرد سالهاست که در آن جزیره زندگی می‌کند و مدیر هتل او راجبوی می‌شناسد. او جهانگردان را با قایق به بالا و پایین رودخانه می‌برد و حیواناتی مانند اسب آبی، سوسمار و نظیر اینها را به آنها نشان می‌دهد. فکر می‌کنم یکی از آنها را رام کرده که گاهی

چیزهایی را به دهان می‌گیرد و از داخل قایق به بیرون می‌اندازد و بعد با یک چنگک آن حیوان را دور می‌کند و مسافران فکر می‌کنند که سوار یک چیز عجیب و غریب شده‌اند. معلوم نیست که آن دختر از چه موقع با او زندگی می‌کند، اما اگر من به جای او بودم، ریس را با لگد از آن جزیره بیرون می‌انداختم و اجازه نمی‌دادم که در زندگی خصوصی‌ام دخالت کند.

چندی بعد

ترتیب رفتنم به ژوهانسبورگ داده شد. من حتماً خواهم رفت. ریس هم اصرار دارد که من بروم. این طور که شنیده‌ام، اوضاع آنجا خوب نیست. اما می‌خواهم قبل از آنکه وضع بدتر شود، آنجا باشم. شاید یکی از اعتصاب‌کننده‌ها حمله کند و مرا با گلوله بزند. قرار بود خانم بلر همراه من بیاید، اما در آخرین لحظه تصمیمش عوض شد و گفت که قصد دارد در منطقه فالز بماند. به نظر می‌رسد که نمی‌تواند از ریس چشم بردارد. دیشب پیش من آمد و بعد از چند دقیقه گفت:

— می‌خواهم از شما خواهشی کنم.

و بعد گفت:

— ممکن است سوغاتی‌هایم را برایم نگه دارید؟

بدون رودربایستی جواب دادم:

— اگر منظورتان آن حیوانات است، نه.

من همیشه فکر می‌کنم که دیر یا زود هر طور شده باید از سرز آلهایی که قبلاً به من سپرده شده، خلاص شوم. اما بالاخره یک جوری به توافق رسیدیم و من مسئولیت نگهداری دو جعبه چوبی که در آن اشیای شکستی و ظریف بود را قبول کردم. حیوانات چوبی هم قرار است در جعبه‌هایی که توسط یک مغازه‌دار محلی تهیه می‌شود، با قطار به کیپ تاون برای پاکت فرستاده شوند تا او آنها را در انبار نگه دارد. آنهایی که می‌خواهند این مجسمه‌های چوبی را بستمندی کنند،

می‌گویند که شکل و ترکیبشان طوری است که برای حملشان جعبه‌های مخصوصی لازم است. به خانم بلر گفتم که با این حساب، تا این حیوانات چویی در خانه به دست شما برسند، هرکدام کلی خرج برمی‌دارند. پاگت اصرار دارد که به ژوهانسبورگ نزد من بیاید. اما من به بهانه تحویل جعبه سوغاتی‌های خانم بلر قصد دارم او را در کیپ تاون نگه دارم. به او نوشتم که جعبه‌ها را تحویل بگیرد و بخویی از آنها نگهداری نماید. چون داخلشان سوغاتی‌های گرانبهایی است. بنابراین ترتیب همه چیز داده شده. من و خانم پتیگرو هم هر جا دلمان بخواهد، با هم می‌رویم. هرکس خانم پتیگرو را دیده باشد، اعتراف می‌کند که خانم خوب و قابل احترامی است.

فصل بیست و نهم

ژوهانسبورگ، ششم ماه مارس

وضع اینجا طوری است که انسان به هیچ وجه احساس امنیت نمی‌کند. به قول روزنامه‌ها ما همه در حاشیه یک آتشفشان بزرگ زندگی می‌کنیم. دسته‌های بزرگ اعتصاب‌کننده‌ها یا معروف به اعتصاب‌کننده‌ها در خیابانها گشت می‌زنند و با قیافه وحشتناکی به آدم چشم‌غره می‌روند. به نظر من که دارند سرمایه‌داران بزرگ شکم‌گنده را برای روزی که قرار است قتل‌عام شروع شود، انتخاب می‌کنند. نمی‌توانید سوار تاکسی بشوید، چون اگر این کار را بکنید، اعتصاب‌کنندگان فوراً شما را بیرون می‌کشند.

دیشب آقای ریوز، همان دوستم را که در کیل‌مردن عضو حزب کارگر است، دیدم. از هر کس دیگری که تا حالا دیده بودم، عصبانی‌تر و ناراحت‌تر بود. او هم مثل این مردم است. آنها فقط به منظورهای سیاسی سخنرانیهای طولانی و آتشین می‌کنند و بعد می‌گویند که کاش نکرده بودند. او این روزها مرتب به قسمتهای مختلف شهر می‌رود و به مردم یادآوری می‌کند که از سخنرانی‌ای که کرده، واقعاً چنین منظوری نداشته. وقتی او را دیدم که عازم کپ‌ناون بود و قصد داشت در آنجا یک جلسه سخنرانی سه‌روزه به زبان هلندی به مورد اجرا بگذارد و ضمن آن، خاطرنشان کند که منظورش از آنچه گفته، با آنچه تفسیر می‌شود، کاملاً فرق دارد. خوشحالم که مجبور نیستم در مجلس قانونگذاری آفریقای جنوبی بنشینم و به این جور سخنرانیها گوش دهم.

مجلس عوام ما بد است، اما دست‌کم در آنجا فقط به یک زبان صحبت می‌شود و جلسات سخنرانی‌اش هم این قدر طولانی نیست. قبل از ترک کیپ تاون به مجلس رفتم و به سخنرانی مردی با موهای جوگندمی و سبیل آویزان که درست مانند لاک‌پشت داستان آلیس در سرزمین عجایب بود، گوش دادم. کلماتش را خیلی شمرده شمرده و بویژه با لحنی حزن‌انگیز ادا می‌کرد و آنچه در ابتدای سخنرانی‌اش گفته بود، با حرفهایی که در ادامه زد، زمین تا آسمان فرق داشت. حین سخنرانی، عده‌ای از حضار فریاد می‌زدند: «هوف، هوف!» که احتمالاً معنی آن به زبان هلندی، شنیدیم شنیدیم، می‌شود. از صدای آنها، نصف دیگر حضار از خواب بیدار شدند و خمیازه کشیدند. من که دیگر گوشم به اینکه این آقا سه روز است مشغول سخنرانی است، عادت کرده و از خودم می‌پرسم: «مردم آفریقای جنوبی چقدر حوصله دارند!»

برای اینکه پاگت را در کیپ تاون نگه دارم، بی‌نهایت کار روی سرش ریختم، اما سرانجام بی‌حاصل بودن کار و تصوراتم به اثبات رسید و او مثل یک سگ وفادار که دوست دارد در کنار صاحبش بماند، فردا در اینجا به من ملحق خواهد شد. ضمناً نوشتن خاطراتم را نیز بخوبی ادامه می‌دهم و توانستم مطالب فوق‌العاده خوبی از آنچه رهبران اعتصاب‌کننده‌ها به من گفتند و یا من به آنها گفتم، در دفتر خاطراتم یادداشت کنم.

امروز صبح یکی از کارمندان دولت مصاحبه‌ای با من انجام داد. مردی مؤدب، منطقی و در عین حال مرموز. او به موقعیت حساس و مهم من اشاره کرد و گفت:

— شما خودتان به پریتوریا^۱ می‌روید یا من شما را بفرستم؟
از او پرسیدم:

— پس شما فکر می‌کنید در اینجا مشکلی پیش خواهد آمد؟
جوابی که داد زیاد مشخص نبود، اما این طور که فهمیدم، می‌خواست
بگوید که منتظر بروز ناآرامی‌های جدیدی در این منطقه هستند. به او
گفتم که دولت می‌خواهد وقت بیشتری به آنها بدهد. گفتم:
— این درست مثل این است که به اندازه کافی طناب در اختیار یک
نفر بگذاریم و به او اجازه دهیم خودش را دار بزند، بر آستاس.
گفتم:

— بله، بله. درست همین طور است.

او گفت:

— فقط خود اعتصاب‌کننده‌ها نیستند که مشکل به وجود آورده‌اند.
سازمانهای دیگری هم هستند که از آنها پشتیبانی می‌کنند و از هر
طرف، اسلحه و مواد منفجره وارد و در اختیار آنها می‌گذارند. ما اکنون
پرونده‌های زیادی درباره نحوه ورود این گونه اقلام تشکیل داده‌ایم و
اسم رمزهای مشخصی نیز برایشان انتخاب شده. مثلاً گوجه‌فرنگی، اسم
رمز چاشنی مواد منفجره است. کلم، اسم رمز تفنگ و اسامی سبزیجات
دیگر نیز هر کدام روی یک چیزی گذاشته شده.
گفتم:

— خیلی جالب است.

— خیلی چیزهای دیگر هم هست، بر آستاس. ما دلایل زیادی داریم
که نشان می‌دهد مردی که در رأس این آشوبها قرار دارد و در واقع مغز
متفکر و گرداننده همه این ماجراها، در حال حاضر در ژوهانسبورگ
است.

او طوری به من خیره شده بود که ترسیدم و به خودم گفتم شاید او
فکر می‌کند آن مرد من هستم. وقتی این فکر را کردم، آن قدر ترسیدم
که تمام موهای بدنم سیخ شد و افسوس می‌خوردم و خودم را لعنت
می‌کردم که چرا من باید اولین کسی باشم که برای بازدید از چنین
انقلاب کوچک و کم‌اهمیتی به اینجا بیایم.

او در ادامه گفت:

— فعلاً هیچ قطاری از ژوهانسبورگ به پريتوريا نمی‌رود. اما من ترتیبی می‌دهم که شما با خودروی شخصی به آنجا بروید و برای اینکه در بین راه با مانعی روبه‌رو نشوید، از روی احتیاط دو نوع مجوز عبور که یکی از آنها از طرف دولت محلی صادر گردیده و دیگری در آن ذکر می‌شود شما یک گردشگر انگلیسی هستید و هیچ ارتباطی با دولت محلی و اتحادیه ندارید، در اختیارتان قرار می‌گیرد.

گفتم:

— یکی برای افراد شما و دیگری برای اعتصاب‌کنندگان. این طور نیست؟

او گفت:

— بله، دقیقاً همین طور است.

از طرح پیشنهادی‌اش هیچ خوشم نیامد، چون می‌دانم در این گونه مواقع چه اتفاقی خواهد افتاد. یعنی آدم دستپاچه می‌شود و همه چیز را با هم قاطی می‌کند. کافی است من یکی از این مجوزها را عوضی نشان بدهم و خیلی ساده به دست یک باغی تشنه به خون و کینه‌جو و با یک سرباز کلاه‌خود به سر و پپ به لب و تفنگ به دست قانونمند که خیابانها را قرق کرده‌اند، کشته شوم. از طرفی به پريتوريا بروم که چه کنم؟ شاهکار معماری ساختمان اتحادیه را تحسین کنم یا به صدای تیراندازی‌های اطراف ژوهانسبورگ گوش دهم. اگر آنجا بروم، خدا می‌داند تا چه مدت نباید از خانه بیرون بیایم. شنیده‌ام که خط راه‌آهن را منفجر کرده‌اند. وضع طوری نیست که آدم بتواند با خیال راحت یک شیشه نوشابه بخرد و بخورد. دو روز پیش هم در آنجا حکومت نظامی اعلام کرده‌اند.

به او گفتم:

— دوست عزیز، انگار خبر نداری که من در مورد ناحیه راند و اوضاع و احوال آنجا مطالعه می‌کنم. چطور می‌توانم این کار را از پريتوريا

بکنم. از اینکه به فکر سلامت من هستی، ممنونم. اما هیچ ناراحت نباش. مشکلی برای من پیش نخواهد آمد.
او گفت:

— به شما هشدار می‌دهم بر اُستاس، وضع غذا هم در اینجا بحرانی است.
گفتم:

— کمی کمتر بخورم، برای سلامتی‌ام هم بهتر است!
در این لحظه، صحبت ما توسط یک نفر که یک تلگراف آورد و به من داد، قطع شد. از خواندن آن خیلی تعجب کردم. در تلگراف آمده بود:

حالی آن خوب است و اینجا با من در کیمبرلی است.

صوتان بلر

من که هیچ وقت فکر نمی‌کردم واقعاً بلایی سر این دختر آمده باشد. چیز عجیبی است. این دختر جوان ازین رفتنی نیست. درست مثل گربه است. هر طوری که او را بیندازند، چهار دست و پا پایین می‌آید و هر جا می‌رود، لبخند زنان و صبح و سالم برمی‌گردد. هنوز نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد باید نیمه‌شب از هتل بیرون برود و خودش را به کیمبرلی برساند. هیچ قطاری که به آنجا نمی‌رود. پس باید مثل فرشته‌ها با یک جفت بال به آنجا رفته باشد. فکر نمی‌کنم هیچ وقت حرفی در این مورد بزنند. خودم باید همیشه این چیزها را حدس بزنم و چون کس دیگری هم برایم شرح نمی‌دهد، بعد از مدتی هم فراموش می‌شود. شاید هم ضرورت روزنامه‌نگاری بوده.

برگه تلگراف را تا کردم و در جیب گذاشتم. دوست دولتی‌ام همان موقع رفت. دوست ندارم گرسنگی بکشم، ولی نگران امنیت و سلامتی‌ام نیز نیستم. نخست‌وزیر اسمات^۱ خوب از عهده شورشیان

برمی‌آید. اما همه چیز گران است و باید پول زیادی برای غذا بدهم نمی‌دانم پاگت آن قدر شعور دارد که وقتی فردا اینجا می‌آید، کمی نوشیدنی هم با خودش بیاورد یا نه؟

کلاهم را سرم گذاشتم و برای خرید مقداری سوغاتی بیرون رفتم ژوهانسبورگ مغازه‌های سوغاتی‌فروشی خوبی دارد. تازه داشتم از پشت شیشه یک مغازه به شنل‌های بومی و چیزهای قشنگ دیگر نگاه می‌کردم که ناگهان یک مرد از داخل آن بیرون آمد و با تمام هیکل با من برخورد کرد. با کمال تعجب دیدم که رئیس است.

نمی‌خواهم به خودم دلخوشی بدهم و بگویم که از دیدنم خوشحال شد، چون نه تنها خوشحال نشد، بلکه کاملاً معلوم بود ناراحت هم شده است. با اصرار از او خواستم تا هتل مرا همراهی کند. از بس با خانم پتیگرو تنها بودم و کس دیگری نبود که با او حرف بزنم، خسته شدم.

گفتم:

— نمی‌دانستم شما هم به ژوهانسبورگ آمده‌اید. کی به اینجا رسیدید؟
— دیشب.

— کجا اقامت دارید؟

— با دوستانم هستم.

تصمیم گرفته بود تا آنجا که ممکن است، حرفی نزنم و از سؤالات من آشکارا ناراحت می‌شد.

گفتم:

— خوب است که دولت اقدام به نگهداری و پرورش مرغ و خروس بکند، چون این طور که می‌شنوم، درست کردن غذا با تخم مرغ‌های تازه، و همین طور گاهی کشتن یک خروس پیر بزودی معمول و عامه‌پسند خواهد شد.

بعد از آنکه به هتل رسیدیم، از او پرسیدم:

— راستی خبر دارید که خانم بدینگ فلد زنده و سرحال است؟

با سر جواب مثبت داد.

با خوشحالی گفتم:

— ما را خیلی ترساند. می‌خواهم بدانم این دختر آن شب چه کار می‌کرد و کجا رفته بود؟
ریس گفت:

— تمام این مدت در آن جزیره بود.

— کدام جزیره؟ همان جزیره که یک مرد جوان هم در آن زندگی می‌کند؟
— بله.

گفتم:

— پاگت اگر این خبر را بشنود، یکه می‌خورد. او هیچ وقت با خانم بدینگ‌فلد میانه خوبی نداشت. فکر می‌کنم این همان مرد جوانی است که آن بدینگ‌فلد قرار بود در دوربان ملاقاتش کند؟
— نه، فکر نمی‌کنم.

برای اینکه او را به حرف بیاورم، گفتم:

— اگر نمی‌خواهید چیزی به من بگویید، مهم نیست!
ریس گفت:

— او همان مرد جوانی است که اگر به چنگمان بیفتد، همه خوشحال خواهیم شد.

هیجان‌زده فریاد زدم:

— منظور ت ...

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

— هری ربیرن با نام واقعی هری لوکاس. او یک بار دیگر هم از چنگ ما فرار کرد، اما بزودی به دام خواهد افتاد.
زیر لب گفتم:

— عجب، که این طور!

ریس گفت:

— ما به این دختر در همدستی با او هیچ سوءظنی نداریم، چون دوستی او با این جوان جنبه عشق و عاشقی داشته.

من همیشه فکر می‌کردم که ریس عاشق آن است، اما حالا از طرز ادای آن چند کلمه آخر بیشتر مطمئن شدم.
او با عجله گفت:

— خانم آن به بیرا رفته.

نگاهی به او کردم و گفتم:

— واقعاً؟ از کجا می‌دانید؟

ریس گفت:

— از بولوا یو یک نامه برای من نوشته و گفته که قصد دارد از آنجا به انگلستان برود. دختر بیچاره بهترین کار را کرد.

کمی فکر کردم و گفتم:

— اما من که فکر می‌کنم او در بیرا نیست!

ریس گفت:

— درست وقتی که می‌خواست از آنجا حرکت کند، این موضوع را برای من نوشت.

گیج شده بودم. معلوم بود که حرف یک نفر درست نبود. بدون اینکه فکر کنم خانم آن ممکن است برای این تناقض‌گویی‌اش دلیل خوبی داشته باشد، فقط برای اینکه ریس را که خیلی به خودش مطمئن بود و می‌نازید اذیت کنم، فوراً تلگراف آن را از جیبم درآوردم و به او دادم و با بی‌تفاوتی گفتم:

— پس معنی این چیست؟

مرد بیچاره که گیج شده بود، کمی مکث کرد و بعد با ناراحتی گفت:

— آن به من گفت که عازم بیرا است.

می‌دانم که همه فکر می‌کنند ریس آدم باهوشی است، اما به نظر من او احمقی بیش نیست و فکر نمی‌کند که بعضی مواقع دخترها هم ممکن است دروغ بگویند.

ریس زیرلب گفت:

— در کیمبرلی هم همین کار را کرد. آنها آنجا چه کار می‌کنند؟
گفتم:

— بله، من هم از این موضوع تعجب کردم. باید می‌دانستم که خانم آن
مشغولیت زیادی در اینجا داشت. حتماً برای روزنامه دیلی باجت
گزارش تهیه می‌کرد!
او دوباره گفت:

— کیمبرلی.

انگار نام این محل او را عصبانی می‌کرد. چون گفت:

— آنجا که چیزی برای دیدن ندارد.

با لحنی مبهم گفتم:

— زنها را نمی‌شناسی؟

سرش را تکان داد و رفت. ظاهراً من موضوعی برایش فراهم کرده
بودم که تا مدتی فکرش را مشغول کند.
به محض اینکه رفت، دوباره سروکله آن مأمور دولتی پیدا شد و
گفت:

— معذرت می‌خواهم سِر اُستاس، امیدوارم از اینکه دوباره مزاحمتان
می‌شوم مرا ببخشید. می‌خواستم یکی دو سؤال از شما بکنم.
با خوشحالی گفتم:

— بفرمایید، دوست عزیز.

او گفت:

— درباره منشی شما.

فوراً گفتم:

— من چیزی راجع به او نمی‌دانم. او به زور خودش را پیش من جا
کرد، مدارک ارزشمند مرا دزدید — مدارکی که برایشان مرا به این
آسانیا رها نمی‌کنند — و بعد هم در کیپ تاون غیبش زد. درست است
که من و او همزمان در منطقه فالز بودیم، اما آن موقع من در هتل بودم

و او در یک جزیره دورافتاده و ما هیچ ارتباطی با هم نداشتیم. به شما اطمینان می‌دهم در تمام مدتی که آنجا بودم، حتی یک بار هم او را ندیدم.

او گفت:

— متوجه منظور من نشدید، من با منشی دیگر شما صحبت کردم. با تعجب گفتم:

— کی؟ پاگت؟ او شش سال است که با من کار می‌کند و قابل اعتمادترین آدمی است که می‌شناسم. مرد خندید و گفت:

— ما هنوز هم نتوانستیم منظور هم را بفهمیم. من خانم پتیگرو را می‌گویم. گفتم:

— خانم پتیگرو؟

— بله، این خانم را دیده‌اند که از مغازه فروش سوغاتی‌های بومی آگراسانو^۱ بیرون می‌آمد. حرفش را قطع کردم و گفتم:

— ای بابا! مگر چه عیبی دارد؟! خودم امروز بعدازظهر می‌خواستم به آنجا بروم. یعنی ممکن بود شما مرا ببینید که از آنجا بیرون می‌آیم و دستگیر کنید؟

پیش خودم فکر کردم مثل اینکه در ژوهانسبورگ هیچ کاری نیست که آدم بکند و مقصر نباشد. او گفت:

— بله، اما این خانم بیش از یک بار به آنجا مراجعه کرده و وضع مشکوکی دارد. در ضمن، باید به عرضتان برسانم بر اساس آنکه آنجا یک محل مشکوک است و همه می‌دانند که محلی برای ملاقات

طرفداران سازمان شورشی پشتیبان انقلاب است. از این رو، خیلی خوشحال می‌شوم اگر هرچه درباره این خانم می‌دانید به ما بگویید، مثلاً اینکه کجا و چگونه او را به خدمت گرفته‌اید؟
با خونسردی گفتم:
— دولت شما موقتاً او را در اختیار من گذاشته.
مرد بیچاره! با این حرف، بکلی نقش کور شد و رفت.

فصل سیام

(ادامهٔ روایت آن بدینگِ فلد)

به محض اینکه به کیمبرلی رسیدم، یک تلگراف به سوزان زدم و او پس از مدت کوتاهی پیش من آمد. البته در بین راه با تلگراف مرا از آمدنش خبر کرده بود. از اینکه دیدم این قدر به من علاقه‌مند است، خیلی شگفت‌زده شدم. ابتدا فکر می‌کردم که پس از این جریانات نظرش نسبت به من عوض شده باشد. در حالی که این طور نبود. او سرش را روی شانهٔ من گذاشت و از خوشحالی گریه کرد.

بعد از چند دقیقه که به این صورت گذشت و هیجانها فروکش کرد، روی تختخواب نشستم و همه چیز را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. سوزان کمی به فکر فرو رفت و گفت:

— تو همیشه به سرهنگ ریس مشکوک بودی. اما من از همان شبی که تو ناپدید شدی، چنین حسی نسبت به او پیدا کردم. همیشه سرهنگ ریس را دوست داشتم و فکر می‌کردم او می‌تواند شوهر خوبی برایت باشد. حالا آن عزیزم، ناراحت نباش. راستی، از کجا می‌دانی همهٔ حرفهای این جوان مورد علاقهٔ تو درست است؟ هرچه او می‌گوید، تو باور می‌کنی؟

عصبانی شدم و گفتم:

— البته که باور می‌کنم.

سوزان گفت:

— او چه چیزی دارد که تو این قدر مجذوبش شده‌ای؟ من که بجز یک

قیافه نسبتاً خوب، اما گستاخ و بی‌پروا و عشق و عاشقی به سبک امروزی، ولی دیوانه‌وارِ عصر حجری چیز دیگری در او نمی‌بینم. از این حرفش بیشتر عصبانی شدم و هرچه از دهنم درآمد به او گفتم و در پایان اضافه کردم:

— حالا چون تو با خیال راحت ازدواج کرده‌ای و داری چاق می‌شوی، باید فراموش کنی که عشق و عاشقی پرشور و حرارت هم وجود دارد؟ سوزان گفت:

— من دارم چاق می‌شوم؟ اتفاقاً این همه غصه که تازگیها به خاطر تو خوردم، مرا آب کرده. با لحنی سرد گفتم:

— نه، خورد و خوراکت که خوب بوده. حتی به نظرم یکی دوسه کیلویی چاق شدی. با صدایی غمگین گفتم:

— فکر نمی‌کنم زندگی خانوادگی زیاد خوبی هم داشته باشم. شوهرم کلارنس تا حالا چند بار شدیداً لحن‌ترین تلگرافها را برایم فرستاده و از من خواسته که هرچه زودتر به خانه برگردم، طوری که بالاخره مجبور شدم جوابش را ندهم و حالا حدود دو هفته است که هیچ خبری از او ندارم. متأسفانه من هیچ به مشکل خانوادگی سوزان فکر نکرده بودم. ولی مشکلی نبود. موقعش که برسد، رابطه آنها دوباره با هم خوب خواهد شد. از این رو، موضوع صحبت را عوض کردم و درباره‌ی الماسها از او پرسیدم.

سوزان با لبهای آویزان به من نگاه کرد و گفت:

— می‌دانی آن، باید برایت شرح دهم. یعنی به محض اینکه من به سرهنگ ریس سوءظن پیدا کردم، به این فکر افتادم که در منطقه فالز به‌نامم تا اگر احتمالاً او تو را دزدیده و در آن نزدیکی‌ها نگه داشته، کاری برایت بکنم. در عین حال، برای الماسها هم نگران بودم. چون فکر می‌کردم اتاقم دیگر جای امنی برای نگهداری آنها نیست.

سوزان با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و مثل اینکه می‌ترسید دیوار گوش داشته باشد، خیلی آهسته و با پیچ‌پیچ موضوع را برای من تعریف کرد.

کارش را تصدیق کردم و گفتم:

— با وضعی که تو در آن موقع داشتی، کار خوبی کردی، اما حالا دسترسی به آنها کمی مشکل شده. راستی، بر اُستاس با جعبه‌ها چه کار کردی؟

سوزان جواب داد:

— این طور که من قبل از ترک منطقه فالز از پاکت شنیدم، جعبه‌های بزرگ را به کیپ تاون فرستاده و برای اینکه آنها را تحویل انبار دهند، رسیدشان را هم ضمیمه کرده. اتفاقاً پاکت امروز از کیپ تاون به ژوهانسبورگ پیش بر اُستاس می‌رود.

کمی فکر کردم و گفتم:

— بله، متوجه شدم جعبه‌های کوچک چطور؟ آنها کجا هستند؟

سوزان گفت:

— فکر می‌کنم بر اُستاس آنها را با خودش برده.

کمی به این موضوع فکر کردم و بالاخره گفتم:

— دسترسی به آنها مشکل است، اما جایشان امن است. فعلاً بهتر است کاری به آنها نداشته باشیم.

با تبسم نگاهی به من کرد و گفت:

— انگار دوست نداری بیکار باشی آن، این طور نیست؟

— نه، نه زیاد.

راستش را به او گفتم.

یکی از کارهایی که باید می‌کردم، این بود که برنامه قطاری را که گای پاکت سوارش بود، یک طوری به دست می‌آوردم و می‌فهمیدم چه موقع از کیمبرلی عبور می‌کند. این کار را انجام دادم. طبق برنامه در ۵:۴۰ دقیقه بعد از ظهر روز بعد وارد و در ساعت ۶ از کیمبرلی خارج

می‌شد. فرصت خویی بود، چون می‌خواستم هر طور شده زودتر پاگت را ببینم. وضع منطقه راند روز به روز بدتر می‌شد و ممکن بود دیگر چنین فرصتی پیش نیابد.

تنها اتفاقی که امروز افتاد، این بود که یک تلگراف از ژوهانسبورگ به دستم رسید. یک تلگراف خیلی خوب و امیدوارکننده:

به سلامت رسیدم. وضع اینجا خوب است. اریک اینجا است. استاس هم همین طور. اما پاگت نه. فعلاً همان جا باش.

اندی

اریک نام مستعاری بود که ما برای سرهنگ ریس انتخاب کرده بودیم و علت انتخاب این نام هم این بود که من بی‌اندازه از این کلمه بدم می‌آمد. فعلاً تا آمدن پاگت و تماس با او هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. سوزان یک تلگراف بلندبالا و محبت‌آمیز برای شوهرش کلارنس فرستاد. خیلی احساساتی شده بود. او به روش خودش، که البته با روش من و هری تفاوت زیادی دارد، خیلی به شوهرش علاقه‌مند است.

رو به من کرد و گفت:

– کاش الآن اینجا بود، آن. خیلی وقت است ندیده‌امش.

حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم:

– کمی کرم به صورتت بزن.

کمی کرم به نوک بینی خوش‌ترکیبش مالید و گفت:

– بزودی مقداری کرم بهتر تهیه می‌کنم.

بعد ادامه داد:

– این نوع کرم را فقط در پاریس می‌توانی پیدا کنی.

بعد آهی کشید و زیر لب گفت:

– پاریس!

گفتم:

– بزودی از آفریقای جنوبی و ماجراهایش خسته می‌شوی و حوصله‌ات سر می‌رود.

سوزان مثل کسی که حسرت چیزی را بخورد، گفت:

– یک کلاه خیلی قشنگ لازم دارم.

و ادامه داد:

– راستی، می‌خواهی فردا که برای دیدن پاگت می‌روی، من هم همراهت بیایم؟

– نه، ترجیح می‌دهم تنها باشم. اگر دو نفری برویم، احتمالاً خجالت می‌کشد و نمی‌تواند خوب حرفش را بزند.

بعد از ظهر روز بعد، در حالی که سوزان یک سبد میوه جلویش گذاشته بود و در رختخوابش استراحت می‌کرد، من با یک چتر آفتابی که هر کاری می‌کردم باز نمی‌شد، جلوی در هتل به انتظار ایستادم.

بنا به گفته یکی از خدمه هتل، قطار تقریباً بموقع می‌رسید، البته او با بی‌تفاوتی این را هم اضافه کرد:

– چون خط آهن منفجر و قطع شده، ممکن است قطار هرگز به ژوهانسبورگ نرود.

به نظرم خبر خوبی بود.

قطار با ده دقیقه تأخیر وارد شد. مردم روی سکو جمع شده بودند و با عجله به این طرف و آن طرف می‌رفتند. خیلی زود توانستم پاگت را پیدا کنم. فوراً و با علاقه جلو رفتم و شروع به صحبت کردم. مثل همیشه قیافه‌اش از دیدنم درهم شد، حتی این بار کمی بیشتر. گفت:

– خانم بدینگ‌فیلد عزیز، به من گفتند که شما ناپدید شده‌اید. به آرامی گفتم:

– دوباره پیدا شده‌ام. حالتان چطور است، آقای پاگت؟

– خیلی ممنون، دارم می‌روم که دوباره کارم را با سر استاس شروع کنم.

گفتم:

— آقای پاگت، می‌خواستم سؤالی از شما بکنم. امیدوارم که ناراحت نشوید، اما خیلی چیزها به آن مربوط می‌شود. خیلی بیشتر از آنچه بتوانید حدس بزنید. راستش، می‌خواستم بدانم شما در تاریخ هشتم ژانویه در منطقه مارلو چه کار داشتید؟

او با ناراحتی گفت:

— خانم بدینگ‌فیلد، واقعاً ... من ...

— شما آنجا بودید، درست است؟

او گفت:

— من، به دلایلی که به خودم مربوط است، در حوالی آنجا بودم. بله، بودم.

پرسیدم:

— نمی‌توانید به من بگویید آن دلایل چه بودند؟

— بر استاس قبلاً به شما نگفته؟

— بر استاس؟ مگر او می‌داند؟

پاگت گفت:

— تقریباً مطمئنم که می‌داند، با این همه امیدوارم که مرا نشناخته باشد. اما از حرفها و گوشه و کنایه‌هایی که می‌زند، تقریباً واضح است که می‌داند. به هر حال، می‌خواستم اول خوب مطمئن شوم، بعد استعفايم را تسلیم کنم. می‌دانید خانم بدینگ‌فیلد، او آدم عجیبی است، شوخی‌های بی‌موردی می‌کند و از اینکه مرا دست بیندازد، لذت می‌برد. فکر می‌کنم همیشه کاملاً از همه چیز اطلاع داشت و حتی از مدتها قبل این موضوع را می‌دانست.

امیدوار بودم که بالاخره چیزی از حرفهای پاگت بفهمم. او ادامه داد:

— برای مردی مثل بر استاس مشکل است که خودش را جای من

بگذارد. البته می‌دانم که، اشتباه کرده‌ام، اما این یک حقه بدون ضرر بوده. بعد فکر کردم بر استاس اگر بدون رودربایستی مرا در جریان

چیزی بگذارد که می‌خواهد بگوید، بهتر است تا اینکه با شوخی و کنایه دستم بیندازد و تحقیرم کند.

صدای سوت قطار بلند شد و مردم دوباره به طرف آن هجوم بردند. حرفش را قطع کردم و گفتم:

— بله، فهمیدم آقای پاگت، کاملاً مطمئنم که تمام آنچه دربارهٔ سِر اُستاس می‌گویید، درست است و با شما کاملاً موافقم. فقط می‌خواستم بدانم چرا به مارلو رفته بودید؟

— کار بدی کردم، اما در آن شرایط طبیعی بود. بله، هنوز هم فکر می‌کنم که در آن شرایط طبیعی بود.

با ناامیدی فریاد زد:

— آخر کدام شرایط؟

به نظرم پاگت تازه متوجه شد که من فقط یک سؤال از او کرده‌ام. بنابراین فکرش از خصوصیات عجیب و غریب سِر اُستاس و توجیهات خودش از این خصوصیات منحرف و متوجه من شد، چون رو به من کرد و خیلی جدی گفت:

— ببخشید خانم بدینگ‌فیلد، فکر نمی‌کنم این موضوع ارتباطی به شما داشته باشد.

بعد دوباره سوار قطار شد و روی یک صندلی نشست. کمی به طرف جلو متمایل شد تا با من صحبت کند. در این لحظه واقعاً احساس ناامیدی می‌کردم. با آدمی مثل او چه کار می‌شد کرد؟ با حالتی عصبانی گفتم:

— البته اگر آن قدر برایتان ناراحت‌کننده است که خجالت می‌کشید.

مهم نیست. به من نگویید.

بالاخره رگ خوابش را به دست آوردم. چون پاگت از شنیدن این حرف فوراً سرخ شد و گفت:

— خجالت بکشم؟ منظورتان چیست؟

— پس بگویید!

بالاخره او در سه جمله کوتاه رازش را برایم فاش کرد. رازی که به هیچ وجه انتظار شنیدنش را نداشتم.

از آنجا آهسته به طرف هتل راه افتادم. وقتی به هتل رسیدم، یک پاکت تلگراف به من دادند. آن را باز کردم. در آن از من خواسته شده بود که هرچه سریعتر به ژوهانسبورگ یا به ایستگاهی در این طرف ژوهانسبورگ حرکت کنم. یک خودروی شخصی در آنجا منتظر رسیدن من بود. امضا هری و نه، اندی! روی یک صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم.

فصل سی و یکم

(بخشهایی از دفتر خاطرات بیر اُستاس پدler)

ژوهانسبورگ هفتم ماه مارس

پاگت تازه رسیده و خیلی مضطرب و ناراحت است. فوراً پیشنهاد کرد به پریتوریا برویم. بعد وقتی دید من با ملایمت، اما جدی به او گفتم که ما همین جا می‌مانیم، موضوع دیگری را پیش کشید و گفت:
- ای کاش تفنگم اینجا بود.

و بعد شروع کرد به داستان‌رایی دربارهٔ یک پل که او در «جنگ جهانی اول» از آن حفاظت کرده بود. یک پل راه‌آهن در دوراهی بودکامب^۱ یا چیزی از این نوع.

بعد از چند لحظه حرفش را قطع کردم و گفتم که برود آن ماشین‌تحریر بزرگ را باز کند و راه بیندازد. پیش خودم فکر کردم که ماشین‌تحریر برای یک مدت مشغولش خواهد کرد. چون فکر کردم حتماً خراب است - همیشه خراب می‌شود - و او مجبور است بدهد درستش کنند. اما فراموش کرده بودم که همیشه حق با اوست.

- من همهٔ جعبه‌ها را باز کردم، بیر اُستاس. ماشین‌تحریر هم هیچ عیبی ندارد.

گفتم:

- منظورت چیست که همهٔ جعبه‌ها را باز کرده‌ای؟

پاگت گفت:

— آن دو تا جعبه کوچک را هم باز کردم.

گفتم:

— کاش این قدر فضولی نمی‌کردی، پاگت. آن جعبه‌های کوچک

ربطی به تو نداشت، متعلق به خانم بلر است.

پاگت خجالت کشید و سرش را پایین انداخت، چون از اشتباه متنفر

است. ادامه دادم:

— خوب، حالا برو دوباره آنها را خوب بسته‌بندی کن. ضمناً، بهتر

است بیرون بروی و گشتی بزنی، چون ژوهانسبورگ احتمالاً فردا به

تلی از خاکستر تبدیل خواهد شد. پس برو و از این آخرین فرصت

استفاده کن.

با خودم گفتم که فکر و خیال این جریان حتماً او را تا صبح از بین

خواهد برد.

— هر وقت فرصت داشتید بیر اُستاس، می‌خواستم دربارهٔ موضوعی با

شما صحبت کنم.

بلافاصله گفتم:

— من الآن وقت هیچ کاری را ندارم، هرچه که می‌خواهد باشد.

پاگت دیگر حرفی نزد و رفت.

صدایش کردم و پرسیدم:

— راستی در جعبه‌های خانم بلر چی بود؟

— چند زیرانداز پوستی، یک جفت خز و چند کلاه.

گفتم:

— درست است. آنها را در قطار خرید، یک جور کلاه است. نمی‌دانم

چطور تشخیص دادی که مال اوست. شاید می‌خواهد یکی از آنها را

روز مابقیهٔ اسب‌سواری که در اسکات برگزار می‌شود سرش بگذارد.

دیگر چه چیزهایی بود؟

— یک حلقه فیلم و چند سبد. سبدها زیاد بودند.

گفتم:

— بله، چون خانم بلر از آن آدم‌هایی است که هیچ وقت از یک وسیله کمتر از یکی دو جین یا همین قدرها نمی‌خرد.

بعد گفتم:

— اگر تو یک احمق مادرزاد نبودی، از همان اول باید می‌دانستی که این چیزها احتمالاً متعلق به من نیست.

پاگت جواب داد:

— فکر کردم شاید بعضی از آنها متعلق به خانم پتیگرو باشد.

گفتم:

— راستی یادم آمد منظورت چی بود که رفتی و یک آدم مشکوک را به عنوان منشی برای من انتخاب کردی؟

و بعد درباره استنطاقی که در این مورد از من شده بود، چیزهایی به او گفتم. اما فوراً پشیمان شدم، چون در چشمهایش چیزی دیدم که خیلی خوب به آن آشنا هستم. به همین جهت، بلافاصله موضوع را عوض کردم. اما خیلی دیر شده بود، چون پاگت خیلی عصبانی بود و انگار سر جنگ داشت.

بعد، شروع کرد به نقل داستانی بی‌سر و ته درباره کیل مردن، یک حلقه فیلم و یک نوع شرط‌بندی. به گفته او یک حلقه فیلم در نیمه‌های شب به وسیله مهماندار کشتی از یک دریچه به داخل محلی که او بهتر می‌داند کجاست، پرتاب می‌شود. به پاگت گفتم که از این جور کارها خوشم نمی‌آید و او دوباره شروع کرد و داستان را از سیر تا پیاز برایم شرح داد. البته بیان خوبی ندارد و نمی‌تواند یک داستان را خوب تعریف کند. خدا می‌داند چقدر طول کشید تا بالاخره توانستم چیزهایی از حرفهایش بفهمم.

دیگر تا موقع ناهار او را ندیدم. بعد، خیلی هیجان‌زده و در حالی که قیافه‌اش واقعاً مثل یک سگ تازی به نظر می‌رسید که بوی شکار به مشامش رسیده باشد، پیش من آمد. البته من هرگز به سگهای شکاری

توجهی ندارم. خلاصه حرفهایش این بود که ریبرن را دیده است.
من که از این حرف او یکه خورده بودم، فریاد زدم:
- چی؟

بله، از قرار معلوم پاگت در خیابان، چشمش به یک نفر می‌افتد که
شکی نداشت ریبرن بوده، او را تعقیب می‌کند و بعد می‌بیند که با یک
نفر مشغول حرف زدن شد. وقتی صحبت پاگت به اینجا رسید، از من
پرسید:

- می‌دانی او که بود، سِر اُستاس؟ خانم پتیگرو.

پرسیدم:

- خانم پتیگرو؟

- بله سِر اُستاس، البته داستان به اینجا ختم نمی‌شود. من داشتم راجع
به او تحقیق می‌کردم ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- صبر کن ببینم، ریبرن چه شد؟
پاگت گفت:

- او با خانم پتیگرو به داخل آن مغازه سوغاتی‌فروشی کنج خیابان
رفت.

بی‌اختیار فریاد زدم:

- آه؟!

پاگت صحبتش را قطع کرد و نگاهی به من انداخت. می‌خواست
بداند که چه شده، گفتم:

- هیچ، ادامه بده!

پاگت گفت:

- من مدت زیادی آنجا ایستادم، اما آنها بیرون نیامدند. به داخل
مغازه رفتم، اما سِر اُستاس، هیچ کس آنجا نبود. حتماً یک راه خروجی
دیگر دارد.
به او خبره شدم.

پاگت ادامه داد:

— همان‌طور که گفتم، به هتل برگشتم و در مورد خانم پیتگرو تحقیقاتی کردم.

در این لحظه، پاگت صدایش را پایین آورد و در حالی که به سختی نفس می‌کشید (هر وقت بخواهد چیزی را مخفیانه بگوید، این حالت به او دست می‌دهد)، گفت:

— یک مرد را دیده‌اند که دیشب از اتاق او بیرون آمد.

شانه‌هایم را بالا انداختم و آهسته گفتم:

— من همیشه او را خانم باشخصیتی می‌دانستم.

اما پاگت بی‌اعتنا به حرف من ادامه داد و گفت:

— مستقیم بالا رفتم و اتاقش را جستجو کردم. فکر می‌کنید در اتاقش

چه چیزی پیدا کردم؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

— این!

او یک تکه صابون و یک دستگاه اصلاح صورت را بالا نگه داشت و

گفت:

— یک زن می‌خواهد اینها را چه کار کند؟

فکر نمی‌کنم پاگت آگهیهای تبلیغاتی روزنامه‌ها را درباره خانمهای

امروزی بخواند. اما من می‌خوانم. به هر حال، ضمن اینکه دیگر

نمی‌خواستم در این باره با او بحث کنم. با پیدا شدن یک دستگاه اصلاح

صورت در اتاق خانم پیتگرو هم نمی‌توانستم جنیتش را زیر سؤال ببرم.

پاگت به طور نومیدکننده‌ای از زمان عقب است. حتی اگر یک پاگت

سیگار را برای اثبات ادعایش به من نشان می‌داد، هیچ تعجب

نمی‌کردم. به هر حال، او هم محدودیتهای خودش را دارد و چون دیدم

حرفش را قبول نمی‌کنم، گفتم:

— باور نمی‌کنید، سِر استاس؟ پس نظرتان راجع به این چیست؟

بعد بلافاصله چیزی را با دست به حالت آویزان نگه داشت و

پیروزمندانه به من نشان داد. با بی تفاوتی به آن نگاه کردم و گفتم:
- مثل اینکه موی سر است.

او گفت:

- بله، موی سر است و به آن کلاه گیس می‌گویند.
گفتم:

- بله، بله، درست است.

- خوب، حالا قبول می‌کنید که خانم پتیکرو، آقای پتیکروست که
خودش را به این قیافه درآورده؟
گفتم:

- راستش را بخواهی پاگت عزیز، فکر می‌کنم تو درست می‌گویی.
من باید این موضوع را از پاهایش می‌فهمیدم.

- خوب پس موضوع روشن شد. حالا بیر اُستاس، می‌خواستم راجع به
یک موضوع خصوصی دربارهٔ خودم صحبت کنم. یعنی بیر اُستاس از
گوشه و کنایه‌هایی که شما دائم راجع به زمانی که من در فلورانس بودم
می‌زنید، شک ندارم که فکر می‌کنید آدم خلافتکاری هستم.

با خودم گفتم: «بالاخره راز سربسته کارهای خلافی که شایع شده
پاگت در فلورانس مرتکب شده، دارد برملا می‌شود!»
با خوشرویی گفتم:

- خوب، دوست عزیز، حالا همه چیز را بگو. این طوری خیلی بهتر
است.

- متشکرم، بیر اُستاس.

پرسیدم:

- موضوع شوهرش است؟ این شوهرهای مزاحم همیشه موقعی که
آدم هیچ انتظارش را ندارد، سر و کله‌شان پیدا می‌شود.

- نمی‌دانم منظور تان چیست، بیر اُستاس! شوهر چه کسی؟

- شوهر همان خانم؟

- کدام خانم؟

— ای بابا! پاگت، شوهر همان خانمی که در فلورانس با او بودی.
می‌فهمی پاگت، می‌خواهم بگویم که حتماً پای یک زن در میان است. به
من نگو که رفتی آنجا و موجودی یک کلیسا را زدی یا از پشت با کارد
به یک ایتالیایی حمله کردی. آن هم فقط برای اینکه از قیافه‌اش
خوشت نمی‌آمد.

او گفت:

— من اصلاً نمی‌فهمم شما راجع به چی حرف می‌زنید، بَر اُتاس.
فکر می‌کنم باز هم دارید شوخی می‌کنید.
گفتم:

— بعضی مواقع اگر دل و دماغش را داشته باشم، با مردم شوخی
می‌کنم، اما حالا مطمئن باش که اصلاً شوخی‌ای در کار نیست.
پاگت گفت:

— امیدوار بودم چون فاصله زیادی با شما داشتم، مرا نشناخته باشید
بَر اُتاس.

— در کجا نشناخته باشم؟

— در مارلو، بَر اُتاس.

با تعجب پرسیدم:

— در مارلو؟ تو در مارلو چه غلطی می‌کردی؟

پاگت جواب داد:

— فکر می‌کردم شما موضوع را می‌دانید.

گفتم:

— من اصلاً و ابداً هیچ چیز نمی‌دانم. شروع کن و از اول هرچه که
هست را برایم بگو. خوب، تو به فلورانس رفتی، بعد ...؟
— بعدش را شما نمی‌دانید، شما که مرا نشناختید!

گفتم:

— نه، نمی‌دانم. فقط فکر می‌کنم که تو بدون جهت خودت را ب
دردسر انداخته‌ای، وجدانت را زیر پا گذاشته‌ای و خلاصه یک چنین

چیزهایی. با وجود این، اگر کاملاً بدانم که موضوع از چه قرار است، بهتر می‌توانم قضاوت کنم. خوب حالا نفس عمیق بکش و همه چیز را از اول برایم تعریف کن. گفתי به فلورانس رفتی، بعد ...؟

— اما من به فلورانس نرفتم. اصل موضوع همین است.

— خوب، پس کجا رفتی؟

— به خانه‌ام در مارلو.

پرسیدم:

— برای چی به مارلو. می‌خواستی آنجا چه غلطی بکنی؟

پاگت گفت:

— می‌خواستم هم‌سرم را ببینم. مریض بود و انتظار داشت که من ...

— هم‌سرت؟ تو به من نگفته بودی که ازدواج کردی؟

— نه، بر اُستاس، همین را می‌خواستم به شما بگویم. من در این مورد

شما را فریب دادم.

— چند وقت است که ازدواج کرده‌ای؟

— بیش از هشت سال است، درست شش ماه قبل از آنکه منشی شما

شوم. اگر این موضوع را به شما نگفتم، علنش این بود که می‌ترسیدم

شغلم را از دست بدهم. چون شما یک منشی تمام‌وقت می‌خواستید و

یک منشی تمام‌وقت هم باید مجرد باشد به همین دلیل، این موضوع را

از شما پنهان کردم.

گفتم:

— تو که مرا خفه کردی، در این چند سال او را کجا نگه داشته بودی؟

— مدت پنج سال است که یک خانه یک طبقه، کنار رودخانه، تقریباً

در نزدیکی میل هاوس اجاره کرده‌ایم و آنجا زندگی می‌کنیم.

زیر لب گفتم:

— ای خدا! بچه هم دارید؟

— چهار تا، بر اُستاس؟

با حالتی گیج به او نگاه کردم و پیش خودم گفتم که زودتر از اینها

باید می‌فهمیدم آدمی مثل پاکت واقعاً نمی‌تواند کارهای زیرزیرکی خلاف اخلاق انجام دهد. کار خلافتش فقط داشتن یک زن و چهار بچه است. حالا این درستکاری و شرافت بیش از حد اوست که مایه دردسر من شده است.

بعد از اینکه مدتی با بهت‌زدگی به او خیره شدم، پرسیدم:

— کس دیگری هم از این موضوع خبر دارد؟

— فقط خانم بدینگ‌فلد، او در کیمبرلی به ایستگاه راه‌آهن آمده بود.

خیلی اصرار کرد.

دوباره به او خیره شدم. زیر نگاه من بسیار بی‌قرار و ناراحت بود.

— امیدوارم سر‌آستاس، زیاد از من نرنجیده باشید.

گفتم:

— دوست عزیز، همین الآن و همین جا باید به تو بگویم که تو بکلی

همه چیز را خراب کردی.

خیلی عصبانی بودم. همان‌طور که از جلوی مغازه سوغاتی‌فروشی کنج

خیابان عبور می‌کردم، ناگهان به فکرم رسید که وارد آن شوم. گرچه زیاد

مایل نبودم، با وجود این، نتوانستم خودم را کنترل کنم و وارد شدم.

صاحب مغازه در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید، با خوشحالی و

خوشرویی زایدالوصفی جلو آمد و گفت:

— چیزی می‌خواستید؟ خز، سوغاتی!

گفتم:

— یک چیز غیرمعمول برای یک کار ویژه. ممکن است نشانم بدهید

چه چیزی دارید؟

— ممکن است لطفاً به اتاق پشت مغازه بیاید، ما در آنجا چیزهای

ویژه زیاد داریم.

همین جا بود که اشتباه کردم. فکر می‌کردم خیلی زرنگم. دنبالش راه

افتادم و از میان پرده‌های موج‌گذشتم.

فصل سی و دوم

(ادامهٔ روایت آن)

با سوزان خیلی مشکل پیدا کردم. او با من جرو بحث کرد. و حتی با گریه و زاری و با اصرار از من خواست از اجرای نقشه‌ام صرف‌نظر کنم. اما بالاخره راضی شد و قول داد که دستوراتم را موبه‌مو اجرا کند. بعد، همراه من به ایستگاه راه‌آهن آمد و با اشک بدرقه‌ام کرد.

صبح روز بعد به مقصد رسیدم و با مردی هلندی که دارای ریش کوتاه و سیاهی بود و هرگز او را ندیده بودم، روبه‌رو شدم. او با یک خودروی شخصی منتظرم بود.

سوار شدم و به راه افتادیم. از دور صداهای بهم‌بم زیادی به‌گوش می‌رسید. از راننده پرسیدم:

— این صداها چیست؟

او فقط گفت:

— صدای تفنگ.

با خودم گفتم: «پس در ژوهانسبورگ جنگ و زدو خورد شروع

شده.»

فکر می‌کردم مقصدمان جایی در اطراف شهر است. اما ما چند بار پیچیدیم و دور زدیم و از چند راه فرعی گذشتیم. صدای شلیک توپ و تفنگ هر آن بلندتر و نزدیکتر می‌شد. ما باز هم به راهمان ادامه دادیم. لحظهٔ هیجان‌انگیز و پراضطرابی بود. بالاخره جلوی یک ساختمان به درد نخور و کلنگی توقف کردیم. پسر پیشخدمت در را باز کرد و من

به اشارهٔ مرد راهنما وارد شدم. او از کنارم رد شد، درِ اتاق را باز کرد و خندید:

— این خانم می‌خواهد هری ریبرن را ببیند.
او، این را گفت و من وارد شدم. اتاق اسباب و اثاثیهٔ زیادی نداشت و فضایش از بوی دود تنباکو پر بود. پشت یک میز تحریر، مردی مشغول نوشتن بود. نگاهی به من کرد، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
— عجب، پس خانم بدینگِ فلد ایشان هستند.
گفتم:

— ببخشید، مثل اینکه من دارم دو نفر را می‌بینم، ایشان آقای چیچستر است یا خانم پتیگرو؟ به هر دو نفرشان خیلی شباهت دارد.
او گفت:

— هر دو نفرشان فعلاً کنار گذاشته شده‌اند. من دامن و لباسم را عوض کرده‌ام. ممکن است لطفاً بنشینید؟
با خونسردی روی یک صندلی نشتم و گفتم:
— مثل اینکه آدرس را اشتباهی آورده‌ام؟
او گفت:

— بله، از نظر شما آدرس اشتباه است. واقعیت این است، خانم بدینگِ فلد که شما برای بار دوم به تله افتاده‌اید!
با خونسردی گفتم:

— زیاد برایم روشن نبود.
او که از طرز واکنش من گیج شده بود، با لحنی خشن گفت:
— مثل اینکه از این موضوع زیاد ناراحت نشدید؟

پرسیدم:
— اگر من مثل یک قهرمان رفتار کنم، تأثیری روی کار و زندگی شما دارد؟
— نه، واقعاً.

در حالی که به فکر فرو رفته بودم، زیر لب گفتم:

— عمة من همیشه می‌گفت که یک زن واقعی هرگز از اتفاقاتی که برایش می‌افتد، نه وحشت می‌کند و نه دچار تعجب می‌شود. من هم همیشه سعی می‌کنم این گفته‌اش را به کار ببندم.

آن‌چنان فکر آقای چیچستر-پتیگرو را از قیافه‌اش خواندم که مجبور شدم دوباره با عجله شروع به صحبت کنم.

— شما واقعاً در کار تغییر قیافه بی‌نظیرید. در تمام مدتی که خانم پتیگرو بودید، نتوانستم شما را بشناسم. حتی موقعی که در کیپ تاون سوار قطار شدم و شما از دیدن من واقعاً یکه خوردید، به طوری که از شدت ناراحتی فشار آوردید و نوک قلمتان را شکستید، باز هم شما را نشناختم.

در این لحظه، او با ته‌مقدادی که در دست داشت روی میز زد و گفت:
— همه اینها به جای خود، اما حالا باید کارمان را شروع کنیم. خانم بدینگ‌فیلد شاید حدس زده باشید که چرا شما را به اینجا آورده‌ایم.
جواب دادم:

— ببخشید، اما من با کسی جز رئیس وارد معامله نمی‌شوم.
این جمله یا چیزی نظیر آن را در نشریه موسوم به وام‌دهندگان خوانده بودم و از آن خوشم آمده بود که البته آقای چیچستر-پتیگرو زیاد از شنیدن آن خوشش نیامد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما منصرف شد. خندیدم. بعد، چیز دیگری بادم آمد که به آن اضافه کردم و گفتم:

— شوهر عمه‌ام، جرج، شوهر عمه جین، یک ضرب‌المثل بلد بود. او برای تختخوابهای برنجی قهقهه درست می‌کرد.
از این حرف من خیلی عصبانی شد. فکر نمی‌کنم که تا آن موقع کسی این قدر او را دست انداخته بود.
بعد رو به من کرد و گفت:

— بهتر است عاقلانه‌تر فکر کنی و مواظب حرف زدن باشی، خانم جوان.

جوابش را ندادم، اما خمیازه‌های کشیدم، یک خمیازه کوچک که نشانه خستگی زیادی بود.

او فریاد زد:

— آخر چرا ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— بهتر است بدانی که داد زدن سر من هیچ فایده‌ای ندارد. ما اینجا

فقط داریم وقتمان را تلف می‌کنیم، چون من با زیردستها صحبت

نمی‌کنم. بهتر است مرا مستقیماً پیش سِر اُستاس پدِر ببری، چون هم

کمتر ناراحت می‌شوی و هم وقت کمتر تلف می‌شود.

— پیش ...

کاملاً گیج شده بود.

گفتم:

— بله، پیش سِر اُستاس پدِر.

او گفت:

— من ... من ... ببخشید.

بعد، مثل برق از اتاق بیرون رفت. از این فرصت استفاده کردم، کمی

پودر به بینی‌ام مالیدم و کلاه‌م را هم یک‌وری گذاشتم، چون بیشتر به

من می‌آمد. بعد با خون‌ردی نشستم و منتظر شدم تا دشمن برگردد.

او با قیافه ناراحتی برگشت و گفت:

— بفرمایید خانم بدینگ‌فِلد، لطفاً از این طرف.

همراهش به طبقه دوم رفتم. در یکی از اتاقها را زد. صدای زنگداری

از داخل اتاق گفت: «بفرمایید.» بعد، در را باز کرد و به من اشاره کرد

که داخل شوم.

سِر اُستاس پدِر سرحال و خوشحال از جایش بلند شد. به من

خوشامد گفت، بعد دستم را به گرمی فشرد و گفت:

— خوب، خوب، خانم بدینگ‌فِلد، از دیدنتان بسیار خوشحالم.

بفرمایید بنشینید. بعد از این مسافرت خسته که نیستی؟ خوب است.

رو به روی من نشست. هنوز قیافه شادی داشت. با این طرز برخوردش هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. رفتارش کاملاً طبیعی و عادی بود.

در ادامه گفت:

— خیلی خوب شد که اصرار کردی تا مستقیماً تو را پیش من بیاورند. مینکس آدم احمقی است، بازیگر باهوشی است، اما احمق است. مردی که در طبقه پایین دیدی، مینکس^۱ است. به آرامی گفتم: — بله.

بعد با خوشحالی گفت:

— حالا برویم سر اصل مطلب. چه مدت است که اطلاع داری من همان «سرهنک» هستم؟

— از وقتی که پاکت گفت شما را در مارلو دیده. در صورتی که قرار بود شما در آن تاریخ در گن باشید.

سر استاس با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

— بله، من به آن احمق گفتم که بکلی همه چیز را خراب کرده است. البته او منظورم را نفهمید. پاکت همه فکر و ذکرش این بود که آیا من او را در مارلو دیدم یا نه و کاری هم به این نداشت که من در آنجا چه کار داشتم. اسم این را فقط باید یک بداقبالی گذاشت. چون من بدقت ترتیب همه کارها را داده بودم. پاکت را به فلورانس فرستادم. به مدیر هتل هم گفتم که برای یک یا احتمالاً دو شب به نیس می روم و قبل از اینکه جریان قتل کشف شود، دوباره خودم را به گن رساندم. به طوری که کسی حتی در خواب هم نمی دید من از ریویرا بیرون رفته باشم. سر استاس هنوز کاملاً به طور عادی و بدون اینکه تغییری در قیافه اش دیده شود، با من صحبت می کرد. به خودم نهیب زدم: «آنچه

الآن داری می‌بینی، کاملاً واقعی است. مردی که مقابلت نشسته، همان جانی بیرحم، معروف به "سرهنگ" است. این چیزها را پیش خودم مرور کردم و آهسته گفتم:

— پس شما بودید که آن شب در کشتی کیل مردن می‌خواستید. مرا به دریا بیندازید و شما بودید که پاگت همان شب تعقیبتان کرد.
تلو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— معذرت می‌خواهم دختر عزیزم، واقعاً معذرت می‌خواهم. من همیشه تو را دوست داشتم، ولی تو بدجوری پيله کرده بودی و دخالت می‌کردی. نمی‌توانستم قبول کنم که یک دختر بچه تمام نقشه‌هایم را به هم بریزد.

در حالی که سعی می‌کردم حادثه مربوط به فالز را امری خاتمه‌یافته و مربوط به گذشته نشان دهم، گفتم:

— اما به نظر من، نقشه شما در ناحیه فالز از همه زیرکانه‌تر و ماهرانه‌تر بود. حاضر بودم همه جا قسم بخورم که وقتی آن شب بیرون می‌رفتم، شما در هتل بودید. دیدن، در آینده باور کردن است.

— بله، مینکس در آنجا یکی از بهترین شاهکارهایش را به نمایش گذاشت و با موفقیت به عنوان خانم پتیگرو اجرا کرد. البته او می‌تواند صدای مرا بدون نقص تقلید کند.
گفتم:

— چیز دیگری هم هست که می‌خواستم بدانم.

— بفرمایید.

— چطور پاگت را متقاعد کردید که او را انتخاب کند؟

او گفت:

— کار ساده‌ای بود. او پاگت را جلوی اداره بازرگانی با یکی دیگر از این ادارات می‌بیند و می‌گوید که سر استاس با عجله تلفن کرد و پیغام داد که او، یعنی خانم پتیگرو به عنوان منشی انتخاب شده و پاگت هم فوری او را می‌قاپد و پیش من می‌آورد.

کمی براندازش کردم و گفتم:

— شما همه چیز را خیلی رک و پوست‌کنده می‌گویید.

او گفت:

— دلیلی وجود ندارد که طور دیگری بگویم.

به نظر من، این روند گفتگو در این وضعیت درست نبود. به همین جهت، فوراً سعی کردم نظر خودم را بیان کنم و سر رشته صحبت را در دست بگیرم. با این عقیده رو به او کردم و گفتم:

— مثل اینکه شما عقیده دارید این انقلاب پیروز خواهد شد. برای همین است که همه پلهای پشت سرتان را خراب کرده‌اید؟

او گفت:

— شما که یک زن جوان و باهوش هستید، چرا این حرف غیرمنطقی را می‌زنید؟ نه، دختر عزیزم، من عقیده‌ای به این انقلاب ندارم و شکی ندارم که تا چند روز دیگر شورشیان نه تنها پیروز نخواهند بود، بلکه به وضع خفت‌باری سرکوب خواهند شد. به طعنه گفتم:

— در حقیقت، این هم یکی از موفقیت‌های شماست؟

او گفت:

— مثل همه خانمها، تو هم چیزی از تجارت نمی‌دانی. کاری که من کردم، این است که برای برانگیختن احساسات عمومی مقدار معینی اسلحه و مواد منفجره با قیمت بسیار بالا تهیه کنم و در اختیار عده‌ای از مردم قرار دهم. بدین ترتیب، آنها درگیر این ماجرا شده و متهم به جنایت و خیانت شده‌اند. من اکنون کلیه تعهداتم را با موفقیت انجام داده‌ام و دقت هم کرده‌ام که کلیه مطالباتم را قبل از تحویل این اجناس دریافت کنم. چون قصد بازنشستگی داشتم و این آخرین معامله‌ای بود که به انجام می‌رساندم، سعی کردم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. در مورد خراب کردن تمام پلهای پشت سرم که تو به آن اشاره کردی، گرچه کاملاً متوجه منظور نشدم، اما آنچه تو باید بدانی، این است که

من فرمانده و سرکرده شورشیان و از این جور چیزها نیستم. یک شخصیت ممتاز انگلیسی هستم که برای گردشگری به اینجا آمدم و از بد روزگار کنجکاوی کرده‌ام و به داخل یکی از این مغازه‌های سوغانی فروشی رفتم و چیزهایی بیشتر از آنچه واقعاً قصد داشتم، دیدم و در نتیجه عده‌ای مرا ربودند. فردا یا پس فردا یا هر وقت دیگر که اوضاع اقتضا کند و مناسب باشد، وحشتزده با دست و دهان بسته و با حال زار و نزار در حالی که از گرسنگی مشرف به مرگ هستم، مرا پیدا می‌کنند.

آهسته گفتم:

— پس تکلیف من چه می‌شود؟
سیر استاس گفت:

— بله، این هم هست. من تو را به اینجا آوردم و البته به هیچ وجه نمی‌خواهم با یادآوری این موضوع زیاد ناراحتت کنم. اما آوردن تو به اینجا کار زیاد پردردسری نبود و با مهارت انجام گرفت. حالا همان طور که گفتم، با تو باید چه کار کنم؟ به نظر من ساده‌ترین راه برای حل مشکل تو و باید اضافه کنم که لذت‌بخش‌ترین فرصت برای من، ازدواج ما دو نفر با هم است. اطلاع داری که خانمها نمی‌توانند شوهرها را متهم به چیزی کنند و علیه آنها شهادت بدهند. من ترجیح می‌دهم که یک خانم زیبا و جوان دستم را بگیرد و با آن چشمهای دلفریب مرا نگاه کند. حالا آن طوری به من نگاه نکن، چون مرا می‌ترسانی. انگار این نقشه چندان مورد پسند تو نیست.

با خونسردی گفتم:

— نه، نیست.

سیر استاس آهی کشید و گفت:

— چه حیف. اما من آدم بدجنس و خودخواهی نیستم. همان مشکل همیشگی که در کتابها هم آمده، وجود دارد. یعنی اینکه شما یک نفر دیگر را دوست دارید.

گفتم:

— بله، همین طور است.

او گفت:

— بله، خودم هم همین فکر را می‌کردم. البته اول فکر می‌کردم که منظورت آن مردک لنگ‌دراز از خود راضی، ریس است، اما مثل اینکه مرد مورد علاقه تو همان مرد جوانی است که آن شب تو را در منطقه قالز نجات داد. خانمهای سلیقه‌اند، هیچ‌کدام از آن دو به اندازه نصف من هم عقل ندارند. البته رفتار من طوری است که اغلب به آسانی دست‌کم گرفته می‌شوم.

فکر می‌کنم در این مورد حق با او بود. گرچه کاملاً می‌دانستم که چه جور آدمی است و می‌تواند باشد، اما به هیچ وجه نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که پیشنهادش را بپذیرم، چون بیش از یک بار سعی کرده بود مرا به قتل برساند. عملاً یک زن دیگر را به قتل رسانده بود و مسلماً مرتکب بی‌نهایت کار خلاف و جنایت دیگر شده بود که من از آنها اطلاعی نداشتم. با وجود این، درک واقعی رفتارش برایم مشکل بود. چون از یک طرف، در مورد او غیر از یک همسر خوش صحبت، خوش مشرب و معاشرتی تصور دیگری نمی‌توانستم داشته باشم، حتی نسبت به او احساس ترس هم نمی‌کردم و از طرفی می‌دانستم که هر آن، در صورتی که لازم بدانند، ممکن است به سادگی و با بیرحمی مرا به قتل برسانند. او به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

— خوب، حیف که خانم پدler شدن زیاد به مذاقت خوش نمی‌آید. اما شک ندارم که راه‌حل‌های دیگر برایت کمی ناراحت‌کننده است.

احساس ناخوشایندی به من دست داد و ترس همه وجودم را گرفت. البته می‌دانستم که دست به کار خطرناکی زده‌ام، اما به نظرم ارزشش را داشت. آیا همه چیز آن طور که من حساب کرده بودم، پیش خواهد رفت؟ بر آستاس دنباله حرف خود را گرفت و گفت:

— حقیقت این است که من نقطه ضعفی پیش تو دارم و آن اینکه

نمی‌خواهم زیاد در مورد تو خشونت به خرج دهم و هر کاری که می‌توانم، علیه تو بکنم. بهترین راه این است که از اول همه چیز را برایم تعریف کنی. اما نباید طفره بروی و داستان‌سرایی کنی. باید حقیقت را بگویی. من برای هوش و ذکاوت بر اُستاس احترام زیادی قائل بودم و نمی‌خواستم اشتباهی در این مورد بکنم. در آن لحظه، باید حقیقت را می‌گفتم. تمام حقیقت و هیچ چیز جز حقیقت. داستان را کاملاً برایش تعریف کردم و تا لحظه‌ای که هری مرا نجات داده بود، هیچ چیز را از قلم نینداختم. وقتی صحبت تمام شد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— دختر عاقلی هستی و همه چیز را همان طور که بود، تعریف کردی. البته اگر غیر از این بود، فوراً محبت را می‌گرفتم. بسیاری از مردم داستان تو را باور نمی‌کنند، بویژه قسمت اول آن را، اما من باور می‌کنم. تو از آن دخترهایی هستی که در یک لحظه با کوچکترین انگیزه، دست به اقدام می‌زنند. تا حالا، بخت با تو یار بوده. اما دیر یا زود، طرف تازه‌کار و غیرحرفه‌ای در مقابل طرف کهنه‌کار و حرفه‌ای در این جریان دچار اشکال می‌شود و در مقابل عمل انجام‌شده قرار خواهد گرفت. من طرف حرفه‌ای هستم، کارم را از زمانی که خیلی جوان بودم شروع کردم. همیشه هم حساب‌شده عمل کردم و فکر می‌کردم بهترین راه را برای اینکه هرچه زودتر ثروتمند شوم و به مال و منالی برسم، پیدا کرده‌ام. همیشه خوب فکر می‌کردم و نقشه‌های زیرکانه می‌کشیدم و برای به اجرا درآوردن آنها از اشخاص کارآزموده استفاده می‌کردم. یعنی انجام آنها را به دست خودم اشتباه بزرگی می‌دانستم و سعی می‌کردم هرگز مرتکب چنین اشتباهی نشوم. این شعار من بود و فقط یک بار که این موضوع را رعایت نکردم، به دردسر افتادم. علتش هم این بود که برای انجام آن نمی‌توانستم به کس دیگری اعتماد کنم. نادینا درست همان موقع که من در اوج موفقیت بودم، هم مرا ناامید و هم تهدیدم کرد و به محض اینکه به قتل رسید و الماسها در اختیار من قرار

گرفت. خیالم راحت شد. اما بعد متوجه شدم که این کار بخوبی انجام نشده و در واقع سرهم‌بندی شده و آن نتیجه‌ای که باید، به دست نیامده است. اشتباه من، پاکت دیوانه با زن و بچه‌اش بودند. شوخ‌طبعی اینجا مرا بر آن داشت که او را با آن قیافه نحس و روحیه خشک و خشن که بیشتر به جلادهای قرون گذشته شباهت داشت، استخدام کنم که متأسفانه این بلا سرم آمد. این باید برای تو آن عزیزم، درس عبرتی باشد. نگذار شوخ‌طبعی تو را به نابودی بکشاند. البته سالها بود که می‌خواستم عذرش را بخواهم و از شرش خلاص شوم، اما این آدم آن قدر وظیفه‌شناس و درستکار بود که حقیقتاً بهانه‌ای برای این کار پیدا نمی‌کردم و اجازه دادم که کار به همین منوال ادامه پیدا کند.

اما ما داریم از موضوع پرت می‌شویم. مسئله این بود که با تو چه کار کنیم! داستانی که تعریف کردی، کاملاً درست بود. اما هنوز یک چیز برایم مبهم است. الماسها کجاست؟

همان طور که به او نگاه می‌کردم، گفتم:

— پیش هری ربیرن.

قیافه‌اش تغییری نکرد و هنوز حالت خوش‌خلقی طنزآمیزش را حفظ کرده بود.

— خوب، من آن الماسها را می‌خواهم.

گفتم:

— بعید می‌دانم داستان به آنها برسد.

— واقعاً؟ اما من این طور فکر نمی‌کنم. گرچه قصد خشونت ندارم، اما

می‌خواهم خوب فکر کنی و پیش خودت مجسم کنی که اگر جسد یک دختر جوان در این گوشه دورافتاده شهر پیدا شود، چه کسی تعجب خواهد کرد؟ یک نفر در طبقه پایین هست که این کارها را خوب بلد است. حالا بهتر است دختر عاقلی باشی. پیشنهاد من این است که یک نامه به هری ربیرن بنویسی و از او تقاضا کنی به اینجا پیش تو بیاید و الماسها را هم با خودش بیاورد ...

— من هرگز چنین کاری نمی‌کنم.

او گفت:

— حرف بزرگترت را قطع نکن. من پیشنهاد می‌کنم با من معامله کنی.

الماها در مقابل جانت! اشتباه نکن، زندگیاات در دست من است.

پرسیدم:

— هری چطور؟

او گفت:

— تو که می‌دانی قلب من آن قدر رنوف است که هرگز نمی‌توانم در

جوان عاشق را از هم جدا کنم. او هم آزاد است، به شرط اینکه هیچ‌کدام

در آینده در کار من دخالت نکنید.

پرسیدم:

— چه تضمینی هست که شما به قولتان عمل کنید؟

— هیچ تضمینی دختر عزیزم. تو مجبوری به من اعتماد کنی و

امیدوار باشی که همه چیز به خوبی و خوشی به پایان برسد. البته اگر

بنخواهی قهرمان بازی دریاوری و خودت را به کشتن بدهی، آن موضوع

دیگری است.

منتظر چنین فرصتی بودم و از قبل فکرش را کرده بودم که دوباره به دام

نیفتم. از این رو، کم‌کم در مقابل تهدیداتش نرمش نشان دادم و ظاهراً

تسلیم خواسته‌هایش شدم. بعد هرچه را که بر آستاس دیکته کرد، نوشتم.

هری عزیز،

با خواندن این نامه لطفاً دستورات مرا بدقت اجرا کن. به مغازه:

سوغانی فروشی آگراسا تو مراجعه کن و از صاحب مغازه تقاضای یک

چیز غیرعادی و ویژه کن. صاحب مغازه از تو می‌خواهد که به اتاق

پشت مغازه بروی. درست همان کاری را که او می‌گوید، انجام بده و

یادت باشد الماسها را هم حتماً با خودت بیاوری. به هیچ‌کس هم هیچ

حرفی نزن.

بیر اُستاس رو به من کرد و گفت:

— بقیه نامه را مطابق سلیقه و قوه تخیل خودت هر طور که می‌خواهی بنویس، اما مواظب باش اشتباه نکنی.
گفتم:

— می‌نویسم: «من برای همیشه و همیشه به تو تعلق دارم.» همین کافی است.

بعد همان کلمات را نوشتم. بیر اُستاس دست دراز کرد، آن را از من گرفت و خواند و گفت:

— بله، به نظر می‌رسد که خوب است. حالا آدرس.

من آدرس مغازه کوچکی که نامه‌ها و تلگرافها را برای بررسی دریافت می‌کردند، به او دادم.

بیر اُستاس با دست روی زنگی زد که روی میز قرار داشت. لحظه‌ای بعد آقای چیچستر-پتیگرو یا همان مینکس وارد شد. بیر اُستاس نامه را به او داد و گفت:

— این نامه باید فوراً به مقصد برسد، از راه همیشگی!

— چشم، سرهنگ.

مینکس نام روی پاکت را خواند. بیر اُستاس نگاهی به او کرد و گفت:

— مثل اینکه این یکی از رفقای شماست؟

مینکس با تعجب پرسید:

— یکی از رفقای من؟

بیر اُستاس گفت:

— دیروز تو در ژوهانسبورگ خیلی با او صحبت کردی.

— بله یادم آمد. دیروز یک نفر راجع به کارهای شما و سرهنگ ریس

از من سؤالاتی کرد، من هم جوابهای گمراه‌کننده‌ای دادم.

بیر اُستاس با خوشرویی گفت:

— عالی بود دوست من، عالی بود. اشتباه از طرف من بود.

وقتی چیچستر - پتیکرو از اتاق بیرون می‌رفت، نگاهی به او انداختم. مثل اینکه خیلی وحشت کرده بود. رنگ به چهره نداشت. به محض اینکه رفت، میر استاس یک لوله صوتی ویژه انتقال صحبت که بغل دستش بود، برداشت و شروع به صحبت در آن کرد:

— تو آنجایی شوارت^۱؟ چشم از مینکس برندار. نباید بدون دستور از خانه خارج شود.

بعد دوباره لوله صحبت را کنار گذاشت، اخم کرد و با دست آهسته روی میز ضرب گرفت.

بعد از یکی دو دقیقه سکوت پرسیدم:

— ممکن است چند سوال از شما بکنم، میر استاس؟

— حتماً. تو چه اعصابی داری آن، به جریانی که پیش آمده با خونسردی و هوشیاری توجه می‌کنی، در صورتی که دخترهای دیگر اغلب در چنین شرایطی گریه و زاری می‌کنند، آب بینی‌شان راه می‌افتد و با دستهایشان را به هم می‌مالند.

بدون توجه به حرفهایش پرسیدم:

— چرا شما هری را به عنوان منشی با خود بردید، در حالی که می‌توانستید او را تحویل پلیس بدهید.

— من آن الماسهای لعنتی را می‌خواستم. نادینا، آن شیطان کوچک، داشت هری را علیه من تحریک می‌کرد و می‌خواست مجبورم کند قیمتی را که او پیشنهاد می‌کرد، برایشان بپردازم و تهدید کرد که در غیر این صورت آنها را به هری خواهد فروخت. اشتباه من این بود که فکر کردم او آن روز الماسها را با خودش آورده. اما او زرنکتر از آن بود که من فکر می‌کردم و الماسها را نیاورده بود و چون شوهرش کارتن نیز کشته شد، دیگر نمی‌توانستم هیچ سرنخی در مورد مخفیگاه الماسها به دست آورم. بعد، توانستم یک نسخه از پیام تلگرافی‌ای را به دست

بیاورم که توسط یک نفر از کشتی کیل مردن برای نادینا ارسال شده بود که البته با از طرف ریبرن یا از طرف کارتن بود. این پیام نسخه دوم همان تکه کاغذی بود که تو پیدا کردی و رویش نوشته شده بود: ۱۷، ۱. ۲۲. من فرض را بر این گذاشتم که آن تکه کاغذ رمز ملاقات با ریبرن را نشان می‌دهد و چون دیدم او نومیدانه اصرار دارد سوار کشتی کیل مردن شود، به این نتیجه رسیدم که حدسم درست است. از این رو، بدون سختگیری و کنجکاوی زیاد حرفش را قبول کردم و ترتیبی دادم که سوار کشتی شود. بعد بدقت او را زیر نظر گرفتم و امیدوار بودم بتوانم اطلاعاتی از او به دست آورم. متوجه شدم که مینکس نیز به تنهایی به دنبال این کار و در واقع مشغول مداخله در کار من است. فوراً دست به کار شدم و جلوی کارش را گرفتم و او موافقت کرد با من همکاری کند. از اینکه نتوانستم اتاق شماره ۱۷ را بگیرم بسیار ناراحت شدم و چون نمی‌دانستم که تو هم به ترتیبی در این جریانها دست داری یا اینکه همان طور که ظاهراً به نظر می‌رسد دختر ساده‌ای هستی و برحسب اتفاق بر سر راه ما قرار گرفته‌ای، دچار گیجی و سردرگمی عذاب‌آوری شده بودم و وقتی آن شب هری راه افتاد تا سر قرار ملاقاتش برود، به مینکس دستور دادم مانع این کار شود و البته مینکس هم بخوبی از عهده انجام آن برآمد.

پرسیدم:

— چرا در پیام تلگرافی به جای ۷۱، نوشته شده بود ۱۷؟

او گفت:

— من علتش را فهمیدم. ظاهراً کارتن یادداشت خودش را به بی‌سیم‌چی می‌دهد تا از روی آن یک نسخه برایش تهیه کند. بی‌سیم‌چی هم همان طور که همه ما اشتباه کردیم، اشتباه می‌کند و ۲۲. ۷۱. ۱ را ۲۲. ۱. ۱۷ می‌خواند و یادداشت می‌کند. اما موضوعی که هنوز برایم روشن نشده، این است که چرا مینکس به سراغ اتاق شماره ۱۷ رفت که البته شاید صرفاً از روی غریزه بوده.

پرسیدم:

— مدارک ژنرال اسمات چی؟ چه کسی آنها را دستکاری کرده بود؟
بیر اُستاس گفت:

— فکر نکن که من اجازه می‌دادم بخش زیادی از نقشه‌هایم به وسیله آن مدارک خنثی شود و از بین برود. بدون اینکه برای نجات نقشه‌هایم فکری کنم. با بودن یک آدمکش فراری به عنوان منشی پیش من. به آسانی توانستم آن مدارک را با کاغذهای سفید عوض کنم. بدون اینکه کسی به پدله بیچاره پیرمرد موسفید شکي ببرد.

پرسیدم:

— درباره سرهنگ ریس چی؟

— بله، او هم برایم مشکلی بود. موقعی که پاگت به من گفت او یک مأمور امنیتی مخفی است، به خودم لرزیدم. یادم آمد او در زمان جنگ هم مواظب کارهای نادینا بود و از آن به بعد، همیشه می‌ترسیدم نکند مواظب کارهای من هم باشد و از اینکه این قدر خودش را به من می‌چسباند، ناراحت بودم. ریس مردی قوی هیکل و کم حرف است. از آن آدمهایی که همیشه یک برگ برنده در دست دارند.

ناگهان صدای سوتی به گوش رسید. بیر اُستاس لوله سوتی را برداشت. یکی دو دقیقه به آن گوش کرد و گفت:

— خیلی خوب، الآن او را می‌بینم.

بعد رو به من کرد و گفت:

— آن عزیزم، بیا برویم اتاقت را نشانت دهم.

و مرا به یک آپارتمان قدیمی و رنگ‌ورورفته برد و یک جوانک پیشخدمت چمدان کوچکم را برایم آورد. بیر اُستاس قبل از آنکه مرا ترک کند، با قیافه‌ای گشاده و لحنی متواضع گفت:

— در صورتی که چیزی لازم داشتی، فوراً اطلاع بده.

داخل دستشویی روی یک پایه چوبی ظرفی پر از آب گرم قرار داشت. کیف دستی‌ام را برداشتم تا بعضی چیزهای مورد نیازم را از

داخل آن بردارم که احساس کردم جسمی سخت و غیر معمولی داخل آن وجود دارد. بسیار شگفت‌زده شدم. بند آن را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم.

با کمال تعجب دیدم که یک تپانچه دسته‌صدفی کوچک است. وقتی از کیمبرلی حرکت کردم، داخل کیفم نبود. با احتیاط و ارسی‌اش کردم. پر بود. وجودش در چنین وضعیت و چنین خانه‌ای خیلی مفید بود و به من آرامش و دلگرمی بیشتری می‌داد. اما در لباسهایی که آن روز پوشیده بودم، جایی برای پنهان کردنش وجود نداشت. بالاخره آن را به زور داخل جوراب ساقه‌بلندی که به پا داشتم، فرو کردم. برآمدگی بزرگی به وجود آورد. می‌ترسیدم هر لحظه تیری از آن شلیک شود و ساق پایم را مورد هدف قرار دهد. اما به هر حال، مناسبترین جا همان جا بود.

فصل سی و سوم

سیر اُستاس بعد از ظهر تا دیروقت مرا احضار نکرد. چای ساعت یازده و ناهار را به همان آپارتمانی که در آن بودم، برایم فرستادند. برای رویارویی با آنها آماده بودم و احساس اطمینان می‌کردم.

وقتی نزد او رفتم، در اتاقش تنها بود و به بالا و پایین قدم می‌زد. از چیزی خوشحال بود و چشمانش برق می‌زد. تغییر محسوس و زیرکانه‌ای در رفتارش نسبت به خودم احساس کردم. با وجود این، به نظرم رسید که خیالش زیاد هم راحت نیست و نوعی بی‌قراری در حرکاتش دیده می‌شد. وقتی مرا دید، گفت:

— برایت خبری دارم. نامزدت در راه است و تا چند دقیقه دیگر می‌رسد. پس اخمهایت را باز کن. چیز دیگری هم هست. امروز صبح تو سعی کردی مرا گول بزنی. من به تو هشدار داده بودم و گفته بودم که بهتر است عاقل باشی و راستش را بگویی. اما تو باز گوش نکردی و سعی کردی به من بقبولانی که الماسها در اختیار ریبرن است. اما آن عزیز، الماسها از همان لحظه‌ای که من منطقه فالز را ترک کردم، در اختیار من بوده. البته من دیروز به این موضوع پی بردم.

آهی کشیدم و گفتم:

— پس شما می‌دانید؟

— شاید برایت جالب باشد که بدانی این پاگت بود که باعث شد من آنها را کشف کنم. او با اصرار یک داستان بی‌سروته از یک حلقه فیلم و نوعی شرط‌بندی برایم تعریف کرد. سوءظن خانم بلر به سرهنگ ریس

و پریشان‌حالی و اصرار زیادش برای نگهداری من از سوغاتی‌هایش باعث شد با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه برسم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. البته قبلاً پاگت اعظم، از روی طبیعت و طینت فضولانه‌اش جعبه‌ها را باز کرده بود. من دیروز قبل از ترک هتل هم حلقه فیلمها را در جیبم ریختم و آمدم. نگاه کن، الآن در آن گوشه است. البته هنوز وقت نکرده‌ام امتعانشان کنم، اما احساس کردم وزن یکی از آنها خیلی بیشتر از بقیه است و ظاهراً در آن با چسب سکوتین محکم شده که برای باز کردن آن لازم است از یک دربازکن استفاده شود. ضمناً اگر آن را تکان دهیم، صدای حرکت داخلش به گوش می‌رسد. درست نمی‌گویم؟ خوب، حالا شما هر دو نفرتان در دام من هستید. حیف شد که قبول نکردی خانم پدر شوی.

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم.

ناگهان صدای پای چند نفر از طرف پله‌ها به گوش رسید. در اتاق بشدت باز شد و دو نفر هری ربیرن را به زور هل دادند و به داخل اتاق انداختند.

بیر استاس گفت:

— اینجا است که غیر حرفه‌ای‌ها در مقابل حرفه‌ای‌ها سپر می‌اندازند.

هری با لحنی عصبانی فریاد زد:

— این کارها یعنی چه، آن؟

بیر استاس با خنده تمسخرآمیزی گفت:

— یعنی ای مگس پایت را در خانه عنکبوت گذاشته‌ای! ربیرن عزیز،

تو آدم خیلی خیلی بدشانشی هستی.

ربیرن دوباره فریاد زد:

— تو گفתי اینجا جای امنی است، آن؟

بیر استاس گفت:

— دوست عزیز، او را سرزنش نکن! او در نوشتن آن یادداشت

اختیاری از خود نداشت. تو طبق آنچه در آن یادداشت نوشته شده بود و

من به این خانم دیگه کرده بودم. به مغازه سوغاتی‌فروشی رفتی و بعد از راه مخفی اتاق پشتی به محلی که دشمنانت بودند راهنمایی شدی و به چنگ آنها افتادی.

هری به من نگاه کرد. فوراً متوجه منظورش شدم و کمی به بیر استاس نزدیکتر شدم.

یک نفر از آنها که با هری آمده بود، گفت:

— بله، تو واقعاً آدم بدشانی هستی. بگذار ببینم. این دفعه سوم است که ما با هم روبه‌رو می‌شویم.
هری گفت:

— بله، درست می‌گویی. این دفعه سوم است. دو دفعه تو مرا مغلوب کردی. اما نشنیده‌ای که می‌گویند دفعه سوم وضع عوض می‌شود و شانس به دیگری رو می‌آورد؟ پس حالا نوبت من است، شروع کن. آن من که کاملاً آماده بودم. در یک چشم به هم زدن اسلحه را از جورابم بیرون کشیدم و روی شقیفه بیر استاس گذاشتم. دو نفری که مواظب هری بودند، فوراً جلو دویدند. اما بیر استاس با دست به آنها اشاره کرد که آرام باشند.

هری فریاد زد:

— اگر یک قدم دیگر بردارید، او کشته خواهد شد. آن، اگر آنها باز هم جلو آمدند، معطل نکن و ماشه را بکش.
با خنده گفتم:

— نه، نمی‌کشم. چون می‌ترسم این کار را بکنم.

به نظرم بیر استاس هم حال مرا داشت، چون بدنش مثل یید می‌لرزید. به آن دو نفر دستور داد:

— همان جا باشید.

و آنها فوراً اطاعت کردند.

هری گفت:

— به آنها بگو از اتاق بیرون بروند.

بیر اُستاس دستور داد و آنها پشت سر هم از اتاق بیرون رفتند. هری در اتاق را بست و چفت آن را انداخت. بعد به طرف من آمد، اسلحه را از دستم گرفت و با لعنی خشن به بیر اُستاس گفت:

— حالا با هم صحبت می‌کنیم.

بیر اُستاس نفس راحتی کشید. سرش را با دستمال پاک کرد و گفت:

— حالم خیلی بد است. فکر می‌کنم قلبم ضعیف است. خوب شد اسلحه را از دست او گرفتی. خانم آن بی‌تجربه است، من به او اعتماد نداشتم. خوب حالا دوستان، همان‌طور که گفتید بیاید با هم صحبت کنیم، البته قبول دارم که شما یک قدم از من جلو هستید. آن اسلحه لعنتی از کجا آمده؟ وقتی این دختر را آوردند، من دادم همه وسایلش را بازرسی کردند. آن را از کجا آوردی؟ یک دقیقه پیش در دست نبود؟

گفتم:

— چرا بود، در جورابم گذاشته بودم.

بیر اُستاس با لعنی غمزده گفت:

— معلوم می‌شود من زن‌ها را خوب نشناختم و باید بیشتر درباره آنها مطالعه می‌کردم. نمی‌دانم اگر پاگت اینجا بود، این موضوع را می‌فهمید یا نه؟

هری محکم با دست روی میز زد و گفت:

— ببخود خودت را به حماقت نزن. اگر به خاطر موی سفیدت نبود، از پنجره می‌انداختمت بیرون. مردک حقه‌باز! چه مویت سفید باشد و چه سیاه، من ...

بعد یکی دو قدم به طرفش رفت. بیر اُستاس با بی‌حالی، پشت میز رفت و با لعنی سرزنش‌آمیز گفت:

— جوان‌ها همیشه خشن هستند و به جای اینکه مغزشان را به کار ببرند، از بازویشان استفاده می‌کنند. بیاید عاقلانه عمل کنیم. فعلاً شما دست بالا را دارید، اما این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند. این خانه پر از

افراد من است. شما کاملاً در اقلیت هستید و این موفقیت لحظه‌ای هم که به طور اتفاقی به دست آورده‌اید، دوام چندانی نخواهد یافت.
- به طور اتفاقی؟

هری این جمله را با لحنی خشن و تمسخرآمیز طوری ادا کرد که نظر سِر اُستاس را جلب کرد و به او خیره شد.
هری دوباره پرسید:

- اتفاقی؟ پس خوب گوش کن، سِر اُستاس.
همان طور که حرف می‌زد، او را با اسلحه هم تهدید می‌کرد و در ادامه گفت:

- این دفعه همه چیز علیه شماست. گوش کن!
در همین لحظه، صدای برخورد چیزی با در پایین بلند شد و بعد صدای داد و فریاد و ناسزاگویی و دنبالش صدای تیراندازی به گوش رسید.

رنگ سِر اُستاس پرید و پرسید:

- چه خبر شده؟

هری گفت:

- ریس و افرادش هستند. خبر نداشتید سِر اُستاس که من و آن ترتیبی داده بودیم که می‌توانستیم بفهمیم آیا یک پیام کتبی که از یک نفر از ما به دیگری رسیده، حقیقی است یا نه. طبق قراری که با هم گذاشته بودیم، تلگرافهایی که برای هم می‌فرستادیم با رمز اندی امضا شده بود و در نامه‌ها هم در یک جای نامه کلمه «و» را خط می‌زدیم. به همین جهت، تلگرافی که شما از طرف من برای آن فرستاده بودید، به محض اینکه به دستش رسید، فوراً تقلبی بودنش معلوم شد، ولی با وجود این به اینجا آمد و عمداً خودش را در دام شما انداخت. به این امید که بتواند شما را در تله خودتان گرفتار کند. او قبل از ترک کیمبرلی و آمدن به اینجا، هم با من و هم با ریس تلفنی صحبت کرد. خانم بلر هم از همان لحظه با ما در ارتباط بود تا نامه‌ای که شما به آن

دیگته کرده بودید و من انتظارش را می‌کشیدم، به دستم رسید. من از قبل در مورد یک راه خروجی مخفی احتمالی در پشت مغازه سوغاتی‌فروشی با ریس صحبت کرده بودم و او محل آن را کشف کرده بود.

ناگهان صدای جیغ و داد و ناله و گریه عده‌ای بلند شد و به دنبال آن، انفجار مهیبی اتاقی را که ما در آن بودیم، به لرزه درآورد.

هری با نگرانی گفت:

— آنها دارند این قسمت از شهر را بمباران می‌کنند. باید تو را از اینجا بیرون ببرم.

ناگهان صدای انفجار شدید دیگری به گوش رسید و خانه مقابل دچار آتش‌سوزی شد. بر آستاس از جایش بلند شد و درون اتاق شروع به قدم زدن کرد. هری هم اسلحه‌اش را به طرفش نشانه رفته بود.

هری گفت:

— می‌بینی بر آستاس، بازی تمام شد! این خود شما بودید که لطف کردید و رمز رسیدن به این محل را در اختیار ما گذاشتید. افراد ریس در خروج مخفی پشت مغازه سوغاتی‌فروشی را زیر نظر داشتند و با تمام اقدامات احتیاطی که شما به کار بردید، توانستند مرا تا اینجا تعقیب کنند.

بر آستاس ناگهان رو به ما کرد و گفت:

— نقشه شما خیلی ماهرانه و زیرکانه طرح‌ریزی و اجرا شد. با وجود این، باید بدانید که در این جریان اگر من برنده نبودم، شما هم برنده نبودید. مطمئناً چیزی عایدتان نخواهد شد، چون هیچ وقت نمی‌توانید قتل نادینا را به گردن من بیندازید. البته من آن روز در ناحیه مارلو بودم و این تنها مدرکی است که شما علیه من دارید. اما هیچ‌کس نمی‌تواند ثابت کند که من حتی آن زن را می‌شناختم. اما تو او را می‌شناختی و برای کشتنش انگیزه هم داشتی. حتی مدارکی هم که فکر می‌کنی داری علیه خودت است. فراموش نکن که تو یک دزد هستی، دزد. یک چیز

دیگر را هم نمی‌دانی و آن اینکه الآن الماسها در اختیار من است و من همین حالا آنها را به بیرون پرت می‌کنم.

بعد با یک سرعت باورنکردنی خم شد، دست خود را تاب داد و بالا آورد و یک چیزی را به طرف پنجره پرتاب کرد. شیشه صدایی کرد و شکست و چیزی که پرتاب کرده بود، درون شعله‌های آتش‌ساختمان مقابل افتاد و ناپدید شد.

سِر اُستاس ادامه داد:

— خوب، حالا تنها امید تو برای اثبات بی‌گناهی‌ات در ماجرای کیمبرلی از بین رفت و موقع آن رسیده که ما با هم صحبت کنیم. حاضرم با شما معامله کنم، شما مرا اینجا گیر انداخته‌اید. ریس هرچه لازم داشته باشد، اینجا پیدا می‌کند و احتیاجی به وجود من نیست. اگر من بتوانم فرار کنم، تقریباً چیزی را از دست نداده‌ام، اما اگر بمانم، زندگی‌ام تباه می‌شود. زندگی شما هم همین‌طور، مرد جوان! در سقف اتاق مجاور یک پنجره وجود دارد. اگر اجازه بدهید، من ظرف یکی دو دقیقه از آنجا فرار می‌کنم و بعد همه چیز تمام می‌شود. در یکی دو نقطه در این نزدیکی‌ها قرار ملاقات دارم و می‌توانم از طریق آنها خودم را نجات دهم. در عوض یک دستخط به شما می‌دهم که نادینا را به قتل رسانده‌ام.

با صدای بلند و هیجان‌زده گفتم:

— قبول کن هری، قبول کن، قبول کن.

هری با خشم نگاهم کرد و فریاد زد:

— نه آن، نه، هزار بار دیگر هم که بگویی، باز هم می‌گویم نه. تو

نمی‌دانی داری چه می‌گویی.

گفتم:

— می‌دانم، با این کار همه چیز حل می‌شود.

هری گفت:

— اگر اجازه بدهم این روباه پیر مکار فرار کند، ممکن است حتی به

نفعم باشد، اما بعد از این، هرگز نمی‌توانم در چشمان ریس نگاه کنم. نه، درست نیست آن، من این کار را نمی‌کنم.

بیر اُستاس با خونسردی خندید. معلوم بود که شکست را قبول کرده است. بعد رو به ما کرد و گفت:

— خوب، خوب، مثل اینکه تو مرد دلخواهت را پیدا کرده‌ای. آن! اما باید بدانید که راستی و درستی همیشه هم به نتیجه نخواهد رسید.

در این لحظه، صدای شکستن در ساختمان و به دنبال آن صدای پای افرادی که از پله‌ها بالا می‌آمدند، بلند شد. هری اسلحه خود را کنار برد. سرهنگ ریس اولین کسی بود که وارد اتاق شد و از دیدن ما ابراز خوشحالی کرد.

از من پرسید:

— حالت خوب است آن، می‌ترسیدم ...

بعد رو به بیر اُستاس کرد و گفت:

— خیلی وقت بود که در تعقیب تو بودم. پدر و بالاخره به چنگت آوردم.

بیر اُستاس به شوخی گفت:

— مثل اینکه همه دیوانه‌اند. این دو نفر چند ساعت است که مرا با

اسلحه تهدید می‌کنند و بدترین تهمتها را هم به من زده‌اند. هیچ نمی‌دانم معنی این کارها چیست؟

گفتم:

— نمی‌دانید؟ معنی‌اش این است که من «سرهنگ» را پیدا کرده‌ام،

معنی‌اش این است که شما روز هشتم ژانویه گذشته در گن نبودید، بلکه در مارلو بودید. معنی‌اش این است که وقتی خانم نادینا که آلت دست تو بود، خواست برخلاف میل عمل کند، نقشه کشیدی و او را از بین بردی. بالاخره می‌توانیم ثابت کنیم این جنایت دیوانه‌وار را تو مرتکب شده‌ای.

بیر اُستاس گفت:

— همه اینها درست. اما این اطلاعات جالب را از کجا به دست آورده‌اید؟ لابد از کسی که همین الآن پلیس در تعقیب اوست. حتماً گواهی‌اش برای دادگاه خیلی جالب و بالارزش خواهد بود.
ریس گفت:

— ما شاهد دیگری هم داریم. او اطلاع دارد که شما با نادینا در میل‌هاوس قرار ملاقات داشته‌اید.

بیر آستاس از این حرف تعجب کرد. سرهنگ ریس با دست اشاره کرد و آرتور مینکس که تاکنون با نامه‌های مستعار عالی‌جناب ادوارد چیچستر و خانم پتیگرو شناخته شده بود، با قیافه‌ای رنگ‌پریده جلو آمد و در حالی که خیلی نگران به نظر می‌رسید، با صراحت گفت:

— من نادینا را فردای شبی که می‌خواست به انگلستان برود، در پاریس ملاقات کردم. البته خودم را به عنوان یک کنت روسی معرفی کردم. او مرا از قصد خود آگاه کرد. اما من به او هشدار دادم و خواستم که از انجامش خودداری کند، چون می‌دانستم می‌خواهد با چه جور آدمی وارد معامله شود. اما او تصمیم خود را گرفته بود و به حرف من توجه نکرد. همان موقع روی میز نادینا چشمم به یک پیام تلگرافی افتاد. آن را خواندم و فکر کردم که بهتر است خودم برای به دست آوردن الماسها اقدام کنم. آقای ریبرن در ژوهانسبورگ مرا دید و از من خواست تا با او همکاری کنم.

بیر آستاس نگاهی به او انداخت. مینکس چیزی نگفت. اما معلوم بود که روحیه خود را بکلی باخته است.
بیر آستاس رو به او کرد و گفت:

— وقتی یک کشتی در حال غرق شدن است، موشها آن را ترک می‌کنند. اما موشها برای من اهمیتی ندارند، دیر یا زود شرشان را کم خواهم کرد.

من رو به بیر آستاس کردم و گفتم:

— بد نیست که چیزی را بدانید. الماسها در آن قوطی‌ای که شما از

پنجره بیرون انداختید، نبود. آنها الآن در یک جای خوب و مطمئن هستند. می‌دانید کجا؟ در شکم آن زرافه چوبی بزرگ. سوزان شکم آن را خالی کرد. قوطی الماسها را داخل آن گذاشت و بعد برای اینکه موقع حرکت صدای آن در برخورد به اطراف درنیابد، دور آن را با مقداری پشم و پنبه پوشاند و بالاخره دهانه سوراخ را بخوبی بست و به شکل اول درآورد.

بر استاس کمی به من خیره شد و بعد با همان شوخ‌طبعی همیشگی‌اش گفت:

— بی‌جهت نبود که من همیشه از آن زرافه بدجنس بدم می‌آمد. شاید از روی غریزه بوده.

فصل سی و چهار

ما آن شب نتوانستیم به ژوهانسبورگ برگردیم. چون صدای توپ و تفنگ از هر طرف به گوش می‌رسید. فکر می‌کردم شورشیان کنترل قسمتی از اطراف شهر را به دست گرفته و ارتباط ما را کم و بیش قطع کرده‌اند.

پناهگاه ما مرزعه‌ای واقع در یک دشت پهناور بود که به فاصله تقریبی بیست کیلومتر از ژوهانسبورگ قرار داشت. از خستگی توان هیچ کاری را نداشتم. هیجان و اضطراب دو روز گذشته داشت مرا از پا درمی‌آورد.

گرچه باور کردنش برابم مشکل بود، اما مرتب به خودم می‌گفتم که دیگر همه چیز تمام شده است، من و هری با هم هستیم و دیگر هرگز از هم جدا نخواهیم شد. با وجود این، احساس می‌کردم هنوز مانعی در این بین وجود دارد که به نظر من از طرف هری بود. اما هرچه فکر می‌کردم، نمی‌توانستم دلیل آن را بفهمم.

بر اساس توسط یک گروه محافظ به سمت دیگری فرستاده شد. او موقع رفتن خونسرد بود و با خوشرویی برایمان دست تکان داد.

صبح روز بعد، من روی ایوان یا به قول بومیها استواب آمدم و از روی دشت مقابل به سمت ژوهانسبورگ نگاه کردم. انبوهی از تجهیزات و ادوات جنگی در زیر نور کمرنگ خورشید صبحگاهی به چشم می‌خورد. شورش هنوز به پایان نرسیده بود و صدای غرش توپها از دور به گوش می‌رسید.

خانم صاحب مزرعه نزد من آمد و خواهش کرد برای صرف صبحانه به منزل آنها بروم. او زنی بسیار مهربان با رفتاری مادرانه بود و من از او خیلی خوشم می‌آمد. به من گفت که هری صبح زود بیرون رفته و هنوز برنگشته است. دوباره ناراحت شدم و دلم لرزید. چه مشکلی وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم؟

موقع صبحانه در ایوان نشسته بودم. کتابی در دستم بود و آن قدر غرق در افکار خودم بودم که متوجه سرهنگ ریس که با اسب به آنجا آمده بود، نشدم. ناگهان صدایش را شنیدم که گفت:
- صبح بخیر، آن.

سرم را برگرداندم و تا او را دیدم، کمی سرخ شدم و گفتم:
- آه، شماید؟

او گفت:

- بله، اجازه می‌دهید بنشینم؟

یک صندلی کنارم گذاشت و نشست. از روزی که ما در مانوپوز با هم به گردش رفته بودیم، این اولین بار بود که دوباره تنها همدیگر را می‌دیدیم و همان احساس ترس همراه با جذابیت که همیشه با بودن او به من دست می‌داد، در وجودم نمایان شده بود.

پرسیدم:

- چه خبر؟

او گفت:

- اسمات فردا به ژوهانسبورگ می‌آید. در حال حاضر، جنگ ادامه دارد، اما به نظر من تا سه روز دیگر بکلی سرکوب خواهد شد.
گفتم:

- کاش می‌شد مطمئن بود که فقط آنهایی که گناهکار و سزاوار مرگ هستند، کشته می‌شوند، منظورم آنهایی است که جنگ‌طلب و دنبال دردسر هستند، نه بی‌گناهانی که به ناچار در قسمتهای جنگ‌زده، زندگی می‌کنند.

— بله، منظور نان را می‌فهمم، آن خوب، این از بدی‌های جنگ است.
راستی، خبر دیگری هم برایتان دارم.

— چه خبری؟

— سر‌اُتاس از نالایقی من فرار کرده، بله، اعتراف می‌کنم که این
اتفاق ناشی از نالایقی من بوده!

— چی؟

ریس گفت:

— بله، کسی نمی‌داند او چطور موفق به این کار شده، او در یکی از
اتاقهای طبقه بالای یک خانه روستایی مطمئن در همین اطراف زندانی
بود و نیروهای ارتش از او مواظبت می‌کردند. اما امروز صبح وقتی به
سراغش رفتند، اتاقش را خالی دیدند. مرغ از قفس پریده بود.

در دل از شنیدن این خبر تا اندازه‌ای خوشحال شدم. راستش تا آن
روز نتوانسته بودم خودم را از یک علاقه پنهانی که نسبت به او داشتم،
خلاص کنم. البته می‌دانم که اخلاقاً درست نیست، اما چنین عقیده‌ای
نسبت به سر‌اُتاس داشتم و در دل او را به خاطر بعضی صفاتش
تعجب می‌کردم، گرچه به طور کلی آدمی بدجنس و بی‌عاطفه بود، اما
رفتارش نفرت‌انگیز نبود و هرگز کسی را ندیده‌ام که به اندازه نصف او
خوش‌خلق و خوش‌برخورد باشد.

این احساس را از سرهنگ ریس پنهان کردم، چون می‌دانستم که
نظرش کاملاً با نظر من متفاوت است و قصد دارد سر‌اُتاس را به پای
میز محاکمه بکشاند. البته اگر خوب فکر کنیم، می‌بینیم که فرارش نباید
زیاد هم تعجب‌آور باشد. چون در تمام اطراف ژوهانسبورگ، عوامل و
جاسوسانی داشت و به طوری که خودش هم قبلاً می‌گفت، احتمالاً نقشه
از پیش طرح‌ریزی شده‌ای را برای چنین روزی تهیه کرده بود و برخلاف
گفته سرهنگ، فکر نمی‌کنم هرگز دوباره دستگیر شود.

سعی کردم عکس‌العمل مناسبی در موردش نشان دهم. از این رو،
خودم را نه زیاد ناراحت و نه زیاد خوشحال نشان دادم. بعد سرهنگ

ریس درباره‌ی هری پرسید. گفتم که صبح خیلی زود از خانه بیرون رفته و هنوز برنگشته است.

او گفت:

— می‌دانی آن، هری دیگر کاملاً از اتهام گناه مبرا است و فقط یک رشته کارهای تشریفاتی است که باید در موردش انجام گیرد که البته فوت و فن‌های خاص خود را دارد. اما گناه بر اُستاس کاملاً محرز است. به هر حال، دیگر مانعی برای اینکه شما دو نفر از هم جدا باشید وجود ندارد.

او این کلمات را با لحنی خشک و بدون اینکه به من نگاه کند، ادا کرد. با لحنی که سپاس را نشان می‌داد. جواب دادم:

— بله.

— و دیگر مانعی برای اینکه هری از نام حقیقی خودش استفاده نکند، وجود ندارد.

گفتم:

— بله، البته.

ریس پرسید:

— نام حقیقی‌اش را می‌دانید؟

من از این حرف تعجب کردم و گفتم:

— بله، هری لوکاس.

سرهنگ ریس رو به من کرد و گفت:

— یادتان هست آن، روزی که ما با هم از ماتوپوز برمی‌گشتیم، به شما گفتم: «حالا می‌دانم چه کار کنم؟»

— بله، البته.

او گفت:

— فکر می‌کنم حالا آن کاری که آن روز گفتم، تقریباً انجام داده‌ام و دیگر کسی به هری ظنین نیست.

پرسیدم:

— منظورت همین بود؟

— البته.

سرم را پایین انداختم و به خاطر سوءظن بی‌موردی که نسبت به او پیدا کرده بودم، احساس شرمندگی شدیدی کردم. سرهنگ ریس کمی به فکر فرورفت و گفت:

— وقتی خیلی جوان بودم، عاشق دختر جوانی شدم. اما او ناگهان مرا ترک کرد و رفت. از آن به بعد، فقط به شغلم توجه کردم و کار همه چیز من شد تا اینکه به تو برخوردم، آن و همه آن چیزها برایم بی‌معنی و بی‌ارزش شد. اما از آنجایی که جوان به جوان توجه دارد، دوباره من ماندم و کارم.

ساکت شدم و پیش خودم گفتم که یک نفر نمی‌تواند همزمان دو نفر را دوست داشته باشد. اما می‌تواند احساس احترام را داشته باشد. جذابیت این مرد خیلی زیاد بود. همان طور که نگاهش می‌کردم، گفتم: — به نظرم شما در زندگی مرد موفق‌تری هستید و بزودی به درجات و مقامات عالی خواهید رسید و یکی از مردان بزرگ و معروف جهان خواهید شد.

احساس کردم که دارم غیگویی می‌کنم.
او گفت:

— اما من تنها هستم.

جواب دادم:

— همه آنهایی که کارهای بزرگ کرده‌اند، همین طور بوده‌اند.

— این طور فکر می‌کنی؟

— مطمئنم.

دستم را گرفت و آهسته گفت:

— اما من ترجیح می‌دهم تنها نباشم.

ناگهان هری با قدمهای بلند وارد شد. سرهنگ ریس از جا بلند شد و

گفت:

— صبح بخیر لوکاس.

نفهمیدم چرا هری تا پشت گوشه‌هایش سرخ شد.
گفتم:

— بله، از این به بعد باید از نام حقیقی خودت استفاده کنی.

اما هری که به سرهنگ ریس خیره شده بود، بالاخره گفت:

— پس شما می‌دانید، قربان؟

سرهنگ ریس گفت:

— من یک بار که قیافه‌ی کسی را بینم، دیگر فراموش نمی‌کنم. یک

بار تو را وقتی که یک پسر بچه بودی، دیدم.

به نظرم رسید کشمکش درونی بین آنها وجود داشت که من از آن

بی‌خبر بودم. بالاخره سرهنگ ریس برنده شد. هری کمی فکر کرد و
گفت:

— حق با شماست قربان، اسم حقیقی‌ام را به او بگویید.

سرهنگ ریس رو به من کرد و گفت:

— آن، او هری لوکاس نیست، هری لوکاس در جنگ کشته شد. این

آقا، جان هارولد ارسلی است.

فصل سی و پنجم

سرهنگ ریس این حرف را زد و رفت و همان طور که دور می‌شد، من او را از پشت نگاه می‌کردم. ناگهان صدای هری مرا به خود آورد که می‌گفت:

— آن، مرا ببخش! بگو که مرا می‌بخشی.

بعد دستم را در دستش گرفت. فوراً آن را کشیدم و گفتم:

— چرا مرا فریب دادی؟

او گفت:

— نمی‌دانم می‌توانم به تو بفهمانم یا نه، اما نمی‌خواستم مرا به خاطر پول و ثروت و این جور چیزها دوست داشته باشی، به همین دلیل. همیشه هر وقت پیش تو می‌آمدم، با لباس ساده بودم و بدون چیزهای گرانبها و تجملی خودم را به تو نشان می‌دادم.

— یعنی به من اعتماد نداشتی؟

— می‌توانی این طور فکر کنی، اما کاملاً هم این طور نبود. من در زندگی از دیگران رنجیده بودم، به همه سوءظن داشتم و اگر کسی کاری برایم انجام می‌داد، فکر می‌کردم حتماً منظوری دارد و سعی می‌کردم انگیزه‌اش را بدانم و حالا فکر می‌کنم که چقدر خوب است آدم را این طور که تو دوست داری، دوست داشته باشند.

من در ذهنم شروع به مرور داستانی کردم که او قبلاً برایم گفته بود و برای اولین بار متوجه چیزهایی شدم که قبلاً به آن توجه نکرده بودم. مانند توانایی مالی، قدرت خرید دوباره الماسها از نادینا، طرز صحبتش

که ترجیح داده بود، از دو نفر از نقطه نظر یک ناظر حرف بزند و وقتی گفته بود «دوست من»، منظورش ارسلی نبود، بلکه لوکاس بود. لوکاس همان مرد موقری بود که نادینا را فوق‌العاده دوست داشت.

پرسیدم:

— چرا این طور شد؟

او گفت:

— ما هر دو آدمهای بی‌پروا و از جان گذشته‌ای بودیم و دوست داشتیم در جنگ کشته شویم. یک شب، کارت شناسایی‌مان را برای شگون و خوش‌بینی آن با هم عوض کردیم. اتفاقاً روز بعد لوکاس به طرز فجیعی کشته شد، به طوری که بدنش تکه تکه شد. از این حرف بدتم لرزید.

پرسیدم:

— پس چرا زودتر به من نگفتی؟ مثلاً همین امروز صبح؟ در حالی که نمی‌توانستی نسبت به علاقه‌ام به خودت باز هم شک داشته باشی.

او گفت:

— آن، نمی‌خواستم دوباره همه چیز را خراب کنم. می‌خواستم باز هم تو را به آن جزیره ببرم. پول به چه درد می‌خورد؟ با پول که نمی‌شود خوشبخت شد و خوشبختی را خرید. ما در آنجا می‌توانیم با هم خوشبخت باشیم. من از زندگی سابقم ناراحتم، چون مرا به ورطه نابودی کشاند.

پرسیدم:

— بر اساس واقعاً می‌دانست تو کی هستی؟

— بله، می‌دانست.

— کارتن چطور؟

او گفت:

— نه، کارتن این موضوع را نمی‌دانست. او یک شب ما دو نفر را با نادینا در کیمبرلی دیده بود، اما نتوانسته بود ما را به اسم بشناسد و وقتی

من به او گفتم که لوکاس هستم. قبول کرد و به نادینا تلگراف زد. نادینا هم گول خورد. چون هیچ وقت از لوکاس ناراحت نبود و ترسی نداشت. لوکاس جوان موقر و آرامی بود. اما من همیشه عصبانی و بداخلاق بودم و اگر نادینا می‌فهمید من زنده‌ام. از ترس می‌مرد.

پرسیدم:

— هری. اگر سرهنگ ریس این موضوع را به من نگفته بود. می‌خواستی چه کار بکنی؟

— کاری نمی‌کردم. با همان نام لوکاس به زندگی ادامه می‌دادم. گفتم:

— پس میلیونها ثروت پدرت چه می‌شد؟
هری گفت:

— سرهنگ ریس خوب می‌دانست که با آن چه کار کند. به هر حال، او بهتر از من می‌تواند از آن استفاده کند. آن، به چه چیز فکر می‌کنی؟ چرا این قدر ناراحتی؟
گفتم:

— هیچ. دلم می‌خواهد سرهنگ ریس تو را مجبور نکرده بود این حقیقت را به من بگویی.

— نه، حق با او بود. من باید حقیقت را به تو می‌گفتم. بعد مکشی کرد و ناگهان گفت:

— می‌دانی آن، به ریس حسودی‌ام می‌شود. او هم تو را دوست دارد. به علاوه، نسبت به من هیکل درشت‌تری دارد. من هیچ وقت نمی‌توانم از این لحاظ مثل او باشم.
با خنده گفتم:

— تو دیوانه‌ای. هری! مهم این است که من تو را دوست دارم. ما خیلی زود به کیپ تاون رفتیم. سوزان در آنجا منتظر خوشامدگویی به ما بود. با هم الماسها را از داخل شکم زرافه چویی بیرون آوردیم. پس از آنکه شورش به پایان رسید، سرهنگ ریس به کیپ تاون آمد و

بنا به پیشنهاد او ساختمان ویلایی و مجلل مونیزن برگ که به سِر لورنس ارملی تعلق داشت، دوباره باز شد و ما همه در آن ساکن شدیم.

در آنجا برای زندگی آینده‌مان نقشه می‌کشیدیم. قرار شد که من و سوزان به انگلستان برویم و در منزل او جشن عروسی بگیریم و ازدواج کنیم. من و سوزان از طرح جزء به جزء این نقشه‌ها و مطالعه درباره آینده لذت می‌بردیم و ضمن این برنامه‌ریزی‌ها قرار شد جهیزیه من از پاریس خریداری شود. با وجود این، آینده به نظرم به طور عجیبی غیرواقعی می‌آمد. حتی بعضی مواقع بدون اینکه علتش را بدانم، آن قدر دلتنگ می‌شدم که احساس خفگی به من دست می‌داد، مثل اینکه راه نفسم بند می‌آمد.

شب‌هایی که قرار بود فردای آن با کشتی عازم سفر شویم، احساس بدی داشتم. نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. از ترک آفریقا متنفر بودم و از خودم می‌پرسیدم آیا اگر روزی دوباره به اینجا برگردم، باز وضع همین‌طور خواهد بود؟ آیا همیشه همین‌طور است؟

در این افکار بودم که ضربه محکم و تحکم‌آمیزی به شیشه پنجره مرا از جا پراند. هری از روی ایوان گفت:

— آن، زود یک چیزی بپوش و بیا بیرون. می‌خواهم با تو صحبت کنم. فوراً لباسم را پوشیدم و پیش او رفتم. هوای شب خنک و فرح‌بخش بود. به من اشاره کرد که کمی از ساختمان فاصله بگیرم تا کسی صدایمان را نشنود. صورتش رنگ‌پریده بود و چشمانش برق می‌زد. به نظرم خیلی مصمم بود. مرا که دید، گفت:

— آن، یادت هست یک بار به من گفתי که زن‌ها کاری را که دوست ندارند، با کمال رغبت برای کسی که دوستش دارند، انجام می‌دهند و لذت هم می‌برند؟

— بله یادم هست.

البته نمی‌دانستم منظورش چیست.

مرا بین بازوهایش گرفت و گفت:

— «آن» بیا با من برویم. الآن. همین امشب. برگردیم به رودزیا. من تحمل این کارهای مسخره را ندارم. نمی‌توانم باز منتظرت بمانم. خودم را از بین بازوهایش بیرون کشیدم و با مسخرگی ادایش را درآوردم و گفتم:

— پس لباسهایی که می‌خواهیم به فرانسه سفارش بدهیم. چی؟ تا حالا هری نمی‌دانست من چه موقع جدی حرف می‌زنم. چه موقع شوخی می‌کنم و چه وقت می‌خواهم اذیتش کنم. او گفت:

— مرده‌شور آن لباسها را ببرد. تو فکر می‌کنی من می‌گذارم آنها را بپوشی؟ نه، من آدم مسخره‌ای هستم و ممکن است آنها را پاره کنم. نمی‌گذارم بروی. می‌شنوی؟ تو زن من هستی. الآن با من می‌آیی. همین امشب و گور پدر بقیه.

بعد مرا چند بار بوسید و گفت:

— دیگر نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم. واقعاً نمی‌توانم. من از این پولها متنفرم. بگذار ریس هر کاری می‌خواهد با آنها بکند. حالا زود باش. بیا برویم.

اعتراض کردم و گفتم:

— بگذار خمیردندانم را بردارم.

او گفت:

— بعداً یکی می‌خریم. می‌دانم که دیوانگی است. اما تو را به خدا زود باش.

بعد آهسته و بی‌صدا، با نگرانی به راه افتاد. من هم خیلی سربه‌راه. مثل آن زنهای باروستی^۱ که در منطقه فالز دیده بودم، آرام دنبالش رفتم. فقط روی سرم یک تابه کم داشتم.

آن قدر سریع حرکت می‌کرد که نمی‌توانستم به او برسم.
بالاخره با لحنی آرام گفتم:

— هری، مگر می‌خواهیم از اینجا تا رودزیا پیاده برویم؟
او ناگهان برگشت و درحالی که با صدای بلند می‌خندید، مرا در
آغوش گرفت و گفت:

— من دیوانه‌ام، عزیزم، این را می‌دانم. اما واقعاً تو را دوست دارم.
گفتم:

— ما هر دو دیوانه هستیم. من خودم می‌خواستم که با تو بیایم و
به هیچ وجه موضوع فداکاری در بین نبوده.

فصل سی و ششم

دو سال گذشت. ما هنوز در جزیره زندگی می‌کنیم. روی میز ناصاف و چوبی جلوی من نامه‌ای از سوزان قرار دارد. برایم نوشته:

بچه‌های عزیز جنگل. دیوانه‌های عزیز عاشق. من هیچ تعجب نمی‌کنم. نه. به هیچ وجه. در تمام مدتی که ما راجع به سفارش لباس و پاریس و این جور چیزها صحبت می‌کردیم، می‌دانستم که همه اینها حرف است و شما ناگهان ناپدید می‌شوید و به راه و رسم کولبها ازدواج می‌کنید. شما یک زوج دیوانه هستید! نمی‌دانم چه فکری می‌کنید. اما چشمپوشی از یک ثروت عظیم پوچ و بی‌معنی است. سرهنگ ریس می‌خواست با شما صحبت کند. اما من او را متقاعد کردم که بگذارد برای بعد. او می‌تواند بهتر از هرکسی این مال و املاک را برای هری نگه دارد. بالاخره این ماه، عمل روزی تمام خواهد شد و ابدی نخواهد بود.

آن. تو اینجا نیستی. اما اگر عصبانی نمی‌شوی و مثل یک گربه وحشی به من حمله نمی‌کنی. باید بگویم که عشق در بیابان تا مدتی ادامه خواهد یافت. اما یک روز متوجه می‌شوی که داری خواب خانه‌های پارک لین، خزها و لباسهای گران‌قیمت پاریسی، یک خودروی بزرگ، یک کالکۀ جدید بچه، پیشخدمت فرانسوی و پرستار نروژی را می‌بینی. بله، خواب این چیزها را می‌بینی.

دیوانه‌های عزیز، ماه سلطان را هر چه طولانی‌تر نگذرانید اما گاهی هم یادی از من بکنید و قیافه مرا مجسم کنید که خیلی راحت و در ناز و نعمت زندگی می‌کنم و روز به روز چاق و چله‌تر می‌شوم همیشه دوستدار شما سوزان بلر

راستی فراموش کردم بگویم که می‌خواهم یک دست وسایل پخت و پز و یک دبه برای نگهداری قورمه برایتان بفرستم تا هر وقت آنها را می‌بینید و یا ازشان استفاده می‌کنید، یادی هم از من بکنید.

یک نامه دیگر هم برایم رسیده که بعضی مواقع آن را می‌خوانم. این نامه مدت زیادی بعد از نامه اول آمد و یک بسته بزرگ نیز همراهش بود، مثل اینکه آن را از جایی در کشور بولیوی پست کرده باشند. مضمونش چنین است:

آن بدینگ‌فیلد عزیز،

نتوانستم از نوشتن نامه برایت خودداری کنم. البته نه به خاطر اینکه از نوشتن آن لذت ببرم، بلکه بیشتر به خاطر اینکه می‌دانم تو از شنیدن چیزهایی درباره من فوق‌العاده لذت می‌بری. همان طور که دیدی، سرهنگ ریس به آن باهوشی و زرنگی که خودش فکر می‌کرد، نبود. فکر کردم تو را به عنوان جانشین ادبی خود تعیین کنم. از این رو، دفتر خاطراتم را برایت فرستادم. البته در آن چیزی که به درد ریس و هم‌قطارانش بخورد، دیده نمی‌شود، اما مطالبی جالب و سرگرم‌کننده برای تو دارد. هر طور که می‌خواهی، از آن استفاده کن. اما من پیشنهاد می‌کنم آن را به صورت داستانی تحت عنوان جانی‌کارانی که من ملاقات کرده‌ام، در اختیار دلی باجت بگذاری و تنها تقاضایم در این مورد این است که مرا در مرکز حوادث و ماجراهایش قرار دهی.

فکر می‌کنم نامت تا حالا عوض شده و از آن بدینگ‌فلد به خانم ارسلی تغییر یافته است و در منطقه پارک لین زندگی خوبی را می‌گذرانی. می‌خواستم یادآوری کنم که دیگر کاری به کارت ندارم و می‌خواهم که هیچ‌گونه نگرانی از طرف من نداشته باشی. برای آدمی به سن و سال من دیگر خیلی دیر است که بخواهد دوباره همه چیز را از اول شروع کند. این را هم بگویم که من از قبل با دقت مقداری پول برای روز مبادا پس‌انداز کرده بودم که در حال حاضر از آن استفاده می‌کنم. همین مقدار نیازهایم را رفع می‌نماید. راستی اگر روزی به آن دوست مخرومان آرتور مینکس بر خوردی، از قول من به او بگو که فلانی گفته تورا فراموش نکرده است. این کار را می‌کنی؟ بیچاره حتماً از شنیدن این پیغام خیلی وحشت خواهد کرد.

در مجموع، فکر می‌کنم رفتارهای انسانی و گذشته‌های زیادی از خودم نشان دادم. حتی نبت به پاگت. این طور که شنیده‌ام، او با بهتر بگویم خانم پاگت شمین فرزندش را هم به جمع مردم دنیا اضافه کرده است. با این حساب، دیری نخواهد گذشت که انگلستان پر از پاگت‌ها خواهد شد. من برای تولد فرزندش یک جام نقره‌ای و یک کارت‌پستال فرستادم و در آن تمایل خودم را برای سمت پدربزرگی فرزندش اعلام کردم. اما پیش خودم مجسم می‌کنم که او جام نقره‌ای و کارت‌پستال را به دست گرفته و بدون اینکه تسمی بر لب داشته باشد، آنها را به اداره پلیس اسکاتلند یارد می‌برد!

تو را به خدای بزرگ می‌سپارم و این را هم بگویم که بالاخره یک روز متوجه خواهی شد از اینکه با من ازدواج نکردی. مرتکب چه اشتباه بزرگی شدی.

دوستدار همیشگی تو
آنتاس پدler

هری از دست او خیلی عصبانی بود و این موضوعی بود که ما

در موردش با هم توافق نداشتیم. دلیلش این بود که بر استاس دو بار سعی کرده بود مرا به قتل برساند و سبب قتل دوستش نیز شده بود.

اقدام بر استاس برای از بین بردن من موضوعی است که همیشه فکرم را به خود مشغول می‌کند. آنچه او می‌خواست در مورد من انجام دهد، یک نمایش سینمایی نبود، حقیقی بود. از طرف دیگر، مطمئنم که او همیشه احساس مهر و محبتی واقعی نسبت به من داشت.

پس چرا دو بار سعی کرد مرا به قتل برساند؟ هری فکر می‌کند او یک شیاد است و با گفتن این کلمه فکر می‌کند همه چیز حل است. اما سوزان نظر دیگری دارد. او این موضوع را از دید روان‌شناختی مورد بررسی قرار داده و انگیزه رفتارهای این‌چنینی بر استاس را یک نوع احساس پیچیده ناشی از ناامنی می‌داند و می‌گوید که او همیشه به فکر آسایش و آرامش خود بوده، ولی برعکس همیشه در ترس و نگرانی به سر می‌برد و با به قتل رساندن نادینا تا اندازه‌ای این احساس را از بین برد. اما رفتارش درباره من نمودار احساس نسبت به من نبود، بلکه نمودار نگرانی شدیدش نسبت به امنیت خود بود. به نظر من، عقیده سوزان در این مورد درست بود. اما درباره نادینا، به نظرم از آن زنانی بود که سزاوار مردن بود. چون مردها معمولاً برای رسیدن به مال و ثروت دست به هر کاری می‌زنند. اما یک زن نباید در صورتی که مردی را واقعاً دوست ندارد، برخلاف میل باطنی‌اش فقط برای رسیدن به هدفی خاص به ظاهر خود را شیفته یک مرد نشان دهد. این همان کاری است که نادینا کرد و چنان خود را هم بر سر او گذاشت.

می‌توانم بر استاس را ببخشم، اما نادینا را هرگز، هرگز، هرگز. چند روز پیش داشتم چند بسته را که در تکه‌هایی از یک روزنامه قدیمی دبی باجت پیچیده شده بود باز می‌کردم که ناگهان چشمم به عبارت «مردی با لباس قهوه‌ای» افتاد. چه زمان دوری به نظرم می‌آمد. البته من ارتباطم را با این روزنامه از مدتها قبل قطع کرده‌ام.

پسرم در آفتاب دراز کشیده و پاهایش را به هم می‌زند. راستش را بخواهید، او الآن، خودش «مردی در لباس قهوه‌ای» است و لباسهای ویژه آفریقا را در کوچکترین سایز ممکن که به رنگ قهوه‌ای سیر است، بر تن دارد. همیشه مشغول کندوکاو بر روی زمین است و فکر می‌کنم این اخلاقش را از پدرم به ارث برده باشد، چون درست مثل او به گل رس دوران پلیستوسین علاقه‌مند است.

وقتی پسرم به دنیا آمد، سوزان یک تلگراف به این مضمون برابرم فرستاد:

تبریک با عشق به جدیدترین تازه‌وارد جزیره دیوانه‌ها.
راستی بگو بینم سرش دالیکوسفالیک^۱ یا براکیسفالیک است؟

این سؤال سوزان را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم و بدون جواب بگذارم. پس جوابی مناسب، کم‌خرج و کلمه‌ای برایش فرستادم:

پلاتیفالیک^۲.